

شماره ۳۶۰۳
چهارشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



خارگ
جزیره‌ای
گرانبهاتر
از طلا

جادوگری با صدها روح سرگردان در انگشتش!

پیروزی احتمالی بوتفلیقه و پرسش‌های بعدی

همراه با سریعترین دوندگان ایران

مشکلی به نام مشاجره با همسر

یک ازدواج عجیب







شیرینی و مصائب بچه‌داری
از دید یک زوج بازیگر

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۰۳ - چهارشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۳
۳۰ جمادی‌الثانی ۱۴۳۵ ۳۰ آوریل ۲۰۱۴

یاد و یادواره

میلاد حضرت امام محمد باقر (ع)

در اول رجب سال ۵۷ هجری قمری، بنابر برخی روایات مشهور، حضرت امام محمد باقر (ع) پنجمین پیشوای شیعیان و مسلمانان جهان در مدینه ولادت یافتند. نام آن حضرت محمد و کنیه مبارکشان ابوجعفر است. آن حضرت امت اسلام را با توجه به خدای متعال و مبانی توحید توصیه می کردند. درباره عظمت علمی امام باقر(ع) مورخان روایت کرده‌اند، هر عالمی که نزد امام محمد باقر(ع) می‌رفت، بی تردید احساس کوچکی و ناچیزی می کرد و محو عظمت علمی امام باقر می‌شد. ایجاد و گسترش مدارس بزرگ فقه و تشکیل حلقه‌های درس و بحث و تعلیم و تعلم در زمان آن حضرت به مثابه دمیدن روح تازه‌ای به کالبد اسلام و تشیع، ومحافظت از تعالیم الهی پیامبر(ص) و امامان معصوم(ع) بود.

روز جهانی کارگر

یازدهم اردیبهشت هر سال (اول ماه می) بنابه تصمیم کنگره بین المللی کارگران، روز کارگر نامگذاری شد. انتخاب این روز به مناسبت بزرگداشت تظاهرات کارگران شیکاگو در اول ماه می سال ۱۸۸۶ میلادی است. روزی که کارگران برای دستیابی به افزایش دستمزد؛ برقراری قانون عادلانه کار و داشتن حق استفاده از مرخصی اعتصاب کردند و پلیس آمریکا تظاهرات آرام آنان را سرکوب کرد. حضرت امام خمینی (ره) در پیام خویش به مناسبت روز کارگر در سال ۱۳۵۹ شمسی فرمودند: روز کارگر روز دفن سلطه ابرقدرتهاست که با کار، استقلال در همه ابعاد به مستضعفین جهان برمی گردد و ابرقدرتهای عالم خلع سلاح می‌شوند.

شهادت استاد مطهری و روز معلم



در ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی آیت‌الله استاد مرتضی مطهری به دست گروه تروریستی فرقان به شهادت رسید. او که از سال ۱۳۱۹ هجری شمسی به محضر درس حضرت امام خمینی(ره) راه یافت، ۱۲ سال نزد ایشان فلسفه و عرفان می خواند. از سال ۱۳۳۴ همکاری خود را با دانشگاه تهران با سمت مدرس در دانشکده ادبیات و معارف اسلامی آغاز کرد. وی در پی حوادث ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ دستگیر و زندانی و ممنوع‌المنبر شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی استاد مطهری فعالانه حرکتهای جامعه را رهبری می کرد. آثار به جای مانده از این عالم گرانقدر فراوانند. «جهان بینی اسلامی، «عدل الهی، سیری در نهج البلاغه، داستان راستان، عرفان حافظ و مطالعات فلسفی» از مهمترین آثار استاد مطهری است. سالروز شهادت این معلم توانا و عالیقدر روز بزرگداشت مقام معلم نامگذاری شده است و هر سال به همین مناسبت مراسمی در سراسر کشور برگزار می‌شود.

بزرگداشت "شیخ صدوق"

ابوجعفر محمد بن علی بن بابْوِیه معروف به شیخ صدوق در حدود سال ۳۰۶ق در خاندان اهل علم و فقاهت و با بشارت حضرت صاحب‌الزمان(عج) در شهر مقدس قم به دنیا آمد. محمد در سنین کودکی فراگیری دانش دینی را آغاز کرد و در محضر پدر و دیگر استادان رشد یافت. وی پس از آنکه به مرتبه بالایی در علم رسید، برای درک محضر اساتید بزرگ و حدیث شناسان آن دوران، سفرهای علمی خود را آغاز کرد و از بیش از ۲۰۰ تن از دانشمندان بزرگ عصر بهره برد. پس از سفر به بغداد، شهرت علمی او آن چنان دانشمندان آن دیار را تحت تاثیر قرار داده بود که تمام آنها را مجذوب خود کرد و از شعاع وجودی خود بهره‌مند ساخت. در حلقه درسی این فقیه سترگ، عالمان نامداری پرورش یافتند که شیخ مفید، حسن بن محمد قمی، علم‌الهدی سید مرتضی، هارون بن موسی تلعکبری و حسین بن عبیدالله غضائری از آن جمله‌اند. همچنین کتاب عظیم "من لا یحضر الفقیه" در ۴ جلد به عنوان یکی از ارکان کتب اربعه شیعه، شامل شش هزار حدیث و بر اساس موضوعات مختلف فقهی و نیز کتاب مدینه العلم در ۱۰ جلد که مفقود شده، امالی، خِصال، عیون اخبار الرّضا(ع) و عِلَلُ الشرایع از جمله سیصد کتاب ارزشمند این عالم کم‌نظیر شیعه است. شیخ صدوق در اواخر عمر به درخواست شیعیان شهر ری، ساکن آن شهر شد تا اینکه در سال ۳۸۱ق در ۷۵ سالگی درگذشت و در مکانی که به نام او مشهور است به خاک سپرده شد.

حافظ قرآن و عمل کننده به آن همنشین فرشتگان بزرگوار وحی است که پاکیزه از گناه می باشند
● امام صادق(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

آزمون یارانه‌ای

بعد از پایان ثبت‌نام یارانه‌ها مشخص شد که بیش از ۹۰ درصد مردم خواهان دریافت یارانه هستند و تنها کمتر از ۲ و نیم میلیون نفر اعلام کردند که به یارانه نیاز ندارند! اینکه معتقد باشیم در کشورمان بیش از ۷۲ میلیون نفر مستحق و نیازمند داریم قطعا سخن نادرستی است و اینکه معتقد باشیم همه آنها که ثبت‌نام کرده‌اند به این رقم کمک نیاز داشته‌اند نیز بی‌انصافی در حق مردم ایران است. اگر ۴۵ هزار تومان برای هر نفر نقشی تأثیرگذار در زندگی آحاد جامعه دارد، پس چگونه حتی با ده برابر این رقم نیز در هیچ جای شهر نمی‌شود یک آپارتمان کوچک اجاره کرد؟! اگر مردم این همه فقیر هستند و ما این همه فقیر داریم پس این همه خرید و رشد بالای مصرف در کشور چه توجیهی دارد؟ به هر حال فقر نشانه‌هایی دارد و یک ملت فقیر نمی‌تواند از مقدار معینی بیشتر خرج کند. همه اینها کافی است تا نشان دهد بسیار کمتر از ۷۲ میلیون نفر ما نیازمند دریافت یارانه داریم و شاید بتوان گفت نیمی از این افراد می‌توانند حتی بدون دریافت این مبلغ نیز چرخ زندگی خود را بگردانند و خللی در زندگی آنان پیش نیاید. اما اینکه حاضر نیستند انصراف بدهند دلایل دیگری دارد که مهمترین آن عدم اعتماد است و البته نباید اشتباه کنیم و فکر کنیم این عدم اعتماد به رویگردانی مردم از دولت یا پس گرفتن آرایشان از رییس جمهور روحانی برمی گردد که قطعا چنین نیست. دلایل دیگری دارد که باید به آن توجه نشان داد.

وقتی پرونده‌های فساد چندصد و چندهزار میلیاردی برملامی‌شود و مردم می‌بینند که قاطعیت لازم در برخورد سریع با آنان وجود ندارد، وقتی درمی‌یابند که دولت نیازمند و گرفتار کمبود درآمد جلوی پرداخت‌های چندین میلیونی را به عنوان حقوق و مزایا در همین دولت نمی‌گیرد و همچنان افرادی هستند که در دستگاه‌های دولتی حقوق و مزایایی بالای ۷ و ۸ میلیون تومان می‌گیرند و مالیاتشان بیش از ۱۰ درصد نیست و وقتی می‌بینند که دولت با قاطعیت در مقابل برخی ریخت و پاش‌ها و اسراف‌ها نمی‌ایستد و برای جلوگیری از بسیاری از پرداخت‌های نه چندان قابل قبولش به بسیاری از موسسات و نهادها و سازمان‌ها رودربایستی دارد و قاطعیت کافی به خرج نمی‌دهد و وقتی مردم می‌بینند که در بخش دارو و درمان و سلامت هنوز اتفاق نمایانی نیفتاده و همچنان شاهد بی‌اعتباری دفترچه‌های بیمه و پرداخت هزینه‌های درمان بیشتر توسط خودشان هستند تا بیمه و... به اعتمادشان آسیب می‌خورد و با خود می‌گویند به چه دلیل باید از این رقم صرفنظر کرد؟!

به گمان من آزمون ثبت‌نام یارانه‌ای برای دولت محترم آزمون بسیار مهمی بوده و هست. گرچه شاید در نگاه نخست ثمره‌اش کمی تلخ به نظر آید، اما با دوراندیشی و درک منطقی و صحیح و تحلیل درست می‌تواند نتایج شیرینی برای موفقیت دولت در ادامه راه به دنبال داشته باشد و آن اینکه دولت بهتر به آسیب‌شناسی مشکلات بپردازد، رویه‌های غلط گذشته را اصلاح کند و اعتماد بخرد.

مردم ما هوشمندی خود را هنگامه‌های انتخابات به خوبی نشان می‌دهند. همانگونه که در انتخابات ۲۴ خرداد نشان دادند که از رویه و رفتار دولت قبل و روندی که بر کشور گذشت خرسند نیستند و لذا به طرحی نو رأی دادند و به اعتقادی تازه که خواستار تعامل بهتر با جهان در حوزه روابط بین‌الملل، حل مسأله هسته‌ای، جلوگیری از نوسان‌ها و تکانه‌های اقتصادی، کاهش نرخ تورم و ثبات اقتصادی و رونق کار و تولید هستند. دولت روحانی برآمده از چنین مطالباتی در بدنه اجتماع بوده است. حال باید از آزمون ثبت‌نام یارانه‌ها نیز تحلیل درست داشته باشد تا اعتماد مردم را از دست ندهد. نکته دیگر آنکه دولت در ادامه کار باید نشان دهد که از طرفداران خود پشتیبانی می‌کند. آنها که ثبت‌نام نکرده‌اند حداقل انتظارشان این است که دولت با آنان صادقانه رفتار کند و نشانی غلط به آنها ندهد و ناامیدشان نکند. همینطور وقتی اعلام کرده است که با خلافگویان برخورد می‌کند باید در عمل نیز این را به اثبات برساند تا آنها که اطلاعات غلط داده‌اند بدانند که تشویق نمی‌شوند بلکه تنبیه هم در کار هست.

دولت اعلام کرده که حتی با وجود همین تعداد انصرافی و با افزایش ۳۰۰ تومانی بهای بنزین و ۱۰۰ تومانی گازوئیل می‌تواند به تعهدات خود در بودجه ۹۳ عمل کند و اعلام کرده که به همه ثبت‌نام کنندگان یارانه خواهد داد، این روش کاملا غلط است. اینکه دولت فقط در فکر نجات خود باشد و همین که مشکلش حل شد از وظایفش سر باز زند، پس تفاوت راستگویان و خلافکاران چیست؟ آنها که همکاری کرده‌اند و از یارانه انصراف داده‌اند و نیز آنها که با وجود ثبت‌نام اطلاعات درست داده‌اند و خلافی نگفته‌اند با آنها که اطلاعات غلط داده و بسیار کمتر از درآمد واقعیشان اظهار نیاز کرده‌اند چه تفاوتی دارند؟! آیا همین که کار دولت راه افتاد مسأله حل است؟ مکانیزمی که برای تنبیه اظهارات خلاف اعلام کرده چگونه اجرایی می‌شود؟ اگر دولت نتواند در این زمینه با قاطعیت عمل کند کاری غیراخلاقی کرده است. دولت باید با رفتار خود حاکمیت اخلاق و قانون را جاری سازد و این آزمون می‌تواند سنگ محک خوبی به حساب آید.

این روزها شرایط اقتصادی کشور حال و روز خوشی ندارد و مردم با فشارهای عدیده‌ای روبرو هستند. شرایط اقتصادی امروز کشور گردنه‌های سختی‌ها را پیش روی دولت قرار داده است که باید با هنرمندی و مهارت از آن عبور کرد. امیدواریم دولت تدبیر و امید که کار بسیار سختی هم در پیش دارد بتواند در عبور از این گردنه‌ها خستگی‌نشناس و هنرمندانه راه توفیق را برای خود هموار کند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

رباط کریم، قطعه جدا بافتهٔ سوخته...

با توجه به اینکه امسال از طرف رهبر معظم انقلاب اسلامی، سال اقتصاد و فرهنگ با عزم ملی نامگذاری شده و کلیه نهادها موظف هستند با عزم ملی کمر همت ببندند تا این دو امر مهم را نهادینه کنند تا به سر مقصد منزل برسانند، متاسفانه حتی در بعضی از نهادهای دولتی کارشکنی می‌شود!.

هفته گذشته شهرستان شهریار میزبان اولین همایش فرهنگی بسیج هنرمندان جنوب غرب استان تهران بود. به حق به بهترین نحو آن را برگزار کرد و نشان داد شهرستان شهریار از ظرفیت‌های فرهنگی بالایی برخوردار است و خط بطلانی کشید بر این اندیشه که این شهرستان محل جرم و جنایت است.

سرگروه‌های بسیج هنرمندان ورامین، شهر قدس، اسلامشهر، بهارستان، شهریار، رباط کریم، و... به این همایش دعوت شده بودند که از ساعت ۹ صبح، با برگزاری کلاسهای آموزشی، سخنرانی، اقامه نماز جماعت و صرف نهار در ساعت ۵ عصر با جمع‌بندی و نتیجه‌گیری به پایان رسید.

اما موضوعی در ارتباط با شهرستان رباط کریم هم آزاردهنده بود و هم تاسف‌بار!. افرادی که از بخشهای فرهنگی و هنری این شهرستان دعوت شده بودند به اتفاق نظر می‌گفتند: این شهرستان با داشتن دویست هزار نفر جمعیت (با احتساب جمعیت شهر جدید پرند) که با داشتن هنرمندانی از همه گروه و اقشار، فاقد حتی یک اطاق دوازده متری برای برگزاری جلسات، فاقد خانه فرهنگی و خانه هنری هستند، و این در صورتی است که ده سال است که انجمن ادبی فردوسی در این شهرستان تشکیل شده است.

پرسیده شد مگر شهر فرهنگسرا ندارد؟ جواب دادند: داردامـا خود فرهنگسرا محیطی اجاره‌ای و بسیار کوچک است و مسئولین شهر با حاج آقا روحانی... مسئول فرهنگسرا همکاری که نمی‌کنند! هیچ، کارشکنی هم می‌کنند.

چه انگیزه‌ای باعث به وجود آمدن چنین برخوردی با اهل ادب و فرهنگ شهری با قدمت چندقرن، مانند رباط کریم شده نمی‌دانیم اما از مسئولین امر تقاضا می‌شود در این مورد رسیدگی عاجل بفرمایند تا کاروان ادب و فرهنگ این شهرستان از رخوت و بیحالی خارج و در مسیر درست هدایت شود.

عباس عابد ساوجی

پاورقی جدید

پاورقی "تاریخ تحولات ایران از قاجار تا انقلاب" به قلم سیدهاشم هوشی سادات

این پاورقی در برگیرنده نکات ناشنیده و جالب تاریخی است که برای علاقمندان به تاریخ ایران خواندنی خواهد بود. این سلسله مطالب به زودی تقدیم شما خوانندگان گرامی خواهد شد.

دعای نه چندان خیر!

آقای سردبیر می‌خواهم که کمی جرأت کنید و به این سوال جواب بدهید که چرا در این مملکت ثروتمند باید قشر وسیعی از جامعه در فقر و بیچارگی غوطه بخورند؟! چرا نباید به داد آنها رسید؟ دیشب حال دخترم خوب نبود، به درمانگاه شبانه‌روزی مراجعه کردم، نیمه‌شب بود. بعد از ویزیت و گرفتن نسخه به سرعت به سوی داروخانه رفتم. پس از مدتی انتظار مسؤول داروخانه با پیچیدن نسخه درمانی دخترم قبضی را به برگه دفترچه بیمه سنجاق کرد و همزمان نسخه مغزم را هم پیچید! چرا که گفت فعلا ۱۰۰ هزار تومان را نقد بپردازید، فردا ساعت ۱۰ صبح مراجعه کنید تا با ارتباط اینترنتی و استعلام، مابه‌التفاوت بیمه را دریافت کنید... چهره مسؤول داروخانه به قدری جدی و خسته بود که رویم نشد بگویم پول ندارم و الکی کارت عابربانک را به صندوقدار دادم، وقتی آن بنده خدا گفت این کارت که موجودی ندارد در جواب گفتم عجب حواسی، شرمنده... من آن یکی کارت را همراهم نیاورده‌ام. فعلا پول نقد همراهم نیست. پس لطف کنید دارو را بدهید و دفترچه هم خدمت شما باشد تا من همان ۱۰ صبح مراجعه کنم. بنده خدا کمی اخم کرد ولی بالاخره قبول کرد. تا صبح نتوانستم بخوابم و به تمام مسؤولین و دست‌اندرکاران این وضع دعا کردم که البته دعای خیر نبود.

شب سختی را گذراندم چون دخترم بی‌تاب بود و من هم چشمی خیس داشتم. فقط خدا را شکر که شب بود و تاریکی و دخترم صورتم را نمی‌دید، اما با زبان بچگانه می‌گفت: بابا فکر می‌کنم تو هم سرماخوردی که آبریزش بینی داری؟!

آقای سردبیر! خیلی خسته‌ام، پاک درمانده شده‌ام، فکر نکنید برای طلب کمک این نامه را نوشته‌ام، اشتباه نشود. یاد گرفته‌ام گوشت تن خود را بخورم اما منت قصاب را نکشم. امروز دارو را تهیه کرده‌ام حال دخترم بهتر شده، اما یاد گرفته‌ام که تمام حواسم را جمع کنم که مقداری پول نقد برای اینگونه مواقع کنار بگذارم، فرقی نمی‌کند چه‌جوری به هر ترتیبی که شده باید این کار را بکنم. در اینجا فقط یک درخواست از خدا دارم و می‌گویم خدایا: تمام مسببان و مسؤولانی را که چنین وضعی را برای ما پدید آورده‌اند دقیقا به همین دردها و مسایلی که امثال من می‌کشند گرفتار کن تا بهتر درد ما را بفهمند شاید برای آن کاری کنند. به‌ویژه دریابند که باید برای سلامت، بهداشت، دارو و درمان بی‌دغدغه مردم کاری کنند.

غضنفر پویا از تهران

گداهای مدرن

این روزها کسانی جلوی راهتان را می‌گیرند و از شما یک "پول شام" طلب می‌کنند که سر و وضع و لباسشان از شما بهتر است. معتاد هم نیستند. ولگرد هم نیستند. مثلاً می‌بینید یک خانم سالمند، با سر و وضع مرتب، محرمانه، پول مختصری را طلب می‌کند آن قدر مختصر که تعجب می‌کنید. سرخی شرم از گونه‌هایش می‌دود. این را احساس می‌کنید. این جیب آن جیب می‌کنید که چیزی بیش از مختصر بدهید، چون می‌فهمید که به هر حال "گدا" نیست.

یا مرد سالخورده‌ای که کتاب قدیمی با ارزشی را در دست گرفته، از شما درخواست می‌کند آن را بخرید و با این کار کمکش کنید. کتاب را از دست او می‌گیرید. میل چندانی ندارید که آن را بخوانید ولی برای کمک به او می‌خرید. اگر به او در قبال نستاندن کتاب، وجهی بدهید، از دستتان نخواهد گرفت. می‌گوید: من گدا نیستم!

و یا مردان پیر دیگری که در محدوده‌ای که قلمرو پارکبانی‌شان نیست و پارکبان هم نیستند، به قدر مراقبت از خودرویتان که در آنجا پارک کرده‌اید، کمک می‌خواهند. ندادید هم ندادید، سرتان سلامت!!

همه این قصه‌های تلخ که در زندگی روزمره دارید به آن عادت می‌کنید از اوضاع نابسامان اقتصادی و خراب شدن وضع مردم حکایت دارد. دیدن این صحنه‌ها برای شما و نیز هیچ انسان شرافتمند دیگری خوشایند نیست و افکارتان را در لحظه‌هایی که فراتر از برخورد بدان است، به تلخی به خود مشغول می‌کند.

دکتر عبدالحمید حسین‌نیا
جراح و متخصص گوش و حلق و بینی

زندگی‌ام سخت شده

بنده فردی ۴۷ ساله ساکن تهرانم که با تکیه بر لطف خداوند و به سختی زندگی می‌گذرانم، اما چندی پیش مجبور به دریافت وامی ده میلیون با بهره بالا شدم تا بتوانم از پس هزینه‌های یک بیماری برآیم و در کنارش مخارجی را بپردازم که کمرم را خم کرده بود، اما حالا بازپرداخت این وام با بهره سنگین برایم طوری شده که زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار داده و تقاضا دارم در صورت امکان کسی یاریم کند تا بتوانم این رقم را حداقل بدون بهره بازگردانم و دعاگوی او شوم.

ف ـ پ

تصویر ارسالی خوانندگان

سد تاریخی جره رامهرمز
عکس: محمدعلی یوسفی



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** مجید کاظمی از گناباد**

سلام شما را به همکاران رساندم. مقاله قبلی شما درباره نوروز وقتی به دستم رسید که شماره نوروزی را آماده کرده بودیم، لذا زمان چاپ آن گذشت. به هر حال از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

*** قنبر یوسفی از آمل**

اشعار طنز جدید شما به دستم رسید. به تدریج از آنها استفاده خواهم کرد. برای شما خواننده فعال و پرکار سربلندی و توفیق آرزو دارم.

*** عماد دهنوی از تهران**

از اینکه با این علاقه و اظهار لطف نسبت به مجله اظهار نظر کرده‌اید خوشحال شدم و امیدوارم که شایسته اظهار محبت دوستان خواننده و وفاداری چون شما باشیم. پیشنهاد شما در مورد انعکاس زندگی انسان‌های موفق پیشنهاد خوبی است و برای جامعه ما که نیازمند امید و بالندگی است لازم و ضروری به نظر می‌رسد، به دوستان گفته‌ام که با مهندسی مناسب در این زمینه هم مطالبی تهیه کنند. برای شما آرزوی توفیق دارم

*** داود دهقان دهنوی از تهران**

از اظهار لطف شما و کارت پستالی که فرستاده بودید متشکرم. ان‌شاءا... سال نو برای شما هم سالی خوب و پربرکت باشد.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

مطلب خانم سارا عیش‌آبادی (همسرتان) درباره گابریل گارسیا مارکز به دستم رسید. از ایشان تشکر کنید. در این شماره درباره این نویسنده معروف آمریکای لاتین گزارشی به چاپ رسیده است. موفق باشید.

*** آرمان عابد از رشت**

بخشی از مناجات شما را در زیر می‌آورم و در انتظار مطالب بهتری از شما می‌مانم:

بارالها، همه ما نیازمند توییم، به درد و رنجمان پایان بخش، فقر را از ما دور کن که فقر ایمان را می‌شوید و می‌برد، خداوندا به ثروتمندان ما توفیق صدقه عنایت کن و به آنان لذت کمک به دیگران را بچشان تا دریابند رسیدگی به یک مستمند چه آرامشی می‌آورد و انفاق نه تنها از مال کم نمی‌کند بلکه برکت زندگی است / بارالهی به ما طاقت ده تا بتوانیم با مشکلات زندگی کنار آییم و نیز زبان شکر ده. تا ناشکری نکنیم.

بر در بهشت دیدم نوشته شده: تو بر هر بخیل و ریاکار و عاق {والدین} و سخن چین حرام هستی

● حضرت محمد (ص)

رضا کیان

پیروزی احتمالی بوتفلیقه و پرسش‌های بعدی

الجزایر از "بهار اسلامی" چندان تاثیری نگرفت و ناآرامی و اعتراض در آن محدود ماند. انتخابات ریاست جمهوری که هفده آوریل برگزار شد نیز تغییری در ساختار سیاسی این کشور به وجود نمی آورد. تفاوت این انتخابات با انتخابات پیشین صرفاً در این است که نامزد اصلی نمادی کامل از نابسامانی‌ها و انجماد اقتصادی و سیاسی کشور است. او به گونه‌ای بیمار است که حتی در کارزارهای انتخاباتی حضوری محدود دارد.

از حدود یک سال پیش که عبدالعزیز بوتفلیقه رئیس جمهور ۷۸ ساله الجزایر به "سکته خفیف" دچار شد و چهار ماهی را برای مداوا در فرانسه به سر برد، قطعیت حضور او در دور بعدی انتخابات ریاست جمهوری زیر سوال رفت. بوتفلیقه از سال ۱۹۹۹ رئیس جمهور الجزایر، بزرگترین کشور آفریقا است. در متن قبلی قانون اساسی الجزایر رئیس جمهور فقط برای دو دور امکان نامزد شدن داشت. اما در سال ۲۰۰۸ برای آن که بوتفلیقه برای دور سوم هم امکان ماندن در این مقام را داشته باشد، این محدودیت لغو شد.

با این همه در پی بیماری بوتفلیقه و انتقالش به فرانسه در سال گذشته، این بحث در گرفت که چه کسی می تواند جایگزین او شود که قادر به پل زدن میان منافع نهادها و دسته‌بندی‌های مختلف قدرت، از ارتش، جبهه آزادیبخش ملی الجزایر (حزب حاکم) و سازمان امنیتی قدرتمند کشور گرفته تا خاندان بوتفلیقه و محافل قدرتمند در شرکت نفت و گاز الجزایر، باشد؟ چند ماه بعد اما با بازگشت بوتفلیقه به کشور بحث‌ها دوباره به مسیری دیگر افتاد. بوتفلیقه هنوز هم از پیامدهای بیماری رها نشده است. او به شدت ضعیف و ناتوان است، روی صندلی چرخدار حرکت می کند، صدایش به سختی شنیده می‌شود و تا کنون به جز یکی دو بار تصویری کوتاه از او و شرکتش در یک مناظره انتخاباتی، تحرک و حضور عمومی دیگری از او دیده نشده. در سخنرانی‌های انتخاباتی به جای آن که خود بوتفلیقه حاضر شود نوارهای سخنرانی‌های قبلی او را پخش می‌کنند.

در چنین شرایطی است که تشکلی مخالف از دانشجویان و جوانان با نام "برکت" برای مخالفت با نامزدی دوباره بوتفلیقه به راه افتاده، ولی دامنه نفوذ و تاثیر گذاری آن عمدتاً به دانشگاه‌ها و محافل روشنفکری محدود مانده است. این در حالی است که بوتفلیقه در پس پرده با کمک دستیاران و معتمدان خود و به خصوص برادرش سعید بوتفلیقه مشغول "رتق و فتق امور" برای حفظ قدرت در یک دوره چهار ساله دیگر است.

بهره‌گیری از محبوبیت مرد ثبات ساز

با توجه به نقشی که سعید بوتفلیقه در حال حاضر و در شرایط ضعف و بیماری برادرش در سازماندهی و هدایت امور بازی می کند، اومی توانست شخصاً گزینه‌ای "مورد اعتماد" برای جانشینی برادرش باشد، ولی ورای برخی مخالفت‌های احتمالی در دستگاه قدرت، حضور

در اسکاتلند چه خبر است؟

در روز ۱۸ سپتامبر، رأی دهندگان اسکاتلندی در یک همه‌پرسی شرکت می کنند که در آن‌ها از آن‌ها پرسیده می‌شود که آیا می‌خواهند این کشور از باقی بریتانیا مستقل شود یا نه. حزب ملی اسکاتلند، که هدف اصلی‌اش استقلال است، با اختلاف بالا برنده انتخابات پارلمانی اسکاتلند در سال ۲۰۱۱ شد و مشروعیت لازم برای برگزاری این همه‌پرسی را به دست آورد. در روز همه‌پرسی، رأی دهندگان از سراسر اسکاتلند به پای صندوق‌های رأی می‌روند تا به این سؤال پاسخ بدهند: "آیا اسکاتلند باید یک کشور مستقل باشد؟"

استدلال‌های موافق و مخالف

دولت اسکاتلند، به رهبری وزیر اول دولت محلی اسکاتلند الکس سموند، می گوید اتحاد ۳۰۰ ساله بریتانیا دیگر پاسخگوی هدف اولیه‌اش نیست و اینکه یک اسکاتلند مستقل، با ثروت فراوان نفتی، یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان خواهد بود. او می گوید حالا وقت آن است که اسکاتلند سرنوشت خود را در دست گیرد و از آنچه "یوغ" پارلمان لندن نشین بریتانیا می نامد، رهایی یابد. در طرف مقابل این جدال، پارلمان بریتانیا، به رهبری نخست وزیر دیوید کامرون، می گوید بریتانیا یکی از موفق ترین اتحادیه‌های اجتماعی و سیاسی در جهان است.

آیا مردم خواهان استقلالند؟

در حال حاضر پاسخ این سؤال را نمی توان با قطعیت داد. نظرسنجی‌ها عموماً نشان می‌دهد که بیشتر مردم خواهان استقلال نیستند، ولی فعالان کارزار "آری" می گویند که عقربه ترازو در حال چرخش به سوی آنها است. جان کرتیس، کارشناس نظرسنجی، می گفت که

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: نباید به کینه‌ورزی‌های مذهبی دامن زد
* دکتر روحانی در میان ۱۰۰ شخصیت تاثیرگذار سال ۲۰۱۴
* معاون اول رئیس جمهوری: دولت یازدهم برخلاف مصالح کارگران تصمیمی نمی گیرد
* دولت برای کاهش مصرف انرژی بخش تولید کمک بلاعوض می کند
* انتخابات ریاست جمهوری افغانستان به دور دوم کشیده شد
* ۱۰ هزار میلیارد تومان اعتبار به حوزه سلامت اختصاص یافت
* مذاکره کننده ارشد ایران: گام نهایی ایران مشروط به لغو تحریم‌هاست
* اخبار ضد و نقیض از جلسه مدیران بانک‌ها: اختلاف مدیران بانکی برای کاهش نرخ سود
* هیات پارلمانی ایران برای سفر به انگلیس شرط گذاشت
* غلامحسین کرباسچی دبیر کل حزب کارگزاران: دولت روحانی تداوم دولت هاشمی است
* مدیر یونسکو از نقش صلح‌جویانه ایرانیان تجلیل کرد
* معاون اول رئیس جمهور: برخی افراد صاحب نفوذ برای حذف افراد متمکن از یارانه‌بگیران به دولت فشار آوردند
* با اختصاص ارز دولتی، بهانه گرانی خودرو از بین رفت
* بسته امنیت غذایی، جایگزین سبد کالا می‌شود
* ۲۶۰۰ تیم بازرسی بر روند سوخت رسانی کشور نظارت می کنند
* ارتش عراق عملیات گسترده خود را برای سرکوب تروریست‌های داعش آغاز کرد
* نیروی انتظامی: برخورد با خرده فروشان مواد مخدر تشدید می‌شود
* عضو فراکسیون محیط زیست مجلس: دولت قبلی هیچ کاری برای نجات دریاچه ارومیه نکرد
* در ابلاغی جدید از سوی وزارت کار: قرارداد سفید امضاء ممنوع شد
* کمیته پیگیری بحران آب در کشور تشکیل شد
* مصرف برق تا ۱۰ سال آینده رشد فزاینده‌ای خواهد داشت
* استعفای نخست‌وزیر فلسطین با هدف تشکیل دولت وحدت ملی
* دختر پادشاه عربستان، خواستار قیام مردمی علیه آل سعود شد
* ستاد انتخاباتی سیسی: با گروه تروریستی اخوان مذاکره نخواهیم کرد
* هواداران روسیه ۱۳ ناظر نظامی بین‌المللی را در شرق اوکراین به گروگان گرفتند
* رزمایش روسیه در مرز اوکراین آغاز شد



او در راس قدرت می‌توانست تداعی کننده وضعیت مصر و سوریه در دوران حسنی مبارک و حافظ اسد باشد که گزینه انتقال قدرت به پسرانشان از جمله دلایل بروز نارضایتی و شکل گرفتن "بهار اسلامی" تلقی می‌شود. با این همه، شواهد بسیاری دلالت بر این دارند که در صورت پیروزی محتمل بوتفلیقه این برادر او و برخی دیگر از نزدیکان او که در میان مردم به "باند ۴ نفره" معروف شده‌اند زمام امور کشور را به دست خواهند گرفت تا منافع همه بخش‌های قدرت را در شرایط ضعف بوتفلیقه نمایندگی کنند. این ۴ نفر عبارتند از سعید بوتفلیقه، عمار سیدانی (دبیر کل جبهه آزادیبخش ملی)، عبدالمالک سلال (نخست‌وزیر سابق و رئیس فعلی ستاد انتخاباتی بوتفلیقه) و عمار غول (وزیر حمل و نقل).

بوتفلیقه معمار پایان‌دادن به جنگ داخلی تلقی می‌شود که از سال ۱۹۹۲ تا ۲۰۰۴ در الجزایر شعله‌ور بود و ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار نفر قربانی گرفت. این جنگ بعد از آن شروع شد که ارتش نتایج دور اول انتخابات پارلمانی سال ۱۹۹۱ را که در آن اسلام گرایان (جبهه نجات الجزایر) پیروز شده بودند ملغی اعلام کرد و سرکوب آنها را در دستور کار قرار داد. اسلام گرایان هم در مقابل به مبارزه‌ای تمام عیار روی آوردند.

بوتفلیقه از چهره‌های اولیه جبهه آزادیبخش ملی الجزایر بود و پس از انقلاب در سال ۱۹۶۱، سال‌ها تصدی وزارت خارجه را به عهده داشت. او سال ۱۹۸۷ که هواری بومدین رئیس جمهور وقت در گذشت در تلاش برای جانشینی او با مقاومت ارتش روبرو شد و سه سال بعد به تبعید رفت. سال ۱۹۹۹ دوباره ارتش در او نقش یک ناجی را دید که با به راه انداختن یک سیاست آشتی ملی بر جنگ داخلی پایان گذارد.

گرچه سیاست مصالحه بوتفلیقه که هم ارتش و هم گروه‌های اسلام گرا را از پاسخگویی به جنایاتی که مرتکب شدند معاف می‌کند با انتقادهایی روبرو شده، ولی در مجموع این سیاست ثبات و آرامش را به الجزایر برگردانده است. این "دستاورد" بوتفلیقه عملاً سبب شده که او در مقام ریاست جمهوری بیش از پیش نقش محوری و اقتدار گرایانه‌ای پیدا کند و مولفه‌هایی از یک حاکمیت بناپارتی در سیستم سیاسی الجزایر شکل بگیرد.

مشکلاتی که انباشته شده‌اند

سال ۲۰۱۱ با شروع "بهار اسلامی" "این ذهنیت نسبتاً عمومی که کشور دوباره می‌تواند دستخوش ناآرامی‌ها و خشونت‌های دهه قبل‌تر شود چندان تحرک و برآمدی را در الجزایر ایجاد نکرد. دولت بوتفلیقه نیز پیشدستی کرد و با لغو حالت فوق‌العاده در کشور، قول و قرارهایی برای اصلاحات سیاسی و نیز ارزان کردن برخی اقلام اساسی مورد نیاز مردم با اتکای به درآمد ۱۶ میلیارد دلاری نفت و گاز، داد.

گرچه اصلاحات قول داده‌شده همچنان روی کاغذ مانده‌اند، ولی وضعیتی که در همسایگی دور و نزدیک الجزایر، یعنی در لیبی و مصر و تونس در پی بهار اسلامی به‌وجود آمده بیش از پیش بخش‌هایی از جامعه را به محافظه‌کاری و رضادادن به تداوم حکومت بوتفلیقه سوق داده است. این در حالی است که جمعیت الجزایر که ۵۷ درصد آن زیر سی سال سن دارد به سختی با حزب حاکم که بر "موفقیت‌های گذشته" لم داده و مواضع رهبران آن نمادی از تلاش برای تداوم وضع موجود است چندان قرابتی احساس نمی‌کند. ۲۵ درصد جوانان الجزایر بیکارند. در ۲۰ سال گذشته افزایش چشمگیر ظرفیت‌های دانشگاهی محلی برای سرپوش گذاشتن بر بخشی از این بیکاری بوده است. تعداد دانشجویان الجزایر در دو دهه گذشته از ۱۹۵ هزار به یک میلیون و دویست هزار نفر رسیده است که البته در این رشد و توسعه کیفیت آموزش فدای کمیت شده است. دانش آموختگان این دانشگاه‌ها معمولاً راهی به بازار کار کم تقاضای الجزایر پیدا نمی کنند. این در حالی است که موسسات کارآموزی و آموزش حرفه‌ای سهم عمده‌ای در نظام آموزشی الجزایر ندارند. این گونه است که ۴۰ درصد شاغلان کشور در دستگاه اداری انباشته شده و عملاً نانخور دولت، بهره‌گیر از درآمدهای نفتی و مهره‌ای در بوروکراسی متورم، ناکارا و فساد زده این کشور شده‌اند.

طرفه این که در همین سیستم نابسامان، شمال و جنوب هم وضعیت یکسانی ندارند و بیشتر امکانات در شمال کشور متمرکز شده، به گونه‌ای که احساسی از تبعیض در بخش‌های جنوبی کشور محسوس است و گه‌گاه بروزی بیرونی پیدا می‌کند. این که بزرگترین کشور آفریقا بخش کشاورزی فعالی هم ندارد که هم عرصه‌ای برای اشتغال باشد و هم تامین کننده بخش قابل اعتنایی از نیازهای غذایی کشور نیز، معضل کوچکی نیست. الجزایر در زمینه تامین مواد غذایی خود به شدت به خارج وابسته است. ■

برای مدت زیادی حمایت از استقلال بین یک سوم و یک چهارم جمعیت در نوسان بوده است. این استاد علوم سیاسی در دانشگاه استراتکلاید گلاسگو، حالا می‌گوید که میانگین رأی "آری" حالا شاید به بیش از ۴۰ درصد رسیده باشد، ولی هشدار می‌دهد که همچنان "عدم قطعیت قابل توجهی" درباره نتیجه نهایی همه‌پرسی وجود دارد. از مجموع شش نظرسنجی منتشر شده در ماه فوریه، میانگین آرای موافق پس از حذف آرای مردد ۴۲ درصد برآورد می‌شود.

چه کسانی می‌توانند رأی بدهند؟

هر فرد ساکن اسکاتلند با سن بیش از ۱۶ سال سن در تعیین آینده اسکاتلند سهیم است. این یعنی ۸۰۰ هزار اسکاتلندی ساکن در بخش‌های دیگر بریتانیا نمی‌توانند در این همه‌پرسی شرکت کنند، در حالی که ۴۰۰ هزار بریتانیایی غیر اسکاتلندی که در آنجا ساکنند می‌توانند. همچنین کارکنان برون‌مرزی نیروهای مسلح، که حوزه رأی‌دهی شان اسکاتلند است، نیز قادر به شرکت در این همه‌پرسی هستند.



در روز ۱۹ سپتامبر چه اتفاقی می‌افتد؟

در روز بعد از همه‌پرسی، اگر نتیجه "آری" باشد، دولت اسکاتلند احتمالاً جشن بزرگی برپا خواهد کرد. پس از آن، دولت وارد فرایند مذاکرات با بقیه بریتانیا می‌شود. آقای سموند می‌خواهد با اعلام "روز استقلال" در ماه مارس سال ۲۰۱۶، اولین انتخابات برای پارلمان مستقل اسکاتلند را برگزار کند. ولی پیش از آن باید توافقاتی با سایر بریتانیا، بر سر موضوعاتی مانند سهم اسکاتلند از بدهی‌های ملی، انجام شود.

با این حال، اگر نتیجه همه‌پرسی "خیر" باشد، احتمالاً دولت بریتانیا جشن بزرگی برپا و سپس توجه خود را جلب تفویض اختیارات بیشتر به پارلمان اسکاتلند خواهد کرد.

درسی از تاریخ

به لطف فیلم هالیوودی پرفروش "شجاع دل" (تولید سال ۱۹۹۵)، افراد زیادی با جنگ استقلال اسکاتلند، از اواخر قرن ۱۳ تا اوایل قرن ۱۴، آشنا شدند. مجموعه‌ای از عوامل باعث شد پادشاه انگلستان، ادوارد، بتواند در سال ۱۲۹۶ بر پادشاهی اسکاتلند غلبه کند، تا اینکه رابرت بروس توانست در نبرد بانوکبرن در سال ۱۳۱۴ پاسخ کوبنده‌ای به او بدهد. امسال شاهد هفتصدمین سالگرد این واقعه خواهیم بود. دیگر نقاط تاریخی کلیدی در طول سالیان، هجوم نافرجام شاهزاده جوان چارلز به انگلستان در سال ۱۷۴۵ را شامل می‌شود که به شکست در کالودن در همان سال انجامید. اعتقاد رایج بر این است که اسکاتلند، با وجود چالش‌های متعدد، توانسته بود استقلال خود را از سال ۸۴۳ تا اتحاد رسمی با انگلستان در سال ۱۷۰۷ حفظ کند. ■

هر مومنی که در حق برادر مومن خود نیکی کند، چنان است که در حق رسول خدا (ص) نیکی کرده است
●امام صادق (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ملاقات با یک پول بزرگ

دولت باید جرأت کند و این بار اجازه تقسیم آنچه به دست آمده است را ندهد که در غیر این صورت، گویی چیزی به دست نیامده است

کیلومترها زیرنویس در برنامه‌های تلویزیونی در هفته‌های گذشته که از قبل از شروع سال جدید آغاز شده بود از ساعات اولیه صبح تا آخرین ساعات شب، مردم را دعوت می‌کرد که اگر خود را نیازمند احساس نمی‌کنند از دریافت یارانه ۴۵ هزار تومانی در هر ماه انصراف دهند تا دولت بتواند در شرایط خاص اقتصادی این روزها خدمات بهتری به جامعه ارائه کند، مدیران دولتی هم در چندین برنامه رادیو تلویزیونی حاضر شدند و همین درخواست را تکرار کردند ولی در پایان مدت ثبت‌نام برای دریافت یارانه در مرحله دوم هدفمندسازی یارانه‌ها از میان ۷۷ میلیون ایرانی تنها حدود ۲ میلیون نفر نامشان در فهرست متقاضیان یارانه قرار ندارد و دولت باید فکری برای ۷۵ میلیون نفری کند که خود را آماده دریافت یارانه می‌دانند.



البته نگاهی به خیابانها و آمد و رفت هزاران خودروی لوکس که در آن حرکت می‌کنند و قیمتشان از یکصد میلیون تومان شروع می‌شود، نشان می‌دهد که تعداد کسانی که اوضاع مالی آنها آنقدر خوب هست که به ۴۵ هزار تومان در ماه نیازی نداشته باشند، حتماً بیش از ۲ میلیون نفری است که از دریافت یارانه انصراف داده‌اند و دولت هم لابد راهی برای کنار گذاشتن تعدادی از ایشان از این فهرست پیدا خواهد کرد. اما آنچه فعلاً قطعی شده این است که مبلغی حدود ۱۰۰۰ میلیارد تومان در سال جاری با انصراف دادن این ۲ میلیون نفر به دست دولت آمده که می‌تواند آن را برای بهبود اوضاع اقتصادی کشور به کار گیرد، حرفهای فراوانی هم زده شده و محل‌های گوناگونی هم برای صرف این مبلغ پیشنهاد شده، از جمله اینکه این هزار میلیارد تومان به بخش تولید داده شود تا تولید رونق گیرد و اشتغال بیشتر شود و از تورم کاسته شود یا اینکه این پول بزرگ در بخش درمان و بهداشت هزینه شود و از مشکلات بیماران کاسته شود و... تمام پیشنهادهای داده شده بی‌تردید می‌تواند بخشی از مشکلات کشور را ساماندهی کند اما مسأله قابل توجه این که مبلغ به دست آمده از طریق این انصراف ۲ میلیون نفری، چندان بزرگ نیست که بتواند حرکت قابل ملاحظه‌ای در هیچ یک از عرصه‌های عمده اقتصادی ایجاد کند. به این ترتیب اگر مثل دهها مورد مشابه دیگر این پول میان استانها و شهرهای کشور، چه در زمینه تولید یا درمان یا فرهنگ هزینه شود، آنقدر خرد و کوچک خواهد شد که پس از هزینه شدن آن تقریباً می‌توان مطمئن بود که هیچ حرکت محسوسی در هیچ یک از این شهرها و روستاها و استان‌ها به چشم نمی‌آید. نتیجه اینکه آنها که انصراف دادند و آنها که انصراف ندادند، نتیجه

نهضت ۴۰ هزار

از این طریق، با کمترین هزینه و در کوتاه‌ترین مدت، علمی‌ترین پاسخها برای جدی‌ترین مشکلات و سئوالات ایران یافته خواهد شد

معاون وزیر علوم، آخرین آمار دانشجویان ایرانی را رسماً اعلام کرد و بر اساس آن در ابتدای سال ۱۳۹۳، ایران چهار میلیون و چهارصد هزار نفر دانشجوی در حال تحصیل دارد که البته رقم قابل ملاحظه و ابزار افتخار است. از میان این دانشجویان رشته‌های مختلف مطابق این آمار، یک درصد از آنها دانشجویان مقطع دکتری هستند، دانشجویانی که در حال گذراندن بالاترین سطح تحصیلات هستند و آخرین یافته‌های علمی به آنها عرضه شده یا در صدد فرا گرفتن آنها هستند. یعنی حدود ۴۰ هزار نفر که هر یک در آینده‌ای نزدیک در رشته‌ای علمی صاحب نظر و متخصص خواهند بود و پس از پشت سر گذاردن حداقل ۲۰ سال تحصیل و مطالعه، به یک مرجع علمی تبدیل می‌شوند.



جالب اینکه تمام این ۴۰ هزار نفر برای اخذ مدرک خود باید یک اثر علمی تحت عنوان رساله دکتری هم تولید کنند و چه فرصتی بهتر از این برای مدیران یک کشور که تمام سؤالات و ابهامات و اشکالات در اداره کشور را میان این دانشمندان تقسیم کند و پاسخی علمی دریافت کند. در ایران این روزها به نظر نمی‌رسد بیش از ۴۰ هزار مسأله و مشکل در اداره کشور وجود داشته

فرار به جلو

اگر بخشهای مختلف اقتصادی با افزایش یکباره و ۲۵ درصدی نرخها موافقت کنند، دولت گام بزرگی در کنترل تورم برخواهد داشت

پس از افزایش بهای حاملهای انرژی که همانطور که مورد انتظار بود با شیبی ملایم برای سال ۹۳ در مرحله هدفمندی یارانه‌ها اتفاق افتاد، چندین افزایش بهای سنتی و کلاسیک هم روی داد. کرایه‌های حمل و نقل ۲۵ درصد گران شد، سیمان به عنوان شاخص کالاهای ساختمانی، همین مقدار افزایش نرخ داشت، حقوقها و دستمزدها هم نزدیک به ۲۰ درصد نسبت به سال قبل بالا رفت و خودروسازان داخلی هم در چندین مورد بهای تولیدات خود را در سال جدید با حدود ۲۰ درصد افزایش در سایتهای اینترنتی اعلام عمومی کردند. مدیران اقتصادی دولت هم بارها گفته بودند که برای سال ۹۳ به دنبال کنترل تورم در حد ۲۵ درصد هستند. اگر بخشهای مختلف اقتصاد نیز مانند حمل و نقل و سوخت، خودروسازی



قابل مشـاهده‌ای از این رفتار احسـاس نخواهند کرد، هـر چند مدیران توضیحـات کاملی در مورد چگونگی هزینه کردن این هزار میلیارد تومان در برنامه‌های زنده صداوسـیما ارائه کنند. اما اگر این بار شـیوه دیگری در پیش گرفته شود و تمام این مبلغ تنها صرف یک پروژه خاص و نه یک بخش و موضوع شـود، تحول بزرگی در آن پروژه ایجاد خواهد شـد. با قیمتهای امروز اگر بهای زمیـن را در نظـر نگیریم و زمینهـا را از آنچه در اختیار دولت اسـت فرض کنیم، این پول می تواند، یک میلیون متر مربع منزل مسـکونی ایجـاد کند. یعنی حدود ۲۰ هزار واحد مسکونی در یک شهر یا کلان شهر. همچنین این عدد می تواند هزینه یک بزرگراه ماندگار در کشور باشد که روزانه هزاران نفر از آن عبور کنند و وجودش را احساس کنند یا بیمارستانی معروف که در تمام ایران شناخته شود یا کارخانه‌ای که به سرعت ساخته شود و در پایان سـال هم تولیدات انبوهش و هم اشتغال ایجاد شده در آن مقابل چشم میلیونها ایرانی، خودنمایی کند، خلاصـه اینکـه دولت می تواند جرأتـی به خرج دهد و اجازه ندهد آنچه به دست آمده گرفتار تقسیماتی شود که در خرجهای دولتها معمول اسـت به همین دلیل هم پروژه‌های مختلف در دولتهای مختلف، پیر می‌شـوند و روزی هم سـرانجام از یادها می روند حتی اگر افتتاح شده باشند.

■

باشـد، مشکلاتی که وزارت علوم می تواند با راهکاری نه چندان دشـوار آنهـا را میان ۴۰ هزار دانشـجوی دکترای ایرانی تقسـیم کند و از آنها بخواهد برای اخذ مدرک دکتری، پاسخ علمی و دقیق یک مسأله و سؤال را به مدیران کشور در قالب پایان‌نامه و رساله دکتری، ارائه دهند.

پس از گذشت کمتر از پنج سال، مدیرانی خواهیم داشت که با کمترین هزینه، برای اداره کشور، ۴۰ هزار پاسـخ و راه حل علمی برای ۴۰ هزار مسـأله و مشکل کشور در اختیار دارند و کافیست انتخاب کنند و دیگر هیچ کس از چنین دولتی نخواهد پذیرفت که در پایان دوره کاری خویش ادعا کند با مشکلاتی روبرو بود که هیچ راه حل قابـل ملاحظه‌ای برای برطرف کردنش نداشت.

■

وسـاختمان کـه رقم ۲۵ درصد را بـه عنوان افزایش بهای سـالانه پذیرفته و اعـلام کرده‌اند، چنین کنند، دولت نه تنها می تواند شوک قیمتی اجرای مرحله دوم هدفمنـدی را تا حد زیادی کنترل کند، بلکه با افزایش مقطعی و یکباره و اعلام شـده قیمتها، توان کنترل بازار را هـم بـرای خود حفظ خواهد کرد تا شـاید بتواند در پایان سـال ادعا کند تورم ۴۳ درصدی سـال ۹۲ را به ۲۵ درصد در پایان سال ۹۳ تقلیل داده است. کما اینکه جهـش بهای دلار در روزهای اخیر از ۲۹۰۰ تومان به ۳۳۰۰ تومان، بلافاصله کنترل شـد و ماجرای عجیب سالهای گذشته در خصوص پرسش بهای دلار از هزار به سه هزار تومان تکرار نشد.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

ذوق فارسی در فیسبوک

فیسـبوک از جاهایی است که ادبیات معاصر در آن ترکتازی می کند و اگر جوینده باشیم، افزون بر سـخنان چندرغـازی و درپیتی و ضالّه و منحط و خـراب خروب، سـخنانی نغز خواهیـم خواند و ذوقمان خوش‌خوشـانش خواهد شـد. بسیاری از چنین نوشته‌هایی "لادری" هستند یعنی نویسنده و سراینده‌ی آنها نامشخص است و کسی زیرش را امضا نکرده و چون در فیسبوک که هیچ، در جاهای دیگرمان هم قانون "کپی رایت" نداریم، سـارقانی هسـتند که خوب‌هایش را دسـتچین می کنند و به اسم خودشـان انتشـار می‌دهند. در قدم‌فرسایی شـدیدی کـه در فیسـبوک کـردم و چند کفش آهنین فرسـودم، مقادیری سخن زیبای فیسبوکی کشـف کردم تا گلچینش را به شـما نثار کنم. این سخنان، چند دسته‌اند: برخی حرف معمولی هستند کـه با طنز بـه حقیقتی تلخ اشـاره کرده‌اند. برخی حالت اس.ام.اس دارند ولی دارای نکته‌ای اخلاقی یـا اجتماعـی و عاطفی نیز هسـتند. برخی دیگر به شعر می‌مانند و برخی نیز "مینی‌مال" هستند که به داستانک مشهورند. کاش محققی سراغ داشتیم که وقتش خالی بود و مدتی در فیسـبوک قدم‌فرسایی می کـرد و خوب‌هایـش را جمع می کـرد و از این ادبیـات دیجیتالی کتابی چـاپ می‌فرمود و ذوق خلقی را خوش می‌نمود.

چند نمونه

※ همیشـه حرف از رفتن اسـت، کاش کسی با آمدنش غافلگیرمان کند.

※ با شکسـتن پـای دیگران خودمـان بهتر راه نخواهیم رفت.

※ توی جیبت الماس داری. چشمت به یه گردو میفته. دولا میشی برش داری. الماس از جیبت میفته و گم میشـه. چیزی که برات می‌مونه، یه دهن باز و یه دنیا حسرت و یه گردوی پوک.

※ درود بـر باارزش‌ترین پول دنیا "تومن" چون هم "تو" هستی توش، هم "من".

※ دیشـب اینترنتم قطع شـد. رفتم یـه ذره با خونواده نشسـتم و باهاشـون آشـنا شـدم. به نظر آدمای خوبی میان.

※ مرغمـان تخم نمی گذارد ولی هر روز گاومان می‌زاید.

※ درد دارد، وقتی چیزی را باید کسر کنی که به تمام وجودت جمع زده‌ای.

※ زمان اسـت که تصمیم می گیرد با چه کسـی روبه‌رو شـوی. قلب توسـت که تعیین می کند چه کسـی را می‌خواهی. و رفتار توسـت که مشـخص می کند چه کسی در زندگیت خواهد ماند.

※ از یعقـوب آموختـم وقتی عزیـزت کنارت نیست، کور باش.

※ رسم عاشقی، رسم همان بازی "نون بیار کباب ببر" است. دستت را به سوی دست دیگری دراز کن تا ببینی چگونه رودست می‌خوری.

※ آدمـا مثل عکسـن. هر چی بزرگشـون کنی کیفیتشون میاد پایین.

※ همه را فهمیدن، همه را بخشیدن است.

※ انسان هیچوقت بیشتر از آن موقع خود را گول نمی‌زند که خیال می کند دیگران را فریب داده.

※ بعضـی آدما رو هرچی بیشـتر می‌شناسـی، تنهاییت دلچسب‌تر میشه.

※ وقتـی بـه آرزوهای محالم رسـیدم، فهمیدم گاهی اگر آرزوها، آرزو بمانند قشنگ‌ترند.

※ بـرای آدم‌ها مرز بگـذار: مرز صمیمیت، مرز رفتـار و مـرز کلام. خودت این مـرز را تعیین کن و همیشه یک قدم دورتر بایست. دشمنانت را فراموش کن! تنها کسی که می‌تواند تو را به خاک سیاه بنشاند، شاید یک دوست کاملا مورد اعتمادت باشد.

※ فکرش رو بکن انسان‌های اولیه برای این که همدیگه فحش بدن چه نقاشی‌هایی که نکشیدند!

※ حماقـت یعنی صداقت داشـتن با کسـی که سیاست دارد.

※ طرف عین سـگ از سوسـک می‌ترسه، رفته اژدها تاتو کردهَ!

※ اگه خواستی یکی همیشه دوستت داشته باشه و تنهات نذاره و همیشه بهت وفادار باشه و بیشتر از همه مواظبت باشه و شب که از سر کار بر می گردی خونـه، همش دورت بگـرده، ازدواج نکن جانم! برو سگ بخر!

※ امتحان گواهینامه داشـتم. سـرهنگ پرسید: کجاها دورزدن ممنوعه؟ گفتم توجاده‌ی رفاقت.

※ دوستت دارم. نگو نظر لطف شماست زیرا نظر لطفم نیست. نظر دل من است.

معانی واقعی کامنت: "کامنت" در فیسبوک یعنی کسی برای عکس یا برای نوشته‌ی کسی نظر بنویسد. حـالا واژه‌نامه‌ی کامنت‌های جوانـان را بخوانید تا معلوم شود معنی اصلی هر جمله چیست:

لایک = خوشم میاد ازت/ بچه پُررو = شماره بده دیگـه/ دیونه = خیلی ماهی/ مطلبت زیبا بود = بابا یـه کـم به من توجه کن/ مـن از خیانت متنفرم = به من درخواست ازدواج بده/ خیلی خسته‌م یا خوابم میاد = تو رو خدا نازمو بکِش/ چرا کم آنلاین میشـی = دوستت دارم/ حوصلم سر رفته = همین الان با من تمـاس بگیر/ می‌دونم که بـه من علاقه داری = من خیلی وقته که عاشقتم/ همش توی فیسبوکی = دارم می‌میرم از حسودی/ بهت قول نمیدم تماس بگیرم = تا یک دقیقه دیگه زنگ می‌زنم/ عکست قشنگه = با من دوست میشی؟

ادامه دارد

ریشه همه بیماریها و دردها پرخوری است جز تب کردن که گاهی بی سبب به انسان می رسد ● امام صادق(ع)

خارگ، جزیره‌ای گرانبهاتر از طلا

عکس‌ها: محمد ذبیحیان

با خودم (سردبیر) گفتم وقتی پایم را به جزیره بگذارم، چیزی جز خاک از خارگ نخواهیم دید. با خط لوله‌های بسیار و مخازن بزرگ ذخیره نفت خام و گازی که بالای یک چاه یا دکل نفتی می‌سوزد و حسرت می‌آورد که چرا نمی‌توان کاری کرد که به جای سوختن، در خانه‌ها یا کارخانه‌ها بسوزد؟

حتی وقتی هواپیمای اختصاصی شرکت نفت بر فرودگاه کوتاه جزیره نشست، باز هم همان تصویر را در ذهن داشتم. وارد فرودگاه که شدیم، دیدیم که گویا وارد کشور دیگری شده‌ایم! چون باید برای ورود اجازه می‌داشتیم. خیلی زود نماینده‌ای از شرکت نفت آمد و ترتیب خروج ما را داد و از گیت گذشتیم. با اینکه اواخر زمستان بود، با خودم گفتم حتماً هوا شرجی و گرم است امانبود. پس از آن که با اتومبیل گشتی زدیم تا به میهمانسرای نفت برویم، تصویری که از خاک خارگ داشتم کلاً به هم ریخت. هوای خنک و لطیف و فضای سبز دل‌انگیز مرا که بچه شمال هستم، به یاد وطن انداخت. یک لحظه فکر کردم در پارک جنگلی هستم. خارگ و این همه چمن و درخت و فضای سبز؟

به میهمانسرای نفت رفتیم تا استراحت کنیم. راستی تا یادم نرفته بگویم که رفتن به خارگ بدون مجوز ممکن نیست. اینطور نیست که بدون دعوت بتوانی سوار هواپیما بشوی و در خارگ بنشینی.

هر کسی که به خارگ می‌رود یا باید از شرکت نفت مجوز داشته باشد یا از سایر نهادها و سازمانهایی که در این جزیره هستند. پروازهای به این منطقه هم با هواپیماهای شرکت نفت میسر است. این جزیره ۳۲ کیلومتر مربعی، با ۸ کیلومتر طول و ۴ کیلومتر عرض، در غرب بوشهر واقع شده است و در عمیق‌ترین قسمت سواحل خلیج فارس قرار دارد. با استثنایی‌ترین موقعیت برای بارگیری و... بلندی مناسب نسبت به سطح دریا و عمق مناسب آب برای پهلو گرفتن کشتی‌های عظیم نفتی که بین ۲۵۰ تا ۵۰۰ هزار تن ظرفیت دارند... بگذریم.

به میهمانسرای نفت رفتیم. دست کمی از هتل ندارد. روبرویش رستورانی شیک است که صبحانه و نهار و شام کارکنان و میهمانان در آن سرو می‌شود و شکل و شمایلی نظیر لابی هتلهای چهار ستاره دارد.

بعد از گرفتن کلید اتاقها و کمی استراحت، به دفتر مدیرعامل پایانه‌های نفتی خارگ رفتیم که دفترش پنجره بزرگی به سمت اسکله "تی" داشت.

اسکله‌ای که اگر نگوییم مهم‌ترین منطقه کشور است، قدر مسلم یکی از مهمترین مراکز اقتصادی و امنیتی کشور به حساب می‌آید. ۹۰ درصد نفت مملکت از این پایانه صادر می‌شود، جایی که حتی در طول دوران جنگ و اوج بمبارانها، یک روز هم کارش را تعطیل نکرد. منظره کشتی‌هایی که در کنار آن مشغول بارگیری بودند، منظره شوق‌انگیزی است.

"محمد حسین حقیقی"، مدیر عملیات عمومی جزیره خارگ، قیافه‌ای جنوبی دارد و خندان و بانشاط است. با ۲۶ سال سابقه که مدتی از آن مربوط به دوران دفاع مقدس جنگ است. جوان که بود در روزهای جنگ از جمله کسانی بود که نخستین بار همزمان با فتح فاو وارد این جزیره شد. می‌گوید ۶ نفر از بهترین دوستان و همرزمانش شهید شده‌اند که یادش همیشه با اوست. در دفترش عکسها و پوشه‌ها و بنرهایی درباره خاک دیده می‌شود. گمان می‌کردیم خارگ درست است اما اینجا همه جا "خارک" دیده می‌شود، یعنی با سرکشی روی حرف ک. اما خارگ یا خارک فرقی نمی‌کند. در دوران جنگ همه چشمی به این نقطه داشتند و گوششان به این کلمه حساس بود. مبادا صدام بتواند این نقطه را بزند! امروز آیا حمله‌ای به آنجا شده؟ آیا صادرات نفت ما متوقف شده یا همچنان ادامه دارد؟ آنها که در دوران جنگ در این جزیره ۸ در ۴ کیلومتری زندگی می‌کردند، به نوعی در خط مقدم بودند، منتهی تنها می‌توانستند دفاع کنند بدون آن که بتوانند حمله‌ای صورت دهند و این خیلی سخت است.

حقیقی می‌گوید: "خارگ دانشگاه است. منطقه‌ای بسیار حساس برای ایران. با چند ویژگی خاص که شاید در دنیا نمونه باشد. جایی که بارگیری کشتی حتی گاه نیاز به پمپاژ هم ندارد چرا که اختلاف سطح این کار را می‌کند. عمق اسکله ثابت است و حتی یک سانت هم کم نشده بدون نیاز به لایروبی. در اینجا دو اسکله داریم که یکی اسکله‌ای است با ظرفیت کم و دیگری برای بارگیری کشتی‌های بزرگ و غول پیکر."

حفاظت از این منطقه بسیار مهم است برای همین در عبور و مرور محدودیت داریم... او که قدم به قدم جزیره را می‌شناسد، از تأمین آب آشامیدنی اهالی جزیره می‌گوید که به وسیله آب شیرین کن و خط لوله از استان بوشهر تأمین می‌شود. همچنین برایمان توضیح می‌دهد که برای افزایش طول باند فرودگاه که هواپیماهای بزرگتر هم بتوانند در آن فرود بیایند با خاکریزی و پیشروی در دریا، ۳ کیلومتر به مساحت جزیره افزوده‌ایم. او می‌گوید که خارگ شاید تنها جزیره‌ای باشد که چند برابر ساکنانش درخت دارد... این را خود ما هم می‌توانستیم تائید و باور کنیم چرا که این حجم از فضای سبز که در همه جای جزیره چشم نواز است، به واقع جای شگفتی دارد. از مدیر پایانه درباره مأموریت شرکت پایانه‌های نفتی می‌پرسیم که می‌گوید وظیفه اصلی شرکت، دریافت نفت از مناطق نفت خیز به وسیله خطوط لوله، ذخیره‌سازی در مخازن و عملیات صادرات آن است و نیز می‌گوید که به تازگی کار ساخت دو مخزن بزرگ یک میلیون بشکه‌ای که از بتون ساخته شده، به پایان رسیده. ضمن اینکه شرکت پایانه‌های نفتی توانسته با تکیه بر روشهای کاری دانش بنیان، هم صرفه‌جویی و هم خود اتکایی مناسبی فراهم آورد که نتیجه‌اش انجام کارهایی با میلیاردها تومان صرفه‌جویی بوده است. او البته خاطرات فراوانی هم از روزهای جنگ و هم در کشاکش تحریم دارد و می‌گوید خارگ یک سنگر همیشگی دفاع از منافع کشور است:

آنهایی که اینجا حضور داشته‌اند بخصوص آنها که در جنگ حماسه آفریدند، عشق را معنا می‌کردند به خاطر همین بود که خارگ همیشه زنده بود و هنوز هم هست. اینجا شریان نفت و بارگیری کشتی‌ها همواره باید جریان داشته باشد... در سفر به خارگ البته گشتی در تمامی قسمتهای جزیره زدیم. حتی کشتی کره‌ای را که در هنگام بارگیری موشک خورد و سوخت را دیدیم و از حماسه جدا کردن این کشتی از اسکله که اگر صورت نمی‌گرفت فاجعه‌ای عظیم رخ می‌داد و فداکاری فرزندان این آب و خاک...

کشتی سوخته کره‌ای


امامزاده میرمحمد، خارگ با این نماد شناخته می‌شود


نمای عمومی ساحل جزیره و اسکله تی


مهندس موسوی مدیر عامل پایانه‌های نفتی کشور در خارگ بود چون باید ساعتی بعد از ورود ما به تهران برمی‌گشت نتوانستیم با او گفتگویی صورت دهیم. اما با خوشرویی تمام از ما استقبال کرد. در این تصویر او را که لباس فرم به تن دارد در کنار آقای حقیقی می‌بینید

را شنیدیم. در گشت و گذار البته کانکسهای یک شرکت کره‌ای را هم دیدیم و سری هم به محله‌های قدیمی شهر زدیم که در قسمتی معین توسط فرودگاه از قسمتهای اقتصادی جدا شده است و خانه‌هایی را دیدیم که دارند نونوار و از قالب کهنه جدا می‌شوند و با مردم محلی از جمله خانواده‌های شهدا که زینت جزیره‌اند دیدار کردیم که در قسمت دوم این گزارش خواهید خواند.

با این مقدمه طولانی حالا گزارش همکارم آذرخش را بخوانید:

درباره خارگ

جزیره خارگ با حدود ۳۲ کیلومتر مربع مساحت، جزیره‌ای مرجانی است که به نظر زمین‌شناسان حدود یک میلیون سال از عمر آن می‌گذرد و در فاصله ۵۷ کیلومتری شمال غرب بوشهر و در این استان واقع شده است. طول تقریبی این جزیره ۸ کیلومتر و عرض آن حدود ۴ تا ۵ کیلومتر است. در محدوده این جزیره، جانوران دریایی نظیر میگو (ملخ دریایی)، انواع کوسه (بمبک)، دلفین (پی سو) لاک پشت، خرچنگ، عروس دریایی(دل)، ماهی مرکب(خاگ)، ماهی عقرب(خرباله) و سفره ماهی وجود دارد.

تاریخ خارگ

"پُلین"، نویسنده رومی قرن اول میلادی از جزیره خارگ به نام آرایک یاد کرده که می‌توان ریشه‌های امروزی آن را یافت. به عقیده این نویسنده، جزیره خارگ با کوهی بزرگ وقف معبد نپتون شده است. "نپتون" در یونانی خدای دریاهاست؛ دریایی که مادر همه دریاهاست. کریم خان زند در هر دو جنگ خود با عثمانی‌ها بر سر بصره پیروز شد. او علاوه بر دور کردن دشمن از منطقه، هلندی‌ها را هم از جزیره خارگ و جزایر اطراف دور کرد.

۲۷ نوامبر سال ۱۸۵۶ میلادی(۱۵۸ سال پیش)، نیروهای انگلیسی مستقر در هند با چند فروند ناو توپدار و نفربر از تنگه هرمز گذشته و جزیره خارگ و بندر بوشهر را تصرف کردند. در هفتمین روز دفاع مقدس، عراق به تلافی شکست‌های هوایی، با ۱۰ فروند جنگنده از سمت دریا به خارگ حمله کرد و انبار سوخت دیزل و لوله‌های نفت این جزیره را منهدم کرد، غافل از اینکه دو دسته هواپیمای فانتوم و یک دسته هواپیمای F۱۴ ایرانی در کمین آنها هستند و سرانجام هیچ کدام از جنگنده‌های دشمن بدون آسیب جدی به پایگاه‌های خود بازنگشتند. پس از ۱۵ روز، خارگ و بوشهر قربانگاه ۲۴ فروند هواپیمای متجاوز عراقی بود، که این به معنی از بین رفتن حداقل ۸ درصد نیروی هوایی عراق بود.

تأسیسات مناطق نفتی در حوزه جزیره خارگ شامل میادین نفتی نوروز، سروش و ایودُر به دلیل نزدیکی به جزیره خارگ بیشتر در معرض حمله نیروهای دشمن قرار گرفتند اما مجاهدت‌های کارکنان شرکت نفت ایران در خارگ و اطراف آن، منجر شد به اینکه حتی یک روز هم استخراج و صادرات نفت از میادین نفتی در خلیج فارس قطع نشود. نفت استخراجی پس از بارگیری در کشتی‌های اقیانوس پیما از سوی هواپیماهای نیروی هوایی و ناوهای نیروی دریایی تا رسیدن به مناطق امن اسکورت سپس عازم آب‌های آزاد می‌شدند. قبور مطهر شهدای خارگ از جمله چند شهید گمنام در مرکز جزیره، زیارتگاه کسانی است که آرامش امروز را نشانه پایمردی و شجاعت مردانی می‌دانند که در روزهای سخت دفاع مقدس و در لحظات بحرانی ایستادند و دفاع کردند و به آسمان عروج کردند. یادشان گرامی باد.

دفاع مقدس هشت ساله، حدود ۲۹۲۰ روز در کارنامه درخشان خود دارد و طبق گفته کارکنان، بیش از ۲۸۸۲ مورد حمله به این جزیره انجام شده است. تقریباً هر روز حمله و هر روز دفاع... به نحوی که در پنج‌شنبه خونین خارگ به تعبیری در یک روز ۳۶ بار به خارگ و تأسیسات آن حمله شد. کار دفاع و خاموش کردن آتش و نجات و امداد بین کارکنان و اهالی تقسیم می‌شود و هر کس به نوعی کمک می‌کند که این انسجام و همکاری هنوز زبانزد افراد و کارکنان است و به گفته یکی از کارکنان، هنوز دماغ ما بوی باروت می‌دهد. اتاق جنگ یا سنگر زیرزمینی مدیریت نشان این مدعاست که همه عملیات و

بقیه در صفحه ۲۸


بارگیری یک کشتی در کنار اسکله بزرگ

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
Guideposts Magazine

مانند یک انسان حقیقی ببخش!



کشتم و عذر نمی‌خواهم!

هواپیما در "کی گالی"، پایتخت "رواندا" در آفریقای مرکزی فرود آمد. قلب من هم فرو ریخت. پیش از این هرگز هنگام آمدن به شهری که عاشقانه دوستش داشتم، چنین احساسی نداشتم. بارها به آفریقا سفر کرده بودم و هر بار، قلبم پر از شوق رسیدن بود. من و همسرم "کیم" چند سالی بود که به عنوان مُبلغ مذهبی به این شهر سفر می‌کردیم. دوستان زیادی پیدا کرده بودیم و از گذراندن لحظه‌های زندگی‌مان در این منطقه، بسیار خرسند بودیم. مؤسسه‌ای بنیان کرده بودیم که هر روز بزرگ‌تر می‌شد. مؤسسه‌ای که به کسانی که می‌خواستند در آینده کشیش شوند، خدماتی ارائه می‌کرد. من و کیم تصور می‌کردیم درست در جایی قرار داریم و کاری می‌کنیم که خدا خواسته و برای سرنوشت ما رقم زده.

این بازدید اما با دفعه‌های قبل فرق داشت. در چمدانم لوحی فلزی حمل می‌کردم که تصمیم داشتم آن را در صد مایلی کنار جاده‌ای که از "کی گالی" به "بوتار" می‌رود، نصب کنم. روی آن نوشته شده بود: "۳۱ جولای ۲۰۱۱ دکتر "کیم هیان" در این جاده در اثر حادثه رانندگی آسیب دید و سوم آگوست ۲۰۱۱ از دنیا رفت."

باز هم تابستان بود، از آن تصادف لعنتی درست یک سال می‌گذشت. درست یک سال از روزی که شریک وفادار ۳۶ ساله‌ی زندگی‌ام، با بی‌رحمی از من گرفته شد. اما بدتر از همه اینها این بود که آن تصادف یک حادثه اتفاقی نبود. "فرانک مورنزی"، سرپرست مؤسسه مادر رواندا من و کیم را از بوتار سوار ماشین کرده بود تا به فرودگاه کی گالی برساند. ماشین ما جلو یک اتوبوس حرکت می‌کرد. ناگهان فرانک خوابش برد. سرعت ما کم شد و اتوبوس خواست سبقت بگیرد. بوق زد. فرانک از خواب پرید و دستپاچه شد و بی‌اختیار فرمان را چرخاند. ماشین لیز خورد و کیم از پنجره به بیرون پرتاب شد. مردی به کمکم آمد با چاقویش مرا از شر کمربند ایمنی خلاص کرد و به سوی کیم خزیدم. کاملاً خونی بود و از هوش رفته بود. او سه روز بعد در اثر آسیب مغزی شدید از دنیا رفت.

من هرگز نتوانستم فرانک را ببخشم. از طریق یک دوست مشترک که کشیش منطقه هم بود و هر دو او را قبول داشتیم، برایش پیغام فرستادم که اخراج است و دوست ندارم حتی او را در مراسم تشییع جنازه کیم در کی گالی ببینم. اما به هر حال فرانک در مراسم حاضر شد. تمام سرش باندپیچی شده بود و حرف‌های بی‌نتیجه‌ای زد تا ثابت کند این فقط یک حادثه بوده و حادثه، همیشه حادثه است و ممکن است برای هر کسی اتفاق بیفتد. او گفت کیم برایش مثل مادر دومش بوده و حالا او را از دست داده. فرانک می‌گفت حادثه بوده و نیازی به عذرخواهی ندارد. من رنجیده و خشمگین تا پایان مراسم نشستم. و تمام مدت سعی کردم نگاهش نکنم.

تو مجبوری ببخشی!

هواپیما حالا بالای کی گالی بود و می‌توانستم فرودگاه را ببینم. فکرم به اولین باری که به این منطقه آمده بودم کشیده شد. نزدیک به ده سال قبل. آمدن به اینجا، طرح و ایده‌ی همسرم "کیم" بود. او قبلاً هم یک بار با گروهی از مُبلغان کره‌ای به این شهر آمده بود و از این کشور و مردم جالب و عجیبش بسیار هیجان‌زده شده بود. کیم بود دیگر! همیشه زندگی برای این که او را هیجان‌زده کند، چیزی در آستین داشت. او عاشق آموختن چیزهای جدید بود. کیم استاد دانشگاه سان‌فرانسیسکو بود. بعد از اینکه از ارتش بازنشسته شدم، تشویقم کرد به گروه مبلغان مذهبی بپیوندم. سال‌ها قبل، وقتی دوران ماموریتم را در کره می‌گذراندم، او را برای اولین بار دیدم. معلمی جوان بود که خیلی‌ها او را با دخترهای دانش‌آموز مدرسه اشتباه می‌گرفتند. او به من در یادگیری زبان دشوار کره‌ای کمک کرد. من هم به او انگلیسی یاد دادم. ساعت‌ها در کافه‌ای می‌نشستیم، حرف می‌زدیم



و چای می‌نوشیدیم. عاشق هم شدیم. به همین سادگی. همیشه حرفی برای گفتن داشتیم و این هر دوی ما را سرِ ذوق می‌آورد و اشتیاق دیدار را صد برابر می‌کرد. کیم هرگز در حرف زدن و تعریف کردن رویدادها کم نمی‌آورد. عاشق این بودم که ساعت‌ها بنشینم، برایم حرف بزند و من در نگاهش غرق شوم.

اما حالا چه باید می‌گفتم؟ حالا که داشتم تنها به رواندا برمی‌گشتم! ضمناً یکی از مشکلاتم در رواندا این بود که فرانک را اخراج کرده بودم. هیچ کس دلیل واقعی اخراج او را نمی‌فهمید. کشیش پاول بعد از مراسم تشییع، در فرودگاه به من گفته بود کاری که کرده‌ام موجب اختلاف می‌شود. او گفت: "بعضی‌ها حق رو به تو میدن خیلی‌ها هم حق رو به فرانک میدن. لطفاً به حرف‌هام گوش کن! اگه می‌خوای به رواندا برگردی و اینجا کار کنی، باید بخشیدن و نداشتن کینه رو به مردمش یاد بدی درحالی که خودت برای یک حادثه، از فرانک انتقام گرفتی و اخراجش کردی."

برای یک لحظه حرف‌هایش به من نهیب زد. غیرممکن است در رواندا باشی بدون اینکه جایی را به خاطر بیاوری که از قتل عام وحشیانه و بی‌رحمانه در امان باشد، آن سال‌ها در اواسط دهه ۱۹۹۰ وقتی قبایل یکدیگر را به دلیل دشمنی‌های قومی می‌کشتند. در سال‌های بعد دولتمردان تا حدودی سعی کردند قبیله‌ها را به هم نزدیک کنند. اما مساله من فرق داشت. تصادف اتومبیل بود نه جنگ داخلی. مساله‌ای کاملاً شخصی. تصادف تقصیر کسی بود که هرگز مسؤولیت کارش را به عهده نگرفته بود و به خاطر قصورش عذرخواهی نکرده بود. به پاول گفتم: "وقتی همسرم به خاطر بی‌دقتی یک نفر کشته شده و اون هرگز نگفته معذرت می‌خوام، پس ما باید در موردش حرف بزنیم. فرانک از نظر قانون مقصر بود اما من اجازه دادم آزاد بشه."

پاول سرش را به نشانه تاثر تکان داد و گفت: "کریس! همسر خود من در یک کشتار جمعی به قتل رسید. تو که اینو می‌دونی. و من بخشیدم چون مجبورم ببخشم." پاول را خیلی دوست داشتم. همکاری باعث شده بود به هم نزدیک شویم و حالا دوستان صمیمی هم بودیم اما نمی‌توانستم خودم را متقاعد کنم که به نصیحت‌هایش گوش بدهم. به خانه‌مان در کالیفرنیا برگشتم و سرم را با کار گرم کردم. قرار بود من و کیم در "بوتار" ساختمانی برای مرکز بسازیم و وقف کنیم. می‌خواستیم اسمش را "خانه روشنایی" بگذاریم. زمینی هم خریده بودیم و پی ساختمان را تکمیل کرده بودیم. حالا باید بودجه را تکمیل می‌کردم تا بقیه کارهای ساختمان را انجام دهم. مطمئن بودم این آخرین آرزو و خواسته کیم بود.

پـول جمـع کـردم، حتـی بخشـی از پس‌انداز بازنشستگی خودم و کیم و بیمه عمرش را هم برای این کار خیر گذاشـتم. اما به دلیل برخوردی که با فرانک داشـتم، کارِ ساختمان گره خورده بود. مردمی که قبلاً بـا آنها کار می کـردم، مایل نبودند به همکاری خود با من ادامه بدهند. حرف‌ها و شکایت‌هایشـان را پاول به گوشم می‌رسـاند. پاول می گفت: "مردم میگن چطور کریس ادعا می کنه مُبلغ مذهبیه اما با فرانک این طور رفتار می کنه." به نظر خودم دردی را که در قلبم حس می کردم، بهترین پاسخ برای سؤال آنها بود. اما کم کم شـک و تردیدهایم شروع شد. نکند واقعاً حرف پاول درسـت باشد؟ می‌دانستم اگر فرانک را می‌بخشیدم، همه چیز آسان می‌شد و کارها راحت‌تر پیش می‌رفت امـا دلم برای کیم تنگ شـده بود. همچنـان در خانه خالـی با او حرف می‌زدم و درددل می کردم. هر صبح، وقتی از خواب بیدار می‌شـدم منتظر شنیدن صدایش بودم. نمی‌توانستم با غم از دست دادن کیم کنار بیایم. چگونه می‌توانسـتم مردی را که مسـبب این جدایی بود ببخشم؟

سرانجام شک و تردیدهایم و اختلافی که در بوتار وجود داشـت، آنقدر زیاد شـد که نمی‌توانستم آنها را نادیـده بگیرم. در یکی از صبحانه‌های دسـته جمعی که با همکاران منطقه داشـتم، احساسـم را با دوسـتم "جان" در میان گذاشـتم. جـان با دقت به حرف‌هایم گـوش کرد و گفت: "خیلی خوشـحالم که حرف‌های دلـت رو زدی. مدتیه که می‌خـوام چیزی بهت بگم. کریس، تو داری آزمایش میشی. می‌دونم چقدر عاشق کیم بودی. اما بخشـش، به معنی سـنجش عشـق در لحظه‌های دشـوار است. باید از خودت بپرسی عشقی که تو قلبته چه جور عشـقیه. اگر عشق مقدسیه، حتماً فرانک رو می‌بخشی.

علاقه‌ای به شـنیدن این حرف نداشـتم. جان هم همـان راه‌حلـی را توصیه کرد که پاول قبلاً به من گفته بود. من در وجودم هیچ احسـاس بخشش نمی کردم. دردهایم نمی‌گذاشت چنین حسی داشته باشم. از خودم پرسیدم آیا معنایش این نیست که قلبم سـخت شده؟ من باید کاری می کردم که در بوتار صلح و آرامش برقرار شود. بـه خاطر کیم باید این کار را می کردم. مرکزی که با هم سـاخته بودیم، برای کیم معنایی فراتر از اینها داشت و بسیار مهـم بود. به پاول گفتم به فرانک پیغام بفرستد که دوباره او را استخدام می کنم تا به کارهای سـاختمان رسیدگی کند. تصمیم گرفتم خودم هم به بوتار بروم تا به تمام اختلاف‌ها پایان بدهم و مسـاله را برای همیشـه تمـام کنم. هیچ راهی برای ندیـدن و دوری از فرانک وجود نداشـت. و از آن به بعد باید مدام او را می‌دیدم و با او ارتباط برقرار می کردم. شـاید با این دیدگاه، احساس و قلبم هم تغییر می کرد.

راهنمای گناهکار!

چرخ‌هـای هواپیما که به زمیـن اصابت کرد، دلم آشـوب شـد. فرانک در فرودگاه منتظرم بود تا مرا به بوتار برسـاند. وقتی از هواپیما پیاده شدم آنجا منتظرم ایسـتاده بود. نمی‌دانستم چگونه با او روبه‌رو شوم و در اولیـن برخوردم چه بگویم و اگر چیزی گفت، جوابش را چـه بدهـم. او را دیدم. او هم فوراً مرا دید و به طرفم آمد. جای زخم تصادف به طرز دلخراشی روی پیشانی فرانک مانده بود و به چشم می‌آمد. با هم دست دادیم. درباره پرواز از من پرسـید. به طرف ماشـین رفتیم. او



بیشتر حرف می‌زد و بیشتر حرف‌های ما درباره پروژه ساختمان بود. احساس عجیبی داشتم. مردی داشت با من حرف می‌زد که همسرم در اثر اهمال او از دنیا رفته بـود اما او اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و هیچ حرفی از تصادف نمی‌زد. گویی هرگز اتفاق نیفتاده!

دربـاره لوحی که همراهم بـود، با فرانک صحبت کردم و از او خواستم ترتیب مراسم یادبودی را نزدیک محل حادثه بدهد. چند کشـیش و مردم محلی که در روز حادثه کمک کرده بودند، هم دعوت شـده بودند. به بوتار رفتیم و همان اول به ساختمان سر زدیم. فرانک کارش را خـوب انجام داده بود. روز یادبود با ماشـین دنبالم آمد تا با هم به مراسـم برویم. جاده کش آمده بود و تمام نمی‌شد، همان‌طور که بارها در کابوسم دیده بـودم. فقـط خدا می‌داند که چند بـار این صحنه را در ذهنم تکرار کرده بودم! فرانک ماشـین را نگه داشت. مـردم آنجـا کنار جاده جمع شـده بودند. از ماشـین پیاده شـدم. پاهایم ضعیف شـده بودند و توان وزنم را نداشـتند. صحنه تصادف مثل فیلم از جلو چشـمم رد می‌شـد. مردی هم که آن روز بـا چاقو کمربند ایمنی مـرا بریده و نجاتـم داده بود، آمده بود. مردمی هم که کمـک کرده بودنـد و کیم را در آمبولانس گذاشـته بودند، با دیدنم به سـویم آمدند. این از عجایب آفریقا و مردمانـش بـود. همان چیزی کـه آن را از آمریکا و مردمش متمایز می کرد. مردم آفریقا برای خودشـان واهداف شخصی شـان زندگـی نمی کنند. این اجتماع است که به زندگی آنها معنا می‌دهد. هزاران سال است که این گونه زندگی کرده‌اند. حالا همین مردم برای من و کیم جمع شده بودند. شاید بعضی از آنها از قبیله‌هایی متفاوت بودند. شـاید یکـی از اینها قوم و خویش یکی دیگر را در جنگی قبیله‌ای کشـته باشـد. شـاید با هم دشـمن بودند اما همه با هم آمده بودند تا در مراسـم کیم شرکت کنند و به من دلداری بدهند.

لـوح فلزی را زمین گذاشـتم تـا کمی حرف بزنم. تمام احساسـی که در ماشـین داشتم، آن آدمی که در من بود و می‌گفت فرانک را نبخشم، ناگهان نابود شد و کاملاً از بین رفت. به خودم برگشـته بودم، گویی ورای تمام دردی قرار گرفته بودم که پس از مرگ کیم تا آن لحظه کشیده بودم. انگار دوباره متولد شدم. حرف‌های پاول هنوز در گوشم بود: "مثل مردم اینجا ببخش!" آیا حتی می‌فهمیدم این حرف چه معنایی دارد؟ آیا قدرت درک آن را داشتم؟ من اینجا بودم، یک مُبلغ مذهبی. و حالا مردمی که به اعتقادات و تعلیم‌های دینی شـان عمیقاً باور داشتند، اینجا بودند تا درس مهم و بزرگی به من بدهند. آنها منتظر تغییر قلبشان نماندند. آنها ساده بخشـیده بودند و همین بخشش از آنها انسان دیگری ساخته بود. حالا از من هم همین انتظار را داشتند.

چنـد کلمـه‌ای از کیم گفتم. بعد به سـوی فرانک برگشـتم. به چشم‌هایش نگاه کردم: "برادر فرانک، به خاطر قلب سختم منو ببخش. می‌دونم اون تصادف فقط یه حادثه بود و دلت نمی‌خواسـت به کیم هیچ آسـیبی بزنی. من هم به خاطر هر اتفاقی که افتاده، می‌بخشمت. نه به این دلیل که می‌خوام بزرگوار باشـم و بهت لطف کنم. علت بخشش من اینه که تو رو مقصر نمی‌دونم." بعد دسـت او را بلند کـردم، در هوا چرخاندم و گفتم: "این دوسـت منه!" اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. تمام حرف‌هایی را که در این مدت در دلم تلنبار شـده بود، بیرون ریختم و آسـوده شدم. سال‌ها با کیم به این منطقه می‌آمدم تـا روی مردم تاثیر بگذارم. اما غافل بـودم از اینکه درسـت در لحظه بخشـش، به مردی خطاکار تبدیل شـدم و بار گناهی بر دوشـم سـنگینی کـرد. و منی که آمده بودم روی آنها اثر بگذارم، دیدم خودشان اثری مهم و عمیق روی من گذاشتند و معنای واقعی زندگی را به من فهماندند.

بخیل برای ثروت خود نگهبان است و برای ارث انباردار

● حکیم بزرگمهر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: امیر

وقتی که او رفت...



با آخرین توانی که در صدایم بود فریاد زدم:

ـ همان روزی که زن من شدی باید فکر می کردی که من هر طور که دوست داشته باشم زندگی می کنم؛ فهمیدی؟

این را که گفتم، رنگ صورت سمانه کبود و چشمانش پر از خشم شد و در حالی که از عصبانیت می‌لرزید، پاسخ داد:

ـ اون روزی که خداوند می خواست لیاقت رو بین بنده‌هاش قسمت کنه، تو از سر چاه طمع بلند نشدی تا مبادا سهمت کم بشه! واسه همین هم با اینکه جیبت و حسابهای بانکی‌ات همیشه پر از پوله اما لیاقت داشتن زنی مثل من رو نداری...

هروقت سمانه اینطور ادیبانه و با مثال و تمثیل حرف می‌زد، چیزی که از پدرش که معلم ادبیات بود آموخته بود، من کم می آوردم، درست مثل همان لحظه که باز هم مقابل حرفهای زنم کم آوردم. اما نه، هر طور شده باید ادامه می‌دادم:

ـ واسه من لفظ قلم حرف نزن که اصلاً حوصله این ادا و اطوارها رو ندارم. اصلاً تو راست میگی. من لیاقت تو رو ندارم خانم خیلی محترم. کی بریم محضر و همه چیز رو تمام کنیم؟

یک لحظه نگاهم در نگاه سمانه گره خورد. پس از یک سال زندگی مشترک، آنقدر او را می شناختم که بدانم حتی یک ثانیه هم نمی تواند بدون من زندگی کند. مطمئن بودم که مثل همه پنج شش ماه گذشته که دعواهایمان شروع شده بود، باز هم سکوت می کند، چند دقیقه بعد اشک می ریزد و می رود داخل حیاط می‌نشیند تا من یک بار دیگر حالت جنگجویان فاتح را به خود بگیرم و با لحنی تحقیر آمیز بگویم:

"پس دیگه اینقدر سر به سر من نگذار تا این زهرماری رو کوفت کنم!"

و او نیز سرش را پایین بیندازد و جوابی ندهد تا من بنشینم مقابل تلویزیون و یکی از شبکه های ماهواره‌ای را روشن کنم و استکان استکان بنوشم و ساعتی بعد، مست و لایعقل شوم و طوری مغزم تحت فرمان الکل قرار بگیرد که بزنم چند تا شیشه یا چند دست بشقاب و ظرف و چینی و بلور را بشکنم؛ آخر سر هم مثل یک خرس وحشی بیفتم روی تخت و بخوابم تا صبح شود و شخصیت من هم کاملاً عوض شود. آری. در حقیقت من تحت تاثیر الکل به آدمی دوشخصیتی تبدیل شده بودم که از صبح تا غروب و تا موقعی که به خانه می آمدم، یک انسان واقعی بودم، یک مرد ایده آل برای همسرم، رفیقی خوب برای دوستان و فامیلم، و یک تاجر موفق و ثروتمند در اجتماع!... اما همین که هوا تاریک می شد و شب از راه می رسید و من به خانه پا می گذاشتم و به سراغ این بطری های رنگارنگ می رفتم، شخصیت دومم ظاهر می شد و به یک دیو تبدیل می شدم. یک مرد زشت خوی بدکردار، یک شوهر بددهن غیر قابل تحمل و این وضعیت در همه چند ماه گذشته در من تکرار شده بود، یعنی چهار پنج ماه پس از عروسی با سمانه و از هنگامی که پرده‌های رودربایستی میانمان کنار رفت و او فهمید من یک مرد میخواره‌ام، یک دائم الخمر.

آن شب اما سمانه طور دیگری برخورد کرد. سکوت نکرد، اشک هم نریخت تا من هم نتوانم چهره فرماندهان فاتح جنگهای گلادیاتوری را به خودم بگیرم و او را تحقیر کنم. آن شب سمانه بود که با یک جمله مرا تحقیر کرد. او در حالی که پوزخند می زد گفت: "فردا، همین فردا میریم محضر و کار رو تمام می کنیم. اگه واقعاً مردی و بین اون سبیلی که پشت لب توئه و سبیل گربه‌های ولگرد یک فرقی وجود داره، همین فردا بیا محضر تا کار رو تمام کنیم..." خشکم زد و بهت زده نگاهش کردم. حتی فکرش را هم نمی کردم او چنین حرفی بزند. در این چند ماه اخیر مخصوصاً از موقعی که مشروب را علنی کردم، آنقدر پول به پایش ریخته و چنان کادوهای گرانقیمتی برایش گرفته بودم که اطمینان داشتم جرأت نمی کند از طلاق حرف بزند. اما اشتباه کردم. یعنی یادم رفته بود که سمانه از هر چیزی بگذرد، از غرورش نمی گذرد. همانطور هاج و واج وسط اتاق ایستاده بودم و سمانه را می دیدم که دارد چمدانش را جمع می کند تا برود. یکی دو بار لب باز کردم تا حرفی بزنم و مانع رفتنش شوم اما نتوانستم.

سمانه اما در حالی که چمدان به دست، صورتش از اشک خیس بود، گفت: "واسه همیشه خداحافظ امیر! هر وقت کارهای محضر رو ردیف کردی، بگو تا بیام و امضای طلاق رو بندازم پای قباله بدبختیم."

سمانه اینها را گفت و رفت. خانه که خالی شد، چند دقیقه‌ای همان جایی که نشسته بودم ماندم و اطراف را نگاه کردم. بعد هم سعی کردم خودم را فریب بدهم و خوشحال و خوش باشم و... اما نمی شد. انگار در و دیوار خانه داشتند لعن و نفرین نثارم می کردند. گویی حالا که سمانه در خانه نبود، هوایی هم برای تنفس وجود نداشت. از خانه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. راه افتادم توی خیابانها و اتوبان‌های شهر. ساعتی بالا و پایین رفتم سپس بدون اینکه متوجه باشم، خانه "دایی عزت" از ماشین پیاده شدم؛ خانه‌ای در کوچه پس کوچه‌های جنوب شهر که فقط یک بار گذرم به آن منطقه و آن محله افتاده بود. دایی عزت پیر مرد با صفایی بود. او دایی من نبود، آبدارچی شرکتم بود. از همان روز اول که او را دیدم، پیدا بود که با همه آدم‌هایی که اطرافم هستند تفاوت دارد. پیر مرد متین و درویش صفتی بود و چنان رفتار بزرگ منشانه‌ای داشت که حتی بسیاری از کارمندان شرکتم رویشان نمی شد از او تقاضای چای کنند. یک روز بعد از ناهار، فشارش پایین آمد. به منشی شرکت گفتم "به اورژانس زنگ بزن خانم..." نیم ساعت بعد آمبولانس آمد و انترن جوانی که آمده بود بعد از معاینه کامل پیر مرد گفت: "جای نگرانی وجود نداره. چند ساعت استراحت کنه حالش خوب میشه. فشارش افتاده پایین. فقط باید استراحت کنه تا رو به راه بشه..."

بعد از رفتن اورژانس که ساعت ۳ بعد از ظهر بود، بچه‌های شرکت خواستند برای دایی عزت آژانس بگیرند که مانع شدم و تصمیم گرفتم خودم او را به منزلش برسانم. شاید به این خاطر که چند مرتبه‌ای

که بعد از تعطیلی شرکت می‌دیدمی به خمره می‌زنم به رویش نمی‌آورد، حتی از من مراقبت می‌کرد و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای سرش را پایین می‌انداخت و می‌رفت. به همین خاطر من هم آن روز تصمیم گرفتم برای جبران محبتش هم که شده، او را به منزلش برسانم. با ماشین خودم بردمش و جلو در خانه کوچک و کلنگی‌اش پیاده‌اش کردم. موقع خداحافظی بود که دایی عزت گفت: مهندس جان، تو آدم خوبی هستی اما... ولش کن!... فقط یادت باشه هر وقت از الکل خسته شدی، سری به من بزن تا یه قصه در مورد اشک چشم شیطان برات بگم...

آن روز اهمیت زیادی به آن جمله دایی عزت ندادم، البته چون مدام در شرکت و پیش چشمم بود، هر از گاهی یاد آن جمله‌اش می‌افتادم اما به آن فکر نمی‌کردم، اما آن شب و بعد از یک ساعت خیابانگردی، به خودم که آمدم دیدم جلو خانه دایی عزت از ماشین پیاده شده‌ام.

زنگ که زدم و در را که باز کرد با دیدن من به معنی واقعی گل از گلش شکفت. با تمام وجود خندید و گفت: به به! چه عجب آقا مهندس! خورشید امروز از کدوم طرف بیرون زده که شما به ما سر زدی؟ بیا تو آقا مهندس. بیا تو که اتفاقاً تنهام.

همراهش داخل آن خانه کلنگی شدم. برگ درختها تمام کف حیاط را پر کرده بودند، انگار سالها جارو نشده بودند. دور تا دور حیاط چند اتاق سه دری و پنج دری دیده می‌شد، اما غیر از همان اتاق دوازده متری که دایی عزت داخلش اتراق کرده بود، بقیه اتاق‌ها تاریک بود. اتاقی بسیار ساده که یک گوشه‌اش یخچالی کوچک خودنمایی می‌کرد و گوشه دیگرش یک گاز سه شعله قدیمی، همراه یک سماور نفتی. یک فرش دستبافت ۹ متری کف اتاق پهن بود و یک رادیوی قدیمی هم روی تاقچه قرار داشت و اینها، همه چیزهایی بود که پیرمرد با آنها زندگی می‌کرد. دایی عزت یک استکان چای کمر باریک گذاشت مقابلم. نگاهی به صورت رنگ و رورفته‌ام انداخت و در حالی که مواظب بود حرفش به من برنخورد، زمزمه کرد: قصه چیه مهندس؟ مشروب گیرت نیومده که به این حال و روز افتادی؟

پاسخی ندادم. فقط سر تکان دادم اما انگار دایی عزت حس کرده بود درونم چه می‌گذرد که استکان چای را دستم داد و گفت:

"بیخودی که اسمشو نگذاشتم اشک چشم شیطان! یه عمر به سلامتی این و اون می‌خوریش، غافل از اینکه داری خودت رو از چشم عزیزات میندازی."

نفهمیدم چرا دایی عزت حرف از عزیزان زد. من اما بی‌اختیار اشک ریختم. او نیز بدون اینکه مزاحم گریه‌ام شود، حرف نزد تا حرف دلم را به زبان بیاورم: "عشقم رفت دایی... واسه همیشه رفت... یکی دو دقیقه سکوت کرد و همین که اشک‌هایم تمام شد، یک چایی هم برای خودش ریخت و بی‌مقدمه سر صحبت را باز کرد:

ـ می‌خوام یه قصه برات تعریف کنم مهندس که اگه هنوز ته مونده‌ای از عشق تو وجودت باشه، آخرش برات شیرین تموم میشه. پیرمرد آهی کشید و ادامه داد: به قیافه من که اینطوری درب و داغون شده نگاه نکن مهندس. زیاد پیر نیستم. خودم اینطوری می‌گردم که همه فکر کنن شصت هفتاد سالمه اما فقط ۴۸ سالمه! عرضم به حضور نازنینت، چیزی حدود هیجده سال قبل که فقط ۳۰ سالم بود، یه اتوشویی داشتم و وضعم خوب بود. خیلی از خانواده‌ها حاضر بودن دخترشون رو بدن به من اما من عاشق دختر یکی از مشتریام بودم. "صفیه" همون دختری بود که پدر و مادر نداشت و تنها زندگی می‌کرد اما همون دختری بود که می‌خواستم، نجیب، مهربون و زیبا. وقتی عقد کردیم و زنم شد، یه روز به من گفت: آقا عزت اونقدر خوشبختت می‌کنم که هیچی کم نداشته باشی.

همین طور هم شد. صفیه مثل خورشید زندگی من بود. هم محبوبم بود هم به من انگیزه زندگی و تلاش بیشتر می‌داد. از همه مهمتر اینکه، مغز اقتصادیش خوب کار می‌کرد و آروم آروم تبدیل شد به یه مشاور اقتصادی خوب برای من. تا جایی که ظرف سه سال موفق شدم همون اتوشویی رو از صاحبش بخرم. وضع زندگیم روز به روز بهتر می‌شد و زندگی زناشوئیمون هم هر روز عاشقانه‌تر می‌شد. تا اینکه یه روز شیطون توسط یکی از همکاران و رفیقام، منو با مشروب آشنا کرد. اون روز رو هرگز یادم نمی‌ره که وقتی بهش گفتم "من اهلش نیستم"، زد زیر خنده و گفت: "پسر این اشک چشم شیطونه، چطور نیستی؟" اینطوری بود که در عرض کمتر از یک سال، من طوری توی الکل غرق شدم که دیگه صفیه هم برام مهم نبود. بیچاره زنم چقدر سعی کرد منو از مشروب جدا کنه. خواست ترکم بده اما موفق نشد. بدبختی این بود که وقتی مست می‌شدم، عقلم از کار می‌افتاد، واسه همین با مشت و لگد می‌افتادم به جون صفیه بیچاره و کبودش می‌کردم. طفلک صد بار بهم گفت: عزت کاری نکن بگذارم برای همیشه برم.

ولی من با خودم فکر می‌کردم امکان نداره اونقدر بی‌عقل باشه که این زندگی راحت رو بگذاره و بره. تا اینکه یه شب که طبق معمول مست بودم و حسابی کتکش زده بودم، از در خونه رفت بیرون و گفت: "واسه همیشه خداحافظ!"

صدای دایی عزت حالا می‌لرزید و بغض کنان ادامه داد: و از اون روز به بعد دیگه ندیدمش. انگار صفیه برکت زندگی من بود چرا که بعد از رفتنش، کار و بارم هم از سکه افتاد. شاید هم دارم به خودم دروغ میگم چون همه چیز رو گذاشتم پای مشروب و همین که سر بر گردوندم، اتوشویی رو فروختم. همه رو ریختم توی این بطری‌های لعنتی تا اشک چشم شیطان رو بخرم و زهر مار کنم. البته این وسط مگسهای گرد شیرینی هم بودند که وقتی مست می‌شدم، به بهانه‌های مختلف از من چک می‌گرفتند بعداً همون بی‌معرفتها، چک‌ها رو برگشت زدند و دار و ندارم رو گرفتن. تا به جایی رسیدم که فقط همین خونه برام مونده بود و اگر به خودم نمی‌اومدم، اینجا رو هم گذاشته بودم روی مشروب که اینطوری بود که از جا بلند شدم و رفتم خوابیدم بیمارستان و هر طوری که بود ترک کردم. یکی دو سال با دستفروشی روزگارم رو گذروندم تا اینکه شما که مشتری اتوشویی من بودی، چند سال قبل منو از توی خیابون آوردی شرکت و شدم آبدارچی اونجا. تا امروز... بگذار رک بهت بگم مهندس. اگر می‌بینی این خونه رو نگه داشتم، فقط به خاطر اینه که دارم خودم رو گول می‌زنم. منظورم اینه که وقتی همه جا دنبال صفیه گشتم و پیداش نکردم، با خودم گفتم شاید یه روز به دلش بیفته و بخواد بیاد سراغم. واسه همین هم اینجا رو نفروختم و به یه معجزه دل خوش کردم. خب آقا مهندس، حالا کافیه یک لحظه چشمهات رو ببندی و خودت رو ببینی که ده سال بعد، همون جایی نشستی که من امروز نشستم. من اصلاً نمی‌دونم تو چیکار کردی که میگی زنت رفت اما اگه فکر می‌کنی راهی داره که بتونی برگردونیش، معطل نکن و راه بیفت. بلند شو مهندس!

حرفهای دایی عزت انگار خون تازه‌ای را در رگهایم به جریان انداخت. از جا برخاستم و گفتم: "دعا کن دایی... دعا کن منو ببخشه!" این را گفتم و از خانه زدم بیرون و نفهمیدم کی و چگونه به خانه پدر و مادر سمانه رسیدم. زنگ که زدم، انتظار هر برخوردی را از پدر و مادر زنم داشتم. انتظار داشتم توی گوشم بزنند و به خانه راهم ندهند اما با کمال تعجب، پدر زنم گفت: "پس چی شد؟ سمانه که می‌گفت به یه ماموریت اداری دوماهه رفتی... نرفتی مهندس؟

ـ نه آقا جون، یعنی قراره با سمانه با هم بریم...

این را گفتم و در حالی که نمی‌دانستم سمانه چگونه با من برخورد می‌کند، به اتاقش رفتم و در ست لحظه‌ای داخل شدم که او مشغول نماز بود. کنار سجاده‌اش زانو زدم، به آرامی اشک ریختم و گفتم: "تو رو به همون خدایی که مقابلش ایستادی به من یه فرصت بده سمانه. فقط یه فرصت، اگه یک مرتبه دیگه به اشک چشم شیطان لب زدم، اون وقت هر کاری خواستی بکن. اصلاً همین فردا با هم میریم مشهد و پیش امام رضا (ع) توبه می‌کنم و...

نتوانستم حرفم را ادامه بدهم چرا که نرمی دستهای سمانه را که روی سرم حس کردم، به هق هق افتادم. او با همان لحن آهنگین و ادیبانه‌اش گفت: "وقتی آدم به امام رضا (ع) متوسل بشه امکان نداره به خودش نارو بزنه!"

سر بلند کردم. خواستم حرفی بزنم که او پرسید: "راستی این جمله‌ای که گفتی، چی بود؟ گریه شیطان؟"

ـ اشک چشم شیطان... خودش یه قصه است سمانه که حتماً برات تعریف می‌کنم.

***

امروز که دارم زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، سالها از آن خاطره تلخ و شیرین می‌گذرد. من و سمانه سه هفته مشهد بودیم و از روزی که برگشتیم تا امروز، وانشاء... تا ابد، توبه‌ام را نشکسته‌ام... و اما دایی عزت، نمی‌دانم؟ شاید اگر او اجازه بدهد، در آینده پایان قصه دایی عزت را هم برایتان نوشتم.

■

کوههای عظیم پر از چشمه‌اند و قلبهای بزرگ پر از اشک

● ژوزف رو

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

فدایی همسر



فرمانروایی که می کوشید تا مرزهای جنوبی کشورش را گسترش دهد، با مقاومت‌های سرداری محلی مواجه شد و مزاحمت‌های سردار به حدی رسید که خشم فرمانروا را برانگیخت. بنابراین او تعداد زیادی سرباز را مامور دستگیری سردار کرد. عاقبت سردار و همسرش به اسارت نیروهای فرمانروا در آمدند و برای محاکمه و مجازات به پایتخت فرستاده شدند.

فرمانروا از سردار پرسید: ای سردار، اگر من از گناهت بگذرم و آزادت کنم، چه می کنی؟

سردار پاسخ داد: ای فرمانروا، اگر از من بگذری به وطنم باز خواهم گشت و تا... آخر عمر فرمانبردار تو خواهم بود.

فرمانروا پرسید: و اگر از جان همسرت در گذرم، آن گاه چه خواهی کرد؟

سردار گفت: آن وقت جانم را فدایت خواهم کرد!

فرمانروا از پاسخی که شنید آن چنان یکه خورد که نه تنها سردار و همسرش را بخشید، بلکه او را به عنوان استاندار سرزمین جنوبی انتخاب کرد.

سردار هنگام باز گشت از همسرش پرسید: آیا دیدی سرسری کاخ فرمانروا چقدر زیبا بود؟ دقت کردی صندلی فرمانروا از طلای ناب ساخته شده بود؟

همسر سردار گفت: راستش را بخواهی، من به هیچ چیز توجه نکردم.

سردار با تعجب پرسید: پس حواست کجا بود؟

همسرش در حالی که به چشمان سردار نگاه می کرد، به او گفت: تمام حواسم به تو بود. به چهره مردی نگاه می کردم که گفت حاضر است به خاطر من جانش را فدا کند!

تقسیم عادلانه

روزی روزگاری در سبزه‌زاری که گل‌های زیبا طراوت و شادابی به آنجا بخشیده بود، شیری کینه توز و قاتل زندگی می کرد. گرگ و روباهی هم در خدمت این شیر زندگی می کردند و از باقیمانده ی غذای او روزیشان را تهیه می کردند.

یک روز شیر، آهویی را شکار کرد و آن را جلوی روباه و گرگ انداخت. سپس رو به گرگ کرد و گفت: ای گرگ، این شکار را بین ما سه نفر تقسیم کن. گرگ هم گوشت شکار را به سه قسمت تقسیم کرد یک قسمت را جلوی شیر گذاشت و یک قسمت را جلوی روباه و قسمت سوم را هم برای خودش برداشت.



وقتی شیر این تقسیم عادلانه را دید، عصبانی شد و به روی گرگ پنجه کشید به طوری که سر گرگ از تنش جدا شد. سپس رو به روباه کرد و گفت: ای روباه، حال تو این شکار را بین من و خودت تقسیم کن. روباه چون نتیجه ی تقسیم عادلانه ی گرگ را دیده بود، تمام گوشت را جلوی شیر گذاشت. شیر از ادب روباه خوشش آمد و گفت: ای روباه، این ادب را از چه کسی یاد گرفتی؟

روباه در جواب گفت: از شیر و گرگ

و این داستان برای آگاهی تمام انسان‌های عاقل است که در کارها و گفته‌هایشان از دیگران پند بگیرند و به دنبال کارهای عاقلانه باشند و قبل از انجام هر کاری اندیشه کنند تا قسمتشان خیر و خوبی شود.

برگرفته از: جوامع الحکایات

حاکم کافر عادل یا مسلمان ظالم؟

هلاکو مغول در قرن ۷ به بغداد حمله کرد و المعتصم بالله را سر به نیست کرد.

وی همه علما از شیعه و سنی را جمع کرد و سوالی پرسید که شاید امروز سوال بسیاری مردم کره زمین باشد.

سوال او این بود: به من بگویید کدام مقدم است: حاکم مسلمان ظالم یا حاکم کافر عادل؟

سپس در را رویشان بست. گفت: اگر تا ۳ روز جواب دادید که دادید و الا جانتان را از دست می دهید.

یک فقیه شیعه (سید بن طاوس) برخاست و گفت من جواب دارم:

حاکم کافر عادل مقدم بر حاکم مسلمان ظالم است.

گفت: دلیلت؟

گفت: مملکت با کفر می ماند، ولی با ظلم نمی ماند.

الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم (سخن پیامبر اکرم(ص))

بقیه هم این را تصویب کردند.

شعار شیعه در تاریخ همیشه عدالت بوده است.

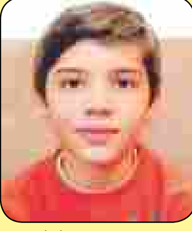
شکوفه های زندگی



حنانه اسماعیلی



حسین جهانی



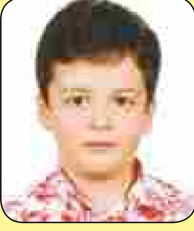
امیرحسین کاکا



پرستش پاشایی



النا گرمابی



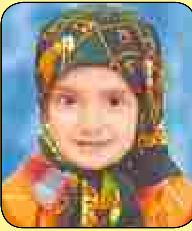
ماهان احمدی



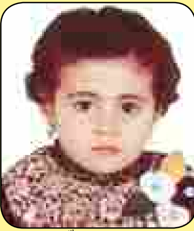
المیرا عطارد



شروین صفایی‌مهر



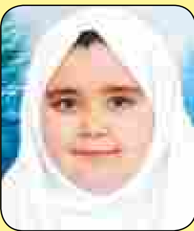
کوثر چالاکی



حدیثه تکلّو



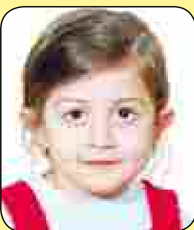
نازنین‌زهرا هدهدی



حنانه کلاته



فاطمه حسنلو



دنیا احمدی

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



بیمه یا نیمه تأمین اجتماعی؟

طوری که در کل جهان بشری شایع کرده‌اند؛ گویا بیمه اصلی درست و حسابی و پدر و مادردار، آن بیمه‌ای است که نزدیک به حدود ۸۰ درصد آن را دولت بپردازد و تنها نزدیک به ۲۰ درصدش سهم مردم باشد. چیزی که دقیقاً الآن در کشور ما برعکس است و فکر کنم که مسؤولان مربوطه، کاغذ را سر و ته، دستشان گرفته‌اند. نقل است که یک بنده خدایی پیش بزرگی رفت تا تقاضاهایی را مطرح کند. منتهی نه که لیست درخواست‌هایش بلند بالا بود؛ نشست آنها را به ترتیب اولویت و اهمیت، فهرست کرد و روی کاغذ نوشت: "خانه زیبا و جادار، ماشین خوب، شغل درست و حسابی، ازدواج مناسب، موبایل کار درست، سفر خارجی، و......... آخر سر هم یک مرگ باعزت". کاغذ محتوی درخواست‌هایش را داد و رفت. هنوز از در خارج نشده بود که یک مرتبه قلبش گرفت. برگشت و رو کرد به آن بزرگ و گفت: "قربانت بروم من؛ به گمانم کاغذ رو سروته گرفته‌اید!"

راستش ما نیز به هکذا!.....یعنی هرچه نشستیم و فکر کردیم، دیدیم که نکند تا الآن، کاغذ را سر و ته گرفته بوده‌ایم. هشتاد درصد بیمه را دولت باید بدهد، نه ملت. حال آن که الآن دقیقاً قضیه برعکس این مطلب است. نکند آنچه داریم "بیمه" نیست و در حقیقت "نیمه" است؟ نصف و نیمه است. "نیمه تأمین اجتماعی"! اگر هزینه درمان شما بشود مثلاً ۱۰۰ هزار تومان، فقط حدود ۲۰ هزار تومان آن را دولت می‌دهد و حدود ۸۰ هزار تومانش را خود شما باید بپردازید. پیدا کنید پرتقال فروش بیمه شده را!!

با این تواصیف، خیلی خوشحالیم که گویا دولت محترم، خیز برداشته که در آینده در خصوص بیمه کردن مردم به همین سمت و سو حرکت کند. حتماً که نباید هلمان بدهند. فلذا با کمال افتخار، توجه شما بینندگان عزیز را به خبری که هم اکنون به دست ما رسید، جلب می‌نماییم.

خبر وارده: "علی ربیعی، وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی گفت: تمام تلاشمان در دولت یازدهم این است که بحث درمان مردم را پیگیری کنیم و سهم آنها از هزینه‌های درمان را به ۳۰ درصد کاهش دهیم." ـ به نقل از جراید بیمه شده و بیمه نشده

بسته پیشنهادی: هرچند که بهترین بسته پیشنهادی را خود جناب وزیر تعاون و یک چیزی به نام رفاه به نمایندگی دولت محترم ارائه دادند، اما بالاخره پیشنهادهای ارزنده و گاه لرزنده ما نیز جای خودش را دارد. گاه، بوده که برخی راهکارهای دولت از لابه‌لای همین راهکارهای ما در آمده است. منتهی نه که اصراری نداشته‌ایم به نام ما ثبت و ضبط شود؛ لذا خیلی گیر نداده‌ایم که مثلاً اصل فلان طرح مال ما بوده. مهم کار خوب است که زودتر انجام شود. به عرایض اکنون ما در خصوص کاهش سهم مردم از هزینه‌های درمان نیز عنایت بفرمایید:

۱ـ سروته کردن لیست: برخی از سازمان‌ها و وزارتخانه‌ها به نظر می‌رسد که بد نیست لیست اولویت‌ها و برنامه‌های خود را سروته بگیرند؛ شاید بیشتر جواب داد. یعنی شاید درستش آن شکلی بود و تا الآن کاغذ را برعکس گرفته بوده‌اند و نمی‌دانستند.

۲ـ از بیمه تا نیمه: در گام اول اگر یک مرتبه نمی‌شود کل بیمه‌ها را کامل کرد؛ چنان که سهم مردم در پرداخت هزینه درمان کمتر شد؛ لااقل با بخشی از بیمه‌ها این کار را بکنیم. همان ابتدای کار، به بیمه شونده بگوییم که در زمینه درمان و تأمین اجتماعی، "بیمه" می‌خواهد یا "نیمه"؟

۳ـ جلوگیری از بدآموزی: شنیده‌ایم پیدا می‌شوند کشورهایی که سیستم درمان آنها رایگان است؛ یعنی از بیخ با دولت است. البته اگر یک چنین کشورهایی وجود خارجی دارند؛ بر فرض وجود، احتمالاً به تدریج به این امکان دست یافته‌اند، نه یک مرتبه و یک شبه. فلذا اگر کسی به این جور کشورهای احتمالی سفر کرد، دقت نماید که برایش بدآموزی نداشته باشد و چون برمی‌گردد، همچین خیال نکند که یک شبه می‌شود به این سمت حرکت کرد. از قیاسش خندانده‌اید یک خلق را!...

(یکی از آشنایان ما چند وقت پیش در یک کشور شرقی ـ که نخواستیم نامش فاش شود ـ سکته‌ای ملیح کرده و حدود ده شبانه روز در بیمارستان بستری و تحت انجام انواع و اقسام آزمایش‌ها و معاینات پزشکی قرار داشته است. به هنگام ترخیص، وقتی که به حسابداری بیمارستان مراجعه می‌کند و می‌پرسد که: "حساب ما چی شد؟..."؛ مرد حسابدار می‌خندد و می‌گوید: "چه حسابی؟ چه کشکی، چه پشمی؟..... برو دلت خوشه آقاجان!....اینجا هزینه‌های درمان رایگان است. بعداً دولت می‌آید حساب می‌کند.". آشنای ما را می‌گویید؛ درجا سکته ملیح دوم را زده بود!)

عبور از رئیس جمهور!

نمی‌دانم چرا این قدر برخی از اصلاح طلبان دستپاچه که خیلی اهل اعتدال نیستند (و البته عین آنها در جماعت اصولگرا هم وجود دارد)، این قدر به عبور از رئیس جمهور علاقه دارند. یا هم که شاید برداشت ما این گونه است و خیلی این گونه نیست. عبور از رئیس جمهور دوره هفتم و هشتم، مگر چه گلی به سر ملت زد که باز مجدداً هوس کرده باشند از رئیس جمهور دوره یازدهم هم عبور کنند؟...بیکارند؟ خب اگر هوس بود، یک بار بس بود!

ـ پیاده شو، باهم بریم!...(این را یکی از دوستان منصف و معتدل ما گفت و چون دید که من جا خوردم؛ بلافاصله بنده خدا گفت که با تو نبودم؛ منظورم همان برخی از اصلاح طلبکاران بود.... فلذا از خونش در گذشتم!)

خبر وارده: "محمدرضا باهنر، نایب رئیس مجلس، با اشاره به وضع آشفته اصولگرایان و اصلاح طلبان در آستانه نزدیک شدن به زمان انتخابات بعدی مجلس و این که وضع و موضوع آنها در هاله‌ای از ابهام قرار دارد و بستگی به کارنامه دولت روحانی دارد، گفت: وضع ما اصولگرایان و هم اصلاح طلبان، به هم ریخته است. یعنی از همین الآن در اردوگاه اصلاح طلبان، بحث عبور از روحانی شروع شده است. این طرف هم همین گونه است." ـ به نقل از جراید

بفرما درستش کن!...ما داشتیم از اصلاح طلبانی که علاقه‌مند به عبور از رئیس جمهور هستند، می‌نالیدیم؛ اشاره کردند که در طرف اصول گرایان هم اوضاع همین گونه است. رفتیم ابرو را درست کنیم، زدیم چشم را هم کور کردیم. امیدواریم که معنای عبارت "این طرف هم همین گونه است"، اصلاً این تصوری نباشد که الآن ما کردیم. امیدواریم که برداشت شخصی خودمان بوده باشد. وگرنه اگر قرار باشد از دو طرف، از رئیس جمهور عبور کنند که ترافیک می‌شود. می‌شود عبور و مرور!

بسته پیشنهادی: از آنجا که ما و سایر ملت، اصلاً حوصله این حرف و حدیث‌های بیخود را نداریم و همواره ترجیح می‌دهیم که یار شاطر باشیم، نه بار خاطر؛ فلذا خیلی با احتیاط، عرایض راهبردی خود را خطاب به گروه‌ها و گرایش‌های علاقه‌مند به طرح عبور و مرور از رئیس جمهور، تقدیم می‌کنیم:

۱ـ تابلو عبور ممنوع: عقلای منصف و معتدل تمامی گروه‌ها، لزوم توجه بیشتر به تابلو "عبور ممنوع" را گوشزد نمایند. قبل از آن که روزگار به گوش آنها بزند. حتماً که نباید سرنوشت طرف تابلو شود!

۲ـ تماشا نکردن فیلم: علاقه‌مندان به طرح متحرک عبور، کمتر فیلم‌های تخیلی و پلیسی تماشا کنند. به خصوص فیلم هالیوودی "عبور از دیوار" که از فیلم‌های کلاسیک سینماست. مردی این قدرت را داشت که از هر چه می‌خواست، عبور می‌کرد. در برایش عضو علی الدل بود؛ و بلکه علی البدر!

۳ـ عبور از خودمان: یک مقداری بیشتر در مواضع سیاسی خود بازنگری نماییم، شاید که در جاهایی نیاز به عبور از خودمان باشد. شاید گیر اصلی، در خودمان باشد. به خصوص اگر "خود" مان خیلی برای خودمان مهم شده باشیم و از هر چی و هرکی که کاملاً مثل خودمان نبود، بخواهیم عبور کنیم. به کجا چنین شتابان؟

۴ـ مرور رئیس جمهور: اگر به هیچ عنوان راضی به کنار گذاشتن طرح هوایی عبور از رئیس جمهور نمی‌شویم و مشتاقیم که همه از فیلتر ذهنی ما عبور کنند؛ لااقل همه پل‌ها را پشت سرمان خراب نکنیم و وقتی عبور کردیم، ببینیم راه برگشتی نیست. قبلش عقلانیت به خرج دهیم، به جای عبور از رئیس جمهور، طرح مرور رئیس جمهور را اجرا کنیم. مشکلات و معضلات را همراه با ملت به مرور بنشینیم. کسی از همراهی و عبور و مرور با ملت ضرر نمی‌کند. مگر که خواسته باشد از ملت هم عبور کند.

مترجم: مریم نیک پور
منبع: نیویورک تایمز

به بهانه درگذشت مارکز

جادوگری با صدها روح سرگردان در انگشتش!

گزارش یک دیدار

یکی از صبح‌های داغ و خفقان آور اواسط دهه ۳۰، در منطقه استوایی ساحلی شمال کلمبیا، زنی جوان از پنجره قطار شرکت آمریکایی که در کار زراعت موز بود، از پنجره به دوردست‌ها خیره شده بود. او تمام شب را در راه بود تا به دیدن فرزندش برود، فرزندی که او را از یک سالگی به پدربزرگ و مادربزرگش سپرده بود.
سرهنگ نیکلاس مارکز و همسرش به شدت مخالف ازدواج دختر زیبایشان با گارسیایی بودند که فقط خوش تیپ بود و با قیافه جذاب و زبان چرب و نرمش، دخترشان را شیفته خود کرده بود. او نه تنها از مال دنیا بهره‌ای نداشت، خارجیِ دورگه‌ای بود که از رابطه‌ای نامشروع زاده شده بود. از همه اینها بدتر، طرفدار دو آتشه جناح محافظه کار بود. او تازه در بخش تلگراف پستخانه روستا مشغول کار شده بود که چشمش به لوئیزای زیبا افتاد: یکی از زیباترین و خانواده‌دارترین دختران منطقه. گارسیا با شنیدن اسم و رسم دختر بسیار امیدوار شد که با ازدواجشان، آینده‌ای درخشان پیش رو خواهد داشت اما چندی نگذشت که امیدش ناامید شد زیرا پدر دختر آنها را طرد کرد.
حالا در خانه قدیمی و بزرگ سرهنگ، مستخدمی مشغول مرتب کردن سر و وضع پسر بچه‌ای هفت ساله بود که می گفتند قرار است مادرش را ببینند. او قرار بود برای روزی آماده شود که بعدها به قول خودش **"یکی از فراموش نشدنی ترین روزهای عمرم بود."** مادربزرگش به او گفت: "آماده‌ای؟ مادرت می خواد بیاد اینجا. می خواد بیاد تو رو ببینه. آماده‌ای؟" گابریل گارسیا مارکز در خاطراتش می نویسد: "هیچ تصوری از مادرم نداشتم. وقتی از او جدا شدم آنقدر کوچک بودم که نتوانستم هیچ خاطره‌ای با خودم ببرم." او نمی دانست چرا مادرش او را به پدربزرگ و مادربزرگ سپرده و حالا چرا برای دیدنش آمده است. یکی از خاله‌ها دست گابریل را گرفت و او را به اتاقی راهنمایی کرد که مادرش منتظرش بود. گابریل وارد اتاق شد. خانمی جوان که کلاهی بر سر داشت و پیراهنی گشاد و بلند پوشیده بود، در انتهای اتاق، رو به پنجره و پشت به او روی صندلی نشسته بود. هوای اتاق دم کرده بود و گابریل صدای نفس‌های داغ او را می شنید. زن با شنیدن صدای پای پسرک از جا بلند شد و به طرفش رفت و گفت: "پسرم نمی خوای مادرت رو بغل کنی؟" و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، او را سخت در آغوش کشید.
گابریل گارسیا مارکز در خاطراتش نوشته: "احساس عجیبی داشتم. گیج شده بودم. از زنی که مقابلم ایستاده بود خوشم می آمد چون بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. از طرفی نمی توانستم آن طور که بقیه می خواستند، او را دوست داشته باشم چون نمی فهمیدم مادر یعنی چه."
و تا گابو (گابریل) به مادرش عادت کند و او را باور کند، بار دیگر مادرش ترکش کرد.

قصه‌ی بی مرز

گابریل گارسیا مارکز، نویسنده کلمبیایی که با نوشتن رُمان **"صد سال تنهایی"**، عنوان بزرگ ترین نویسنده قرن بیستم را به خود اختصاص داد، هفدهم آوریل ۲۰۱۴ درگذشت. مارکز که در سال ۱۹۸۲ برنده جایزه نوبل ادبیات شد، داستان‌هایی می نوشت که ریشه آنها را می توان در چشم‌انداز افسانه‌ای آمریکای لاتینی که به آن تعلق داشت، پیدا کرد اما نوشته‌هایش از مرز شهر و کشور و ملیت خودش فراتر رفتند، به زبان‌های مختلف ترجمه شدند و در بسیاری از کشورها طرفداران زیادی به دست آوردند. او در شاخه‌ای از ادبیات به نام "رئالیسم جادویی" پیشتاز بود. سبکی که در آن مرز شگفت‌انگیزی خیال و واقعیت در هم می شکند و این دو عنصر در هم می آمیزند. و به همین دلیل است که در رمان‌ها و داستان‌هایش، طوفان‌ها سال‌ها ادامه می یابند، از آسمان گل می بارد، حاکمان و فرمانروایان ستمگر قرن‌ها زنده می مانند، مردم طاعون بی خوابی می گیرند، حافظه خود را از دست می دهند. و از اینها ملموس تر و باورپذیر تر، عاشق و معشوق پس از نیم قرن جدایی دوباره به هم می رسند و احساسشان دوباره گل می کند. به گفته مارکز، سبکش از دل تاریخ آمریکای لاتین برخاسته، از دیکتاتورهای تبهکار، از انقلاب‌های فراموش نشدنی، از سال‌ها گرسنگی و بیماری و وحشیگری. او هنگام دریافت جایزه نوبل گفت: "شاعران و گداها، موسیقی‌دان‌ها، جنگجویان ولات و لوت‌ها و... همگی مخلوق واقعیتی لجام گسیخته و دهشتناک هستند. ما مجبوریم برای درک هر چیزی، سؤال کنیم زیرا نمی توانیم آن را در ذهنمان به خوبی تصور کنیم. مهمترین و اصلی ترین مشکل ما، فقدان معانی قراردادی و مرسوم است تا بتوانند زندگی ما را باورپذیر کنند."

مارکز، پینوشه و فیدل کاسترو

گابریل گارسیا مارکز هم مثل بسیاری از هنرمندان و خردمندان آمریکای لاتین با سیاست آشنا بود. شاید بتوان گفت او هم مانند بقیه به خاطر جو حاکم بر کشورش، به مسائل سیاسی روز تمایل نشان می داد. طرفدار جناح چپ بود. جناحی که دقیقاً مقابل ژنرال دیکتاتور و راست گرای شیلی، **"آگوستینو پینوشه"** بود. مارکز، حامی "فیدل کاسترو"، رهبر کوبا بود. گابریل و فیدل چنان با هم صمیمی بودند که گابریل، نوشته‌های منتشر نشده‌اش را به او نشان می داد و نظرش را می پرسید.

مارکز و مرسدس

رمان صد سال تنهایی مارکز، اثرگذارترین چیزی بود که او نوشت. این رمان را در سال ۱۹۶۵ آغاز کرد. و در آن تاریخ، چهار سال بود که حتی یک کلمه هم ننوشته بود. مارکز برای نوشتن نخستین پاراگراف این رمانِ بی‌نظیر، ماه‌ها وقت گذاشت. و هنگامی که اولین بند را نوشت، پشت دستگاه تایپ کهنه‌اش نشست و ۱۸ ماه بی‌وقفه انگشت زد و صد سال تنهایی را نوشت. همسرش مرسدس که در تمام این سال‌های دشوار یار وفادار و همراهش بود، در آن هجده ماه، مسؤولیت زندگی و دو پسرشان را گردن گرفت. گابریل در خاطراتش گفته: "وقتی داستان تمام شد همسرم پرسید



واقعاً کتاب را تمام کردی؟ به او اطمینان دادم که تمام شد. گفت: عزیزم ۱۲ هزار تا بدهی داریم." مارکز کاغذهای این رمان را لوله کرد و آن را با کراواتی کهنه بست و گوشه‌ای انداخت. خودش می‌گوید: "به دلیل مشکلاتی که در پرداخت کرایه خانه داشتم، ناچار بودم مدام از این خانه به آن خانه اسباب کشی کنم. یک بار در اسباب کشی به مرسدس گفتم: این صد سال تنهایی را دور بیندازیم. خیلی جا گرفته. همسرم آن را به زور توی چمدان جا داد و گفت "اینم روی بقیه‌ی کاغذهات. بذار باشه." روزی یکی از دوستان که ویراستار بود، گفت: گابو؟ چیزی واسه خوندن داری؟ کاغذها را با همان کراوات کهنه برایش فرستادم."

باران و صاف شدن بدهی‌ها

هنگامی که **ویراستار**، گره کراوات را باز کرد و تا صدسال تنهایی را بخواند، باران می‌بارید. هنوز چند سطر از آن را نخوانده بود که به متفاوت بودنش پی برد. با شتاب چند صفحه از کتاب را خواند و با نویسنده آرژانتینی، "توماس مارتینز" تماس گرفت و گفت: "زود بارانی بپوش و چترت را بردار به خانه‌ام بیا!" مارتینز آن روز را خیلی خوب به یاد دارد:

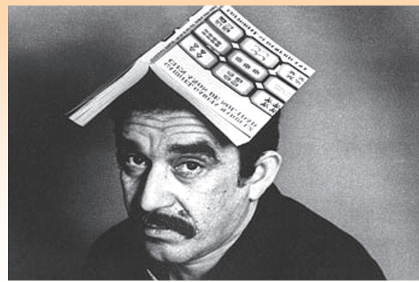
"از سر و پایم باران می‌چکید که وارد اتاق کار ویراستار شدم. روی زمین مقداری کاغذ افتاده بود."

آنها نخستین صفحه‌های کتابی بودند که در سال ۱۹۶۷ در "**بوئنس آیرس**" چاپ شد و سال بعد به انگلیسی ترجمه شد و نام این نویسنده‌ی کلمبیایی را به سراسر جهان پرت کرد. "صد سال تنهایی" میلیون‌ها نسخه فروش رفت و مرسدس بدهی‌ها را اصاف کرد و از آن پس نیز خانواده‌ی مارکز هرگز بدهکار کسی نشدند. "پابلو نرودا"، شاعر نامدار شیلیایی، گفت: "صدسال تنهایی، از زمان "دون کیشوت" به بعد، بزرگ‌ترین الهام در زبان اسپانیایی است."

کتاب مقدس و هزار و یکشب

گابریل گارسیا مارکز ششم مارس ۱۹۲۷ در شهری کوچک به نام "آرکاتاکا" متولد شد. او فرزند نخست گابریل الیجیو گارسیا و لوئیزا سانتیگو مارکز بود. پدرش کارمند اداره پست بود و گاهی به صورت شیفتی در داروخانه کار می‌کرد اما به سختی می‌توانست زندگی همسر و دوازده فرزند خود را تامین کند. بنابراین او و همسرش تصمیم گرفتند گابو (گابریل) را به پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش بسپارند. و گابو به خانه‌ای بزرگ و قدیمی رفت که بعدها تاثیر چشمگیری روی نوشته‌هایش گذاشت. پدربزرگش سرهنگ بازنشسته ارتش بود و به گفته





خود مارکز، تاثیرگذارترین شخصیت زندگی‌اش بود. او شبیه سرهنگ بوئندیا در صد سال تنهایی است. مادربزرگش در تمام روزهای بلند تابستان و شب‌های تمام نشدنی زمستان برای گابو قصه‌هایی می‌گفت که به گفته مارکز "روح‌های سرگردانی که در آن قصه‌ها بودند، برای همیشه در من ماندند."

گابریل پس از دوران دبیرستان به بوگوتا رفت و دانشجوی رشته حقوق شد اما هرگز موفق نشد مدرک را بگیرد چون سودای نوشتن و روزنامه‌نگاری، از سرش دست بر نمی‌داشت. او درباره دورانی که روزنامه‌نگار بود نوشته است: "زندگی کولی‌واری داشتم. ساعت یک نیمه شب مقاله‌ام را تحویل می‌دادم. بعد از آن تا ساعت سه یا حتی بیشتر مجبور بودم داستانی کوتاه یا شعر بنویسم. بعد به خانه می‌رفتم." مارکز بسیار مطالعه می‌کرد. آثار همینگوی، فالکنر، مارک تواین، دیکنز، تولستوی، کافکا و ویرجینیا وولف را دوست داشت. او در خاطراتش نوشته: "نمی‌توانم تصور کنم کسی ادعای نوشتن داشته باشد و حداقل ادبیات هزار سال پیش از خودش را نخوانده باشد. دو کتاب هست که هر روز می‌خوانم: کتاب مقدس و هزار و یکشب" او در نویسندگی از کسی تقلید نمی‌کرد.



۲۰ تا ۳۰ سالگی مارکز دوران حراج نوشته‌های او بود، حراج نوشته‌ها و داستان‌هایی خوب با قیمتی کم. او سه سال این دوران سخت را در اروپا گذراند. دوره‌ای کوتاه در رم بود و دوره‌ای طولانی‌تر در پاریس قلم می‌زد اما همچنان مستمند بود. او در کتاب "زنده‌ام تا روایت کنم" نوشته: "مهم‌ترین ارمغانی که پاریس برایم داشت این بود که به من دید وسیعی درباره آمریکای لاتین داد. به من تفاوت‌های آمریکای لاتین و اروپا و همچنین کشورهای مختلف آمریکای لاتین را نشان داد و فهماند. ادبیات آمریکای لاتین زنده و پویاست. اگر اهل آمریکای لاتین نبودم شاید هرگز به سیاست علاقه‌ای نداشتم و به آن توجه نمی‌کردم. آمریکای لاتین روی زندگی ما تاثیر گذاشته و بیشترین مشکلات جامعه ما سیاسی است. نویسنده متعهد است با حقیقتِ تمام جامعه روبه‌رو شود نه فقط با بخشی که خودش دوست دارد و گرنه او هم آدم بدی است و مثل سیاستمداران می‌شود که بخش بزرگی از واقعیت‌های زندگی مردم را نادیده می‌گیرند. به همین دلیل است که نویسنده‌ها، هنرمندان و یا نقاشان آمریکای لاتین درگیر مسائل سیاسی می‌شوند."

مارکز در سال ۱۹۵۵ با ملوانی که از حادثه غرق شدن کشتی نجات یافته بود، مصاحبه کرد. پس از انتشار این مصاحبه‌ی جنجالی، حکم جلبِ مارکز صادر شد و او بناچار به اروپا گریخت. او تا سال ۱۹۵۷ در اروپا با کار خبرنگاری امرار معاش کرد.

سال ۱۹۷۳، سال اوج فعالیت‌های سیاسی گابو بود. "**سالوادور آلنده**" که رئیس جمهور شیلی بود، در پی کودتای نظامی ژنرال آگوستینو پینوشه و محاصره کاخ ریاست جمهوری، با شلیک گلوله به زندگی خود پایان داد. گابریل عهد کرد تا وقتی که ژنرال پینوشه بر سر کار است، نوشتن را بر خود تحریم می‌کند. دیکتاتوری پینوشه ۱۷ سال طول کشید. مارکز در مصاحبه با واشنگتن پست در این باره گفت: "فکر نمی‌کردم دوران پینوشه اینقدر طولانی شود. زمان متقاعدم کرد که اشتباه کردم. من به پینوشه اجازه دادم جلو نوشتنم را بگیرد. و این یعنی من تسلیم خودسانسوری شدم."

مارکز مدت‌ها به جناح چپ کمک مالی می‌کرد بنابراین وزارت امور خارجه آمریکا بیش از سه دهه به او ویزای آمریکا نداد زیرا مارکز دوست نزدیک فیدل کاسترو بود. سرانجام در سال ۱۹۹۵ که شهرت و محبوبیت مارکز بسیار زیاد شده بود، رئیس جمهور وقت آمریکا، بیل کلینتون از مارکز دعوت کرد برای شرکت در مراسمی ادبی به آمریکا برود و ممنوع الورود بودن مارکز به آمریکا لغو شد. منتقدان نوشتند: "هنر چنان جذاب است که دیکتاتورها نیز ناچار می‌شوند بگویند ما نیز تو را دوست داریم!"

فراموشیِ موروثی

گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۹۹ به سرطان غدد لنفاوی مبتلا شد و بعد از آن بیشتر نوشتن‌هایش به خاطره نویسی اختصاص یافت. برادرش در جولای ۲۰۱۲ اعلام کرد که گابو از فراموشی نیز رنج می‌برد. او به رسانه‌ها گفت: "در خانواده ما فراموشی ارثی است. شیمی درمانی برادرم را از سرطان نجات داد اما به سلول‌های عصبی او آسیب زد و باعث تسریع بیماری فراموشی شد. اما او مثل همیشه شوق زندگی دارد اما بعید می‌دانم بتواند بخش دوم کتاب خاطراتش را به پایان برساند و او دیگر نتوانست چیزی بنویسد تا اینکه سرانجام در هفدهم آوریل ۲۰۱۴ برای همیشه پلک‌هایش را بست.



هر چه نور بیشتر باشد، سایه عمیق‌تر است ● گوته

مشاورهای قلابی با قیمهای نابلد

بعد از تأکید بسیار زیاد از طرف آموزش و پرورش و سازمان سنجش در مورد انتخاب هدایتگران تحصیلی و مشاوران کنکور در ایام تحصیل و انتخاب رشته و غیره، چندین روز پیش داوطلبی به دفترم مراجعه کرد و باز هم گلایه‌ای از بی‌تجربگی‌اش را مطرح کرد. خالی از لطف ندیدم که با بررسی مسائل این داوطلب به شرح نحوه انتخاب مشاوران نیز بپردازیم...

سلام. با توجه به اهمیت و ارزش زمان از ابتدا با پیشنهاد مشاورم از دبیرهای خصوصی در همه درس‌ها استفاده می کنم و از رویه پیشروی خود نیز بسیار راضی هستم، مشاورم همیشه تأکید دارد که به رتبه مورد علاقه‌ام دست پیدا می کنم و راهی دانشگاه در رشته پزشکی می‌شوم. فقط بعد از حضور در همایش شما سوالی برایم مطرح شد که برای رسیدن به پاسخ آن اینجا هستم. شما از همه پرسیدید: آخرین باری که نفر اول بودید چه زمانی بوده؟!

ر.الف

در پاسخ همه سکوت کردند. شاید علت این بود که نمی‌دانستند یا نمی‌خواستند به آن روزها فکر کنند! فقط من میزانی برای سنجش ندارم. در امتحانات مدرسه نفر اولم، در آزمون‌های کلاسی هم همینطور، معلم‌ها هم تعریف و تشویق اما آن روز کمی ترسیدم...

* بعد از شنیدن تمام صحبتها به او پیشنهاد دادم در یک آزمون استاندارد کشوری شرکت کند و نتیجه را بعد از چند هفته با هم بررسی کردیم. جالب بود پزشک آینده با رتبه ۶۰۰۰ بین چهل هزار شرکت کننده. پرسیدم: آیا مشاور شما هرگز آزمونی را به تو پیشنهاد یا اجبار نکرد؟ پاسخ داد: آزمون داده‌ام، اما بعد از مدتی به من گفتند برای پیشگیری از اضطراب بهتر است فقط درس بخوانی...!

اولیا محترم لطفا اشتباه نکنید:

۱-بزرگترین اشتباه آموزشی یک داوطلب جدا شدن او از مدرسه، معلم و مشاور آن است. اعتماد کردن به ظاهراً مشاورهایی که صرفاً به دلیل سودجویی با زرق وبرق فراوان به سراغ عزیزانمان می آیند خطایی غیر قابل جبران است. مشاوران و معلمهای مدرسه غالباً به تأیید آموزش و پرورش از نظر علمی و اخلاقی رسیده‌اند و بهتر است پیوستگی و پیروی از راهکارهای آنان را سرلوحه کار بگیرید. از خود بپرسید چرا برخی از آن مشاوران ظاهراً پردرآمد و شیک در مدارس جایی ندارند.

۲-افرادی مدعی هستند به دلیل کسب رتبه خوب در کنکور خود، می‌توانند با انتقال تجربیاتشان به فرزند شما، اورا نیز به موفقیت برسانند. ظاهراً غیر منطقی است ولی دانش آموزان زیادی را دیده‌ام که تحت نظر ظاهراً مشاوری جوان با اختلاف سنی ۱یا ۲ سال از خودشان درس می‌خوانند! چرا کمی تأمل نمی کنید؟! آیا او می‌تواند در تمام موارد، شرایط را شبیه سازی کند؟! آیا پاسخگویی و ارائه راهکار در تمام مسائل مسیر او برایش ممکن است؟!

آیا صرفاً موفقیت ارزشمند خود او، باعث موفقیت فرزند شما نیز می‌شود؟!

۳-معلمهایی که مشاور می‌شوند هم قشر سوم آفت هدایت تحصیلی هستند! معلمها قشر بسیار ارزشمند و مورد احترام جامعه هستند اما بسیار دیده می‌شود معلمهایی که معمولاً سن زیادی هم ندارند با ارائه راهکارهای عجیب بر اساس تجربیاتشان یا از روی دلسوزی یا به دلیل.... باعث گمراهی داوطلب می‌شوند. معلم، مشاور نیست! همانطور که خلبان، پزشک نیست. ظرافتهای کار یک مشاور چه از نظر علمی و برنامه ریزی چه از نظر مدیریت بحرانهای روحی بسیار حساس‌تر از آن است که صرفاً با تجربه کسب شود.

۴-ظاهراً مشاورهایی هستند که به هر نحوی می‌خواهند خود را موجه و مورد تأیید نشان دهند! چندی پیش تبلیغاتی دیدم که یک طرف آن آیات قرآن بود و طرف دیگر تبلیغات اردوی نوروز! مشاور دیگری را دیدم که در جشن تحلیل از نخبگان داوطلبان سال گذشته‌اش حدود ۵۰ نفر رتبه برتر برداشت که صرفاً زحمات او بودند! مشاوری را می‌بینیم که با تبلیغات خاص مدعی است با هنر او افراد از رتبه چندصدهزار یک دفعه یک رقمی می‌شوند! اگر دقیق بنگرید زیاد می‌بینید افرادی که با کمی فکر به گفته‌هایشان آنها را رد می کنید.

اولیاء عزیز، و بزرگواران دلسوز لطفاً، حتماً به صحت آنچه می‌بینید و می‌شنوید بیاندیشید. معلمی شغل انبیاست و قابل احترام‌ترین قشر جامعه هستند، نگذارید مورد سودجویی افرادی که باعث بدنامی این قشر می‌شوند قرار بگیرید.

چند نکته تکمیلی

۱-حتماً از مشاوران مدرسه خود کمک بگیرید. «اگر به هر دلیلی نیاز به مشاوره دارید از مشاورانی موجه، با سابقه و مورد تأیید مراجع قانونی و آموزشی استفاده کنید.»

۲ـ تحت نظر هر که هستید، حتماً آزمون کشوری و سنجشی را به عنوان اصل کار بدانید. هرگز آزمونهای کلاسی را میزان قرار ندهید.

۳-اگر خودمان حساسیت ایجاد نکنیم، کنکور یک آزمون است و نیاز به هزینه‌های چند ده میلیونی ندارد! دانش‌آموزان را مسؤول و خود کار کنید. بگذارید تلاش خود را مطالعه و یادگیری بکنند، اگر واقعاً در جایی امکان پیشروی نبود، از اساتید کمک بگیرید در غیر این صورت عزیزانمان را تنبل و غیر مسئول کرده‌ایم....

مشکلی به نام مشاجره با همسر

سوال: زنی متاهل و دارای دو فرزندم که سعی می کنم سرم به کار خودم باشد و زندگی ام را پیش ببرم اما متاسفانه گاه و بی گاه با همسرم در گیر مشاجره می شوم و همیشه هم از این کار دلگیرم ولی دوست دارم زندگی شیرین داشته باشم اما معمولاً چیزی مانع این آرزو می شود و از همه مهم تر اینکه نمی دانم با همسر عصبانی ام بعد از مشاجره چه کنم. خواهشمندم راه حلی را به من ارائه دهید تا زندگی ام آرام بگیرد.

راه حل های موثر در دعواهای زن و شوهری

برای آرام کردن همسر عصبانی بعد از پایان مشاجره چند راهکار وجود دارد که به کاربردن آنها ثمربخش است اما ابتدا باید پرسید:

چرا زن و شوهرها دعوا می کنند؟

دلیل اصلی و عمده اختلافات و جر و بحث های زناشویی را باید در اختلافات فرهنگی دانست و اینکه تعریف ارزش ها از دید هر کدام از زن و شوهرها متفاوت است. بسیار زیاد شاهد هستیم که سردرگمی بین سنت و مدرنیته، محل اختلاف در زندگی زناشویی است. از دیگر عواملی که می توان به آن اشاره کرد، نداشتن مهارت های ارتباطی و حل مسئله در زن و شوهر است. با دانستن مهارت های زندگی، همسران می توانند یکدیگر را به راحتی درک کنند. یکی دیگر از علل مشاجره و دعوا بین همسران، تلاش برای تغییر دادن رفتارهای یکدیگر است، وقتی یکی از همسران درصدد تغییر رفتار شریک زندگی اش برمی آید، ناخودآگاه باعث می شود که شریکش از خود مقاومت نشان دهد که این مقاومت و سپر دفاعی در دست گرفتن باعث جر و بحث در زندگی می شود.

کی دعوا کنیم؟

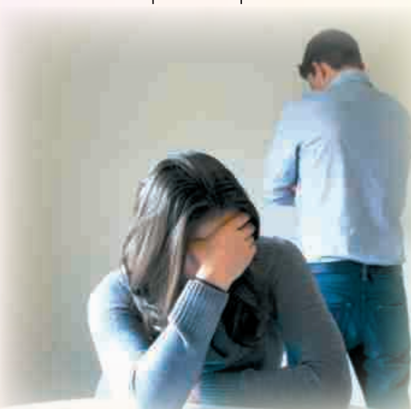
نمی شود یک زمان مشخص را به عنوان مناسب ترین زمان جر و بحث و مشاجره ذکر کرد، زیرا این بستگی به نوع سبک زندگی و تفاوت های فردی دارد و نمی توان برای همه زوج ها نسخه واحدی پیچید و مثلا گفت جر و بحث در صبح ها بهتر از شب هاست یا برعکس. مثلا ممکن است همسر تا دیر وقت سر کار باشد در نتیجه مسلما نمی توان در ساعات شب یا نیمه شب مشکلات را با او مطرح کرد یا اینکه اگر شریک زندگی مان علاقه مند به بازی های فوتبال یا سریال های تلویزیونی باشد، نمی شود در حین تماشای برنامه های مورد علاقه با او مشاجره کرد اما باید این مسئله را یادآوری کرد که زن و مرد در صورت امکان در حضور والدین شان، در مهمانی های خانوادگی و دوستانه، مقابل فرزندان شان، در اماکن عمومی و در زمانی که سر کار هستند از مشاجره دوری کنند و اجازه ندهند که مسائل و مشکلات زندگی از حریم خصوصی شان تجاوز کند.

من نه تو

هنگام جر و بحث از احساسات و هیجانات خودتان صحبت کنید، مثلا من حالا احساس خوبی ندارم، زمانی که از جملاتی استفاده می کنیم که همسرمان را مورد خطاب قرار می دهیم مانند تو درست رفتار نمی کنی این بلافاصله باعث می شود که شریک مان در حالت دفاعی قرار بگیرد و از خود مقاومت نشان دهد و به جای آنکه اوضاع آرام شود، بیشتر به سمت تنش پیش رود.

بعد از دعوا بنویسید

نامه نوشتن بعد از پایان دعوا و مشاجره در برخی از مواقع برای آرام شدن سنگین جو حاکم در خانه بسیار مفید است. از آن جهت که قبل از خواندن نامه توسط همسرمان، خودمان چند بار احساسات و عقایدمان را که روی کاغذ نوشته ایم، می خوانیم و جملاتی را که بار



منفی دارد، اصلاح می کنیم و هنگامی که همسرمان مشغول خواندن نامه است به دلیل حضور نداشتن ما، او خودش را جای ما می گذارد که این کار به حل مسئله و پایان مشاجره کمک می کند. باید این اجازه را داد که مدتی تنها باشند نه اینکه یکی از طرفین فضا را ترک کند و به خانه والدینش برود بلکه به بهانه خرید کردن یا پیاده روی مدتی از فضای خانه دور شوند. البته این پیشنهاد همیشه مفید نیست، زیرا ممکن است برخی از همسران دوست نداشته باشند که بعد از دعوا تنها باشند، زیرا آن را دلیل بی توجهی به خود می دانند و می خواهند با لحن آرام تر و به دور از تنش با شریک زندگی شان گفت و گو کنند.

کی آشتی کنیم؟

آنچه بعد از مشاجره ها باید در نظر گرفت، زمان مناسب برای آشتی کردن است. زن و شوهر ابتدا باید به خود اجازه دهند تا هیجانات شان فروکش کند زیرا وقتی در اوج هیجانات هستند، رابطه بین قشر عالی مغز (کورتکس) با قسمت مغز میانی (مغز اولیه) قطع می شود که در این مواقع فرد رفتارهای بدون فکر می کند در این اوقات هیچ کدام از زوج ها نباید به آشتی کردن رو آورد بلکه باید به خود و همسرشان زمان دهند و خود را آرام کنند و بعد از فروکش کردن احساسات با در نظر گرفتن مواضع طرف مقابل، مصالحه و مذاکره را آغاز کنند.

قهر نکنید

شیوه عصبانیت زن و مرد در گذشته های بسیار دور متفاوت بوده اما امروزه می بینیم که واکنش های زنان و مردان حین و بعد از دعوا و مجادله چندان تفاوتی ندارد. البته باید توجه داشت زنان از خشونت روانی بیشتری نسبت به مردان استفاده می کنند. قهر کردن از شیوه هایی است که زنان بعد از جر و بحث به کار می گیرند که در واقع سنگین ترین نوع خشم همین قهر کردن است، زیرا قهر رابطه را به سمت سردی و سنگینی می کشاند.

یک روش ساده برای حل همه دعواها

مناسب ترین شیوه برای آشتی کردن و پایان دادن به مشاجره های زناشویی استفاده از روش دیالکتیک است. پیش فرض این روش آن است که یک فکر یا یک جمله هم می تواند هم درست باشد و هم غلط. به کار بردن قیدهای احتمالی مانند گاهی، برخی اوقات و... در این روش بسیار دیده می شود و از قیدهای مطلق مثل همیشه، هیچ وقت پرهیز می شود. در روش دیالکتیک، مطلق اندیشی و باید و نبایدها وجود ندارد. در دل این شیوه همدلی وجود دارد و احترام به تفاوت های فردی در آن نهفته است. این روش به ما می گوید همسر ما حتی بعد از دعوا هم انسان بدی نیست و مسلما دارای برخی ویژگی های مثبتی است که باعث برتری او نسبت به دیگران در انتخاب مان شده که می توان با تکیه روی آن خصوصیات پیشقدم آشتی کردن شد.

یک نسخه عالی برای آرام کردن

برای آرام کردن همسر عصبانی بعد از پایان مشاجره چند راهکار وجود دارد که به کاربردن آنها ثمربخش است. تکنیک آینه یکی از این راهکارهاست. در این روش ما فقط نقش یک مشاهده گر که فعالانه گوش می دهد را اجرا می کنیم. به بیان دیگر در این شیوه شما احساسات همسرتان را تایید می کنید بدون آنکه به آن چیزی را اضافه یا کم کنید. با استفاده از این تکنیک به شریک زندگی مان این مسئله را گوشزد می کنیم که او را درک می کنیم. استفاده از تکنیک آینه جلوی تشدید عصبانیت را می گیرد. این در حالی است که اگر شروع کنیم به انتقاد کردن از همسرمان، او را تحریک کرده ایم که بیشتر عصبی شود و در این حالت او موضع دفاعی می گیرد و دفاع کردن باعث می شود که فرد عصبانی از گذشته ها و خاطرات برخی مسائل ناخوشایند را بیرون کشد و دوباره جر و بحث شدیدتر شود.

مرور زمان به خودی خود بسیاری از تلخی ها را از بین می برد

● دیل کارنگی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه اوین

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کلیه اسامی مستعار است

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

**مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر به جای این مددجو بودید و با چنین مشکلی مواجه بودید چه می کردید؟**

کاش نه گفتن را بلد بودم

این هفته:

چندی پیش دوستی از ندامتگاه اوین تماس گرفت و به طور خیلی خلاصه برایم گفت که به دلیل مشکل مالی و در پی آن اختلافات خانوادگی، محکوم به تحمل کیفر شده است. ناراحت بود و افسرده و می خواست به نوعی فریاد فروخفته در گلویش را به گوش مسئولان و خانواده اش برساند.

از آنجا که هنوز مجوز ورود به زندانها را نداشتیم، از او خواستم تا شرح مختصری از زندگی و مشکلش را برایم بنویسد. مکاتبه ایشان با ما حدود یک ماه و اندی به طول انجامید و مطلب این شماره ما، نتیجه نامه نگاریهای مستمر ایشان است. سعی کرده ام تا آنجا که می توانم آن را به سبک و سیاق مطالب همیشگی مان تنظیم کنم و البته امیدوارم که توانسته باشم حق مطلب را به خوبی ادا کرده باشم. پس اگر نقصی در مطلب این شماره است، امیدوارم به دیده اغماض در آن بنگرید.

سال ۱۳۴۷ به دنیا آمدم. فرزند آخر خانواده بودم. سه برادر و سه خواهر داشتم. یکی از خواهرهایم در اثر بیماری فوت کرد، پدر و مادرم اصالتاً تهرانی هستند و سالها قبل در تهران ازدواج کرده بودند. مدتی پس از ازدواج، پدرم که کارمند راه آهن بود به خاطر مأموریت شغلی به شهرستان اراک منتقل شد و من هم در همان شهرستان به دنیا آمدم. دوران خوش کودکی ام در همان شهرستان سپری شد و بهترین خاطرات کودکی ام آنجا شکل گرفت. چرا که اغلب تعطیلات خصوصاً تابستانها، اقوام و فامیل برای فرار از گرمای آزاردهنده تهران و گذراندن تعطیلات به شهرستان می آمدند و جمع شدن بچه های فامیل روزهای پرخاطره ای را برای همه ما شکل می داد.

دوران دبستان و راهنمایی را من در همان شهرستان کوچک و خوش آب و هوا گذراندم و با انتقال مجدد پدرم به تهران، دوران دبیرستان را در تهران ادامه دادم. بعد از اینکه دیپلم گرفتم، به خدمت مقدس سربازی رفتم. دوران خدمت من همزمان با دوران جنگ بود و من بیشتر دوره خدمتم را در جبهه های نبرد حضور داشتم.

پس از پایان خدمت مقدس سربازی، تصمیم گرفتم همزمان در جایی مشغول کار شوم و خودم را هم برای ادامه تحصیل آماده کنم. قصد ازدواج نداشتم اما، ماجرایی در زندگی ام اتفاق افتاد که تصمیمم در مورد ازدواج عوض شد...

می خواستیم منزلمان را عوض کنیم، در اثناء جابجایی منزل، ناچار شدیم مدتی در منزل عمویم زندگی کنیم.

عمویم فردی بود با اخلاقهای خاص خودش. دیسیپلین نظامی داشت. فردی مرتب، منظم، باشخصیت، مؤدب، مهربان و در عین حال خشن بود. او حدود چهل سال می شد که محل زندگی اش را تغییر نداده بود بنابراین تمام اهل محل را کاملاً می شناخت و شاهد بزرگ شدن همه بچه های محل بود.

همسایه روبروی منزل عمویم، خانواده پرجمعیتی بودند. شش دختر و دو پسر که همراه پدر و مادرشان در ساختمان روبروی منزل عمویم سکونت داشتند. من آن زمان در یک اداره دولتی مشغول کار بودم و هر روز سر ساعت خاصی از خانه خارج می شدم. همزمان با من، آخرین دختر همسایه روبرویی خانه عمو هم از خانه بیرون می آمد و از آنجا که تقریباً با هم مسیر بودیم، خواه ناخواه، من حضور او و نیز مسائل احتمالی که ممکن بود، به وجود بیاید را زیر نظر داشتم. از حق نگذریم، او دختر محجوب و سر به زیری بود و هیچ وقت رفتار و حرکتی سبکسرانه از او ندیدم. نه تنها از اینگونه رفتارها نداشت حتی به خاطر نوعی رفتار محکم و قاطع اینطور به نظر می رسید که حتی بقیه خواهر و برادرهایش از او حرف شنوی داشتند. این موضوع را در چند برخورد کوتاه او با خواهر و برادرهایش متوجه شده بودم.

با این حال از آنجا که تصمیم به ازدواج نداشتم، هیچ گاه با دیدی فراتر از یک همسایه به او نگاه نکردم. تا اینکه مداومت هم مسیر بودن باعث شد تا به تدریج مراودات کلامی بین ما به وجود بیاید.

مدتی که از دیدارهای پنهانی و گفتگوهای کوتاه ما گذشت، متوجه شدم به او علاقمند شده ام. او نه تنها از نظر اخلاقی دختر خیلی خوبی بود که به لحاظ زیبایی هم چیزی کم نداشت، ماه گرفتگی کم رنگی در صورتش بود که زیبایی اش را دو چندان کرده بود.

مدتی که از آشنایی مان گذشت. او گفت دیگر حاضر نیست به این رابطه ادامه دهد و اگر او را دوست دارم بهتر است همراه خانواده ام به خواستگاری اش بروم. البته ناگفته نماند او سه سال از من بزرگتر بود اما این مساله مانع از آن نمی شد که چیزی از علاقه ام به او کم شود. با اینکه از خانواده ام خجالت می کشیدم، اما با گوشه و کنایه موضوع دلباختگی ام را مطرح کردم که ناگفته پیداست با مخالفت شدید آنها روبرو شدم. چون هنوز نه سرمایه ای داشتم و نه شرایط مالی ام به گونه ای بود که بتوانم از پس مخارج یک زندگی بربیایم.

در عوض وقتی عمویم ماجرا را متوجه شد، مرد و مردانه پا پیش گذاشت و برایم به خواستگاری رفت. در همان جلسه اول، خانواده او چنان شرط و شروطی برای ازدواج ما گذاشتند که به این نتیجه رسیدم یا آنها خیلی سختگیرند و یا اصلاً نمی خواهند دخترشان را به من بدهند، چون شرایط آنها برای ازدواج دخترشان واقعاً شرایط سختی بود. بعد از اولین خواستگاری، دیگر خجالت می کشیدم از پدر و مادرم بخواهم قدم پیش بگذارند. می دانستم اگر باز هم برویم به قول معروف سنگ روی یخ می شویم. ناچار یک سالی سکوت کردم و حرفی از ازدواج نزدم. از طرف دیگر من و دختر مورد علاقه ام، همچنان پنهانی و دور از چشم خانواده ها همدیگر را می دیدیم و همین دیدارهای کوتاه باعث می شد تا نتوانیم همدیگر را فراموش کنیم. بنابراین دوباره به تکاپو افتادم تا یک بار دیگر شانس خودم را امتحان کنم، او هم قول داد تا از خانواده اش بخواهد تا کمی شرایط مرا درک کنند و خواسته هایشان را متعادلتر و منطقی تر کنند.

دومین خواستگاری من به همت برادر بزرگم و همسرش شکل گرفت آنها در آن جلسه برایم سنگ تمام گذاشتند و خیلی تلاش کردند تا بالاخره توانستند نظر خانواده دختر مورد علاقه ام را تغییر دهند و مراسم خواستگاری به نامزدی ما منجر شد.

تمام تلاشم را کردم تا هر چه زودتر مقدمات ازدواجمان را فراهم کنم، با کمک خواهر و برادرهایم و علی رغم میل باطنی



مشکلات خود را بر ماسه‌ها بنویسید و موفقیت‌هایتان را بر سنگ مرمر

● پرموداباترا

پدر و مادرم، خانه‌ای اجاره کردم و بعد از برگزاری مراسم عقد و عروسی زندگی مشترکم را در سن ۲۴ سالگی آغاز کردم. چند ماهی که از ازدواجمان گذشت، متوجه شدم برای شکل گیری یک زندگی، فقط عشق کافی نیست. بین من و همسرم تفاوتهای زیادی وجود داشت. من آدمی بودم آرام و تا حدی هم خجالتی، پایبند ادب و احترام به همه چه کوچکتر و چه بزرگتر از خودم. اما همسرم فردی بود عصبی و پرخاشگر. زود از کوره به در می‌رفت. گاهی وقتها، اگر از چیزی خیلی ناراحت می‌شد ظرف و ظروف می‌شکست، داد و فریاد راه می‌انداخت و خلاصه زندگی را به جهنم تبدیل می‌کرد. من فکر می‌کردم با آرامش و صبوری خودم می‌توانم او را از آن حالت عصبی و پرخاشگر بودن، دور کنم، اما متأسفانه آرامش من سبب شد او بیشتر از قبل بهانه گیر شود. یک سال بعد از ازدواجمان، پسرم به دنیا آمد. دلم می‌خواست تولد او آرامش گمشده زندگی را به ما برگرداند، ولی این طور نشد. مسئولیت بچه‌داری و خانه‌داری توأم، برای همسرم سخت بود و این مشکلات او را عصبی‌تر از قبل کرده بود.

کمی بعد از تولد پسرم من در آزمون استخدامی بانک قبول شدم و پس از انجام مصاحبه‌های حضوری و تحقیقات محلی، بالاخره به عنوان کارمند تحویلدار (یا همان صندوقدار) در بانک مشغول کار شوم.

از آنجا که شروع کارم بود و من متأهل و صاحب فرزند بودم تصمیم گرفتم با اضافه کاری به افزایش حقوقم کمک کنم تا شرایط مالی زندگی‌ام را به حد ایده‌آل برسانم. بنابراین، اگر چه ساعت کاری بانکها از هفت و سی دقیقه صبح شروع می‌شد من از ساعت چهار صبح به شعبه بانک می‌رفتم و به شمارش اسکناس‌های موجود در خزانه می‌پرداختم و این اضافه کاریها باعث افزایش حقوق و دستمزد و در نتیجه بهبود وضعیت اقتصادی‌مان شد.

با وجود این تغییرات مثبت در زندگی‌مان، مشکلات من و همسرم همچنان پابرجا بود. او با رفتارهایش مدام مرا تحقیر می‌کرد و اینطور نشان می‌داد که نظرات خانواده‌اش به مراتب از نظر من برایش مهمتر و باارزش‌تر است حتی در حضور آنها با من پرخاش می‌کرد و با بی‌احترامی رفتار می‌کرد، اما در حضور خانواده خودم، جوری رفتار می‌کرد که همه تصور می‌کردند ما خیلی با هم تفاهم داریم. مثلاً در حضور خانواده من اصرار می‌کرد که ما با هم در یک ظرف مشترک غذا بخوریم. این رفتارهای دوگانه و تظاهر به عشق و دوستی، آنقدر مرا عذاب می‌داد که جز سکوت و تحمل این رفتارهای تحقیرآمیز، کاری نمی‌توانستم انجام دهم. البته از حق نگذریم پدر و مادر همسرم همیشه از من حمایت می‌کردند، خصوصاً پدر همسرم که با اخلاق و رفتار دخترش آشنا بود و درک می‌کرد که من چه عذابی را تحمل می‌کنم. شاید به خاطر همین موضوع بود که کمکم کرد تا بخشی از املاک و قطعه زمینی که متعلق به او بود را بخرم. البته من به امید آن که همسرم به زندگی دلگرم شود و کمی در رفتارهایش تجدید نظر کند، همه را به نام او کردم، چون با وجود تمام تندخویی‌هایش، من او را دوست داشتم و امیدوار بودم به اینکه بالاخره روزی زندگی ما به شرایط بهتری خواهد رسید. نمی‌دانم چه وقت و چه کسی این فکر را به سر همسرم انداخت که بینی‌اش را جراحی کند. با اینکه به نظر من هیچ نقصی در صورت و بینی‌اش نبود، اما او اصرار داشت که بینی‌اش را عمل کند. وقتی اصرار بیش از اندازه‌اش را دیدم، سکوت کردم و این سکوت من حمل بر اعلام رضایت او شد و او بینی‌اش را عمل کرد. اما ماجرا به همین عمل جراحی ختم نشد. مدتی بعد از عمل بینی‌اش تصمیم گرفت ماه گرفتگی کم رنگ صورتش را با لیزر از بین ببرد. البته در این مورد من هم موافق بودم چون آن لکه کم رنگ صورتی رنگ گاهی برای دیگران این سوء تعبیر را به وجود می‌آورد که خدای نکرده من به او سیلی زده‌ام!

بعد از لیزر ماه گرفتگی صورتش نوبت به ساکشن چربی‌های بدنش رسید و در این میان من فقط باید سکوت می‌کردم و شاهد تصمیم گیری‌های عجیب و غریب همسرم در مورد ظاهرش می‌شدم. حس تنوع طلبی به شکل بدی در او به وجود آمده بود، مدتی بعد او اصرار کرد که محل زندگی‌مان را تغییر دهیم.

آن زمان منزل ما در یکی از مناطق خوش آب و هوای اطراف تهران بود. خانه‌ای بزرگ و ویلایی، که البته از املاک پدر همسرم بود که ما آن را خریده بودیم. اما حالا دیگر همسرم دوست نداشت آنجا زندگی کند. می‌خواست به تهران بیاییم و در شمال شهر ساکن شویم. بالاخره آنقدر گفت و گفت تا ناچار شدم سال ۸۵ خانه‌ای به مبلغ ۳۰ میلیون تومان در یوسف آباد تهران رهن کنم و در پی آن تمام اسباب و وسایل خانه را عوض کنیم. خلاصه آنقدر به من فشار آورد تا مجبور شدم علی رغم میل باطنی‌ام، بعد از ۱۷ سال خدمت صادقانه در بانک دست به کاری بزنم که تمام اعتبار و حیثیت کاری‌ام را زیر سئوال ببرم.

ماجرا از آنجا شروع شد که تصمیم گرفتم برای افزایش درآمد و برآمدن از پس مخارج تحمیلی زندگی‌ام، شغل دومی برای خودم دست و پا کنم. اما کار دومی که من تصمیم به انجامش داشتم به سرمایه اولیه‌ای نیاز داشت که خب آن زمان من چنین سرمایه‌ای نداشتم ناچار به فکر افتادم تا از موقعیت و شغلم در بانک استفاده کنم. آن زمان من مسئول فروش اوراق مشارکت بودم، روال این اوراق به این شکل است که سازمانها و نهادهای مختلف اوراقی را در اختیار بانک قرار می‌دهند تا بانک آنها را به مردم بفروشد و مردم پس از خرید اوراق از سود حاصله آن بهره‌مند شوند. بسته به نوع این اوراق، این سرمایه گذاریها یک ساله تا پنج ساله و گاهی بیشتر بود و مردم پس از خرید آنها را نزد بانک به امانت می‌گذاشتند تا پایان موعد اوراق سراغ آنها نمی‌آمدند و سود اوراق ماهانه به حسابشان واریز می‌شد. من برای اینکه کار جدید را شروع کنم به حدود ۲۰۰ میلیون تومان سرمایه نیاز داشتم. قصدم این بود دستگاهی تهیه کنم و پرده‌های لوردراپه با آرم شرکتها، سازمانها و موسسات دولتی و خصوصی تولید کنیم.

یعنی از شرکت مورد نظر سفارش بگیریم و تمامی پرده‌های لوردراپه آنها را با آرم چاپ شده بر روی پرده‌ها، تولید و به فروش برسانیم. این دستگاه از خارج آمده بود و من در قدم اول باید این دستگاه و مکانی برای آن را اجاره می‌کردم و کار را استارت می‌زدم. بنابراین حدود دویست میلیون از اوراق مشارکت را برداشتم و کار را شروع کردم. اما قبل از آن که کار به سود و بازدهی برسد موعد سود اوراق فرا رسید و من مجبور شدم از همان اوراق بردارم و سود آنها را بپردازم تا کسی متوجه جابه‌جایی اوراق نشود.

عملاً در یک چرخه بیمار افتاده بودم. انگار قرار نبود کار به نتیجه مطلوبی که من در نظر داشتم برسد. من تصور می‌کردم می‌توانم با سودی که از کارم به دست می‌آورم اصل اوراق را سر جایش برگردانم و اجازه ندهم آب از آب تکان بخورد. اما این اتفاق نیفتاد. مدام کم می‌آوردم اما اجازه نمی‌دادم کسی متوجه این موضوع شود تا اینکه پدر همسرم فوت کرد و من مجبور شدم برای شرکت در مراسم آن مرحوم

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(میل به پیشرفت و ترقی و بهبود شرایط زندگی در همه آدمها وجود دارد. این حس نوعی انگیزه در انسان به وجود می‌آورد تا تلاش کند شرایط کاری و شغلی خود را بهبود دهد و امروزش بهتر از دیروز و فردایش بهتر از امروز باشد، اما این حس مثبت اگر در چهارچوب عقل و منطق و عرف و قانون نباشد و شکل افزون‌خواهی و زیاده‌طلبی به خود بگیرد، به میلی مهارنشدنی تبدیل می‌شود. آن وقت است که فرد برای رسیدن به خواسته‌هایش به هر راهی متوسل می‌شود. قانون و اخلاق را زیر پا می‌گذارد و چون خودرویی ترمز بریده، به پیش می‌تازد و عاقبت در ناکجاآباد از حرکت نابخردانه خود باز می‌ماند. درست مثل آنچه بر سر این مددجو آمد. البته در سیر نزولی این ماجرا او نیز بی‌تقصیر نبود. او عنان و اختیار خود را به دست امیال همسرش سپرد و این نوعی همراهی و همگامی با او تلقی شد و عاقبت به آنجا ختم شد که می‌بینید. در حالی که او امروز می‌بایست از کار و تجربه اندوخته و سرمایه و تحصیلاتش بهره می‌برد، نه آن که تمام آنچه را اندوخته از دست بدهد و در حسرت دیروز و نگران فردا روزها را به شبها گره بزند.)

باخبر شدیم پدر مهربان جناب آقای حسن رحیمی مدیر کل محترم روابط عمومی و تشریفات قوه قضاییه به دیار باقی شتافته‌اند ضمن عرض تسلیت به این مدیر محترم و خانواده محترمشان برای ایشان و دیگر بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم

مجله اطلاعات هفتگی

کیانا نصرت‌زاده

فرشته‌ای زیر نقاب



بعد از جشن عروسی و رهن خانه و دیگر مخارج، حسابی توی قرض افتاده بودم. فکر می کردم با فروش هدیه‌های عروسی بتوانم میزانی از این قرض‌ها را پرداخت کنم ولی این طور نشد. حساب و کتاب‌هایم اشتباه از آب در آمدند. همان ماه اول زندگی‌مان به سمیه گفتم که باید روزهای سختی را شروع کنیم. لیست قرض‌ها و وام‌ها را نشانش دادم و او کاملاً متوجه ماجرا شد. بهم قول داد کنارم خواهد بود و یکی دو سال سخت که کار کنیم همه چیز حل می‌شود.

من کارمند اداره برق بودم و سمیه در بانک کار می کرد. سه ماه بعد از ازدواجمان خبر قبولی فوق لیسانس سمیه را شنیدیم. آن هم در دانشگاه آزاد! اتفاق هولناکی بود. هزینه این مرحله از تحصیل سمیه برایم غیر ممکن بود. ولی خانواده او آنقدر خوشحال بودند که نمی‌توانستیم واقعیت موضوع را برایشان شرح دهیم. تصمیم گرفتیم انصراف سمیه از ادامه تحصیل را مخفی نگه داریم. در واقع پیشنهاد خود سمیه بود که فکر می کرد چون امسال قبول شده پس حتماً سال آینده هم قبول خواهد شد و هیچکس متوجه نمی‌شود که او یک سال دیرتر درسش را شروع کرده.

من هم قبول کردم. به همه گفتیم او سخت در حال درس خواندن است در حالی که او بعد از ظهرها در یک دفتر حقوقی کار می کرد تا زودتر از شر این هزینه‌ها خلاص شویم و سال آینده بتواند درسش را شروع کند.

سال بسیار سختی را گذراندیم. حتی یک لباس نو نخریدیم. هیچ سفری نرفتیم و هیچکس را به خانه‌مان دعوت نکردیم. به همه گفتیم سمیه سخت مشغول درس خواندن است و نمی‌توانیم زیاد معاشرت کنیم.

سال بعد در عین ناباوری اسم سمیه در نیامد و همه حساب کتاب‌هایمان به هم ریخت. تازه یک سری از باز پرداخت‌هایمان تمام شده بود و می‌توانستیم نفس بکشیم اما با دروغ بزرگی که به همه گفته بودیم نمی‌دانستم چه باید بکنم.

سمیه ناامید نشد. بهم گفت یک ترم مرخصی گرفته تا به زندگی‌اش برسد. امید داشت سال آینده قبول می‌شود و به هر بهانه‌ای درسش را کش دارتر تمام می کند. از طرف دیگر همه سراغ بچه را از ما می‌گرفتند. مادرم می گفت دیگر چیزی به تمام شدن درس سمیه نمانده و بهتر است باردار شود که وقتی درسش تمام می‌شود بچه هم به دنیا بیاید..

وضع به هم ریخته‌ای بود مدام سوال و جواب می‌شدیم. هر کس می‌رسید می‌خواست سر از کار و زندگی ما در بیاورد. در همین حین ناگهان متوجه شدیم سمیه باردار است. باور کردنی نبود. خودش داشت شوکه می‌شد. درست سه هفته بعد از این خبر اسامی قبول شدگان را دادند و از قضا سمیه در یک دانشگاه خوب دولتی قبول شده بود. حسابی قاطی کرده بودیم. هم بچه هم دانشگاه همه و همه زندگی را حسابی به هم می‌ریخت. همه فکر می کردند سمیه به دانشگاه آزاد می‌رود ولی حالا در یک دانشگاه دولتی باید ادامه تحصیل می‌داد.

جواب سوال‌های همه را سر بالا می‌دادیم. مادر سمیه چند باری با طعنه به من گفت که هیچکس سر از زندگی ما در نمی‌آورد. مادرم هم همین طور. اما این دروغ‌های مثلاً مصلحتی حسابی ما را در تنگنا قرار داده بود. بیشتر فشارها روی سمیه بود. هم باید درس می‌خواند هم بار و فشار دوران بارداری را تحمل می کرد و هم سر کار می‌رفت. با این وجود به همه کارهایش به خوبی می‌رسید. این فشارها و سختی‌ها، من و همسرم را روز به روز، به هم بیشتر نزدیک می‌کرد. هر وقت یادم می‌آید به روز عروسی‌مان، خودم را در لباس دامادی می‌بینم که نسبت به عروسم احساس آن چنانی نداشتم. ازدواج ما کاملاً سنتی بود. مهر و علاقه‌ام به او خیلی نبود. سمیه در ظاهر زن بسیار عادی و معمولی بود. از نظر تحصیلات شاید من از او بالاتر بودم و نسبت به دیگر عروس‌هایمان ظاهر معمولی‌تری داشت ولی با گذشت زمان متوجه قابلیت‌ها و همراهی غیر قابل وصف او شدم و دیدم زیر این نقاب کاملاً معمولی او یک فرشته و یک زن بسیار قدرتمند وجود دارد. بار فشاری را که حمل می کرد کم نبود ولی چون می‌خواست همراه من باشد و محکم و استوار جلو برود هیچ وقت اعتراضی نمی کرد. شب‌ها سعی می کردم زودتر بیایم خانه و در امورات خانه کمکش کنم ولی همیشه دیر می‌رسیدم و او به تنهایی همه کارها را می کرد.

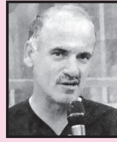
بچه به دنیا آمد. هزینه‌هایمان بالا رفت. از دید افراد خانواده درس سمیه، زیادی ادامه پیدا کرده بود. حتی یک وقت‌هایی زخم زبان هم می‌شنید که دارد در دانشگاه آزاد درس می‌خواند و اینقدر طولانی شدن درسش بار مالی به زندگی من وارد می کند. اما او همیشه با لبخندی کوتاه همه چیز را پشت سر می‌گذاشت. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم زن من شاگرد اول دانشکده‌اش است. پا به پای من کار کرد تا قرض‌های مرا بدهد و حالا هم دارد بچه‌ام را بزرگ می کند... اما دهانم بسته بود و هیچ نمی‌توانستم بگویم.

خلاصه همه این روزها گذشت و تقریباً ده سال از زندگی ما با این فشار پیش رفت.

حالا بعد از گذشت ۲۰ سال از زندگی‌مان هر وقت به آن روزها نگاه می کنم می‌بینم تنها رمز موفقیت ما پشتکار و همراهی‌مان بود. هیچ وقت فرصت دعوا کردن نداشتیم چون همیشه به فکر حل مشکلات بودیم و به آینده فکر می کردیم. زندگی از من آدم دیگری ساخت. حالا قضاوتم نسبت به مردم بهتر شده. همیشه فکر می کنم زیر پوست این آدم‌های ساده‌ای که خسته و بی‌حوصله میله‌های مترو را گرفته‌اند و در سکوت به ایستگاه می‌رسند ممکن است آدم‌های بزرگی باشند که دارند کارهای بزرگی انجام می‌دهند. همیشه کارهای بزرگ، اختراع و کشف و کسب ثروت نیست. درست زندگی کردن و قدم در راه حل مشکلات برداشتن خودش شاید بزرگ‌ترین کارها باشد... ■

گفت و گو با بازیکن قدیمی و مربی حال حاضر خوزستان

بختیاری زاده: فوتبال ملی پس رفت دارد



سیاوش بختیاری‌زاده، از خانواده‌ای فوتبالباز است که سال‌هاست در فوتبال خوزستان ظهور یافته و برخی از آنان نیز در تیم‌های ملی جوانان، امید و بزرگسالان کشورمان بازی کرده‌اند.

شهر هفت گل

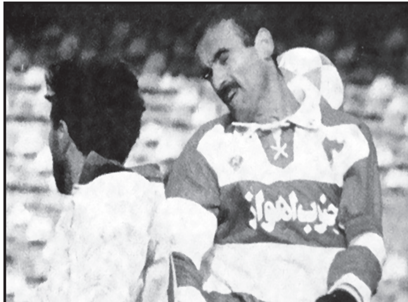
متولد سال ۱۳۴۰ هستم. از خانواده بختیاری‌زاده‌ها به غیر از من که از بدو تولد چشـمانمان به دنبال توپ بوده، **کوروش، کامران و سهراب** سرشناس‌تر هسـتند و نام فامیل ما را در خوزستان بلند آوازه کرده‌اند.وقتی به سنی رسیدم که می‌بایست ازدواج کنم، متاهل شدم که حاصل ازدواج با همسرم سه فرزند اسـت که آنان نیز ورزشـکارند و خصوصاً یکی از پسرهایم که می‌خواهد جاپای ما بگذارد.

زمین‌های خاکی

شـروع فوتبال من از زمین‌های خاکی هفت گل بود، بعد جذب تیم نوجوانان شـهباز اهواز شـدم که آن مربوط به سال ۱۳۵۴ بود و توسط فاتحی و باقری نیا کشف شدم. سال‌ها در تیم شهباز اهواز بازی کردم، بعدها به شـاهین و جنوب اهواز، فولاد خوزستان و منتخب خوزستان جذب شدم و حتی تا رده تیم‌های جوانان و بزرگسالان تیم ملی هم رسیدم.

۲۰ سال

پسـت تخصصی من سال‌ها دفاع چپ بود. حدود ۲۰ سال در این پست بازی کردم و گلهای زیادی بـه تیم‌های حریف زده‌ام و از سـال ۷۳ تا سـال ۶۴ حـدود ۱۱ بـار به تیم ملی دعوت شـدم. در شـاهین اهواز بازی می‌کـردم روزی مقابل تیم پرسپولیس مسابقه داشـتیم. پرسپولیسی‌ها آن روزها قوی‌تر از حالا بودند. چون ما خاکی باز بودیم بازی را از حریف قرمزپوش ۳ بر ۱ بردیم. بعداً به فینال جام حذفی راه پیـدا کردیـم و در فینال هم برابـر تیم ملوان ایسـتادیم که تیم شمالی را ۴ بر ۱ بردیم، آن روز ۴۰هزار تماشـاگر برای دیدن بازی به اسـتادیوم آمده بود.



تیم ملی

همانگونه که در بالا گفتم الان حاشـیه‌های فوتبال ما و خصوصاً لیگ‌ها و تیم ملی زیاد است. دلالان در ایـن حیطه خوب جـولان می‌دهند و کنترل و نظارتی هم نیسـت. شاید گاه گداری صدای فساد فوتبال بلند شود که سریع آن را سرهم می‌آورند. امـا تیم ملی، تیـم ما الان به جـام جهانی برزیل راه یافتـه و حریفـان قوی و مهمی سـر راه دارد. از دل لیگ‌ها بازیکن خوب نجوشیده است و کی‌روش به سـوی خارجی‌ها چشـم دارد کـه... بایـد بازیکنان خوب وارد صحنه تیم ملی شوند و آبروی آن بازی‌ها را کـه مقابل پرتغال،آلمان، یوگسـلاوی و آمریکا بازی کردیم، زنده کنند.

پای صحبت پیشکسوت کشتی ایران

یوسف رستمی: همه ملی پوشان حریفان من بودند



" یوسف رستمی" از کشتی گیران قدیمی است که الان ۶۸ ساله است، یک وقتی قهرمان تهران و کشور هم شد و به اردوی تیم ملی ایران نیز دعوت شد. او از جمله شاگردان مرحوم حسین قلی(مهرآموز) مربی نام آور و با اخلاق کشورمان است.

شهر میانه

یوسـف رستمی هستم، متولد سال ۱۳۲۴ در شهر میانه. از همان کودکی ورزش را دوسـت داشـتم و کشـتی را تحت نظر مربیان قدیمی کشـورمان چون محمود ملاقاسمی و حسین قلی که از کشتی گیران معروف کشورمان بودند آموختم.
حتی محمودخان درباره من می‌گفت یوسف کشتی را دوست دارد و او باید قهرمان ایران شود.

دل بسته کشتی

نخستین مسـابقه رسـمی من در رده بزرگان در سـال ۱۳۳۵ در باشگاه ایران ما برگزار شد و باید بگویم که این مسـابقه‌ای، مهم برای من بود. باید در این جا اعتراف کنم که پسر عمه من آقای کریم روشـن که همیشـه حریف سرسخت سـیف پور بود،مرا دل بسـته تشک کشـتی کرد و البته خودش هم کشـتی گیر خوبی بود و بارها برای انتخاب تیم ملی با سـیف پور مسابقه‌ها داد.

حضور در جبهه

سـال ۵۷ بـه بعد بود کـه من دیگر در مسـابقات کشتی قهرمانی شرکت نمی‌کردم و به خاطر صحبت‌های یک نفر به نام آقای امیر آزادی که مرا تشویق می‌کرد بـرای خدمت بـه جبهه‌های جنگ ایـران و عراق برویم، عازم آنجا شدم و چندسالی نیز در جبهه‌های نبرد دفاع مقدس حضوری مستمر داشتم و...

خرید و فروش ماشین

آن زمان‌هـا کار من خرید و فروش ماشـین بود و گاهی به اروپا سـفر می‌کـردم و خصوصاً آلمان و خودرو بـه ایران می‌آوردم و... تـا اینکه برخی آلمانی‌ها که فهمیده بودند من کشـتی گیر هستم، با من صحبت کردند که به فلان باشـگاه بیا و در آن جا کشتی بگیر و زندگی شما را تامین می‌کنیم که من قبول نکردم.
بعدها مرحوم قلی به مـن می‌گفت بیا تمرین کن و... شـاید برای تیم ملی انتخاب شـوی که قبول نکردم.

تیم ملی و فدراسیون کشتی

پـس از سـالها و ماه‌ها حرف و حدیـث، بالاخره یک‌کننده کار در رأس کشـتی کشور قرار گرفت، یعنی آقای خادم مسئول فدراسیون کشتی شد. او خوب کار می‌کند و سـابقه‌اش این را می‌گوید به شرطی که اختیار تام داشته باشد.
تیم‌هـای ملی ما در هر دو رده فرنگی و آزاد باید دارای کشـتی گیران آماده و قبـراق در رده‌های سـنی گوناگون باشـند تا توسـط مربیان کار بلد آموزش ببینند و آب دیده شـوند و در مسابقات جهانـی، المپیک، آسـیایی و تورنمت‌ها با حریفان مصـاف دهند و پیروز بیـرون آیند و با مدال‌های گوناگون به میهن بازگردند. خادم جوان اسـت و علاقه زیادی به تحول کشـتی کشورمان دارد که امیدوارم دراین کارش موفق شود.

حکمت درختی است که ریشه آن در قلب است و میوه آن در زبان
• بطلمیوس

کورش کاشانی

یک ازدواج عجیب

پدر عادت داشت دخترهایش و قبل از آن خواهرهایش را این جوری شوهر بدهد!

می گفتند عمه زهرا را سه روزه فرستاده خانه شوهر! تو راه بازار رفیق چندین ساله اش را می بیند. از احوالات هم پرس و جو می کنند می فهمد مرد بیچاره نه زن دارد نه مادر و نه خواهر. آنقدر دلش می سوزد که همان جا به او پیشنهاد می دهد شب برای شام بیاید خانه ما... مادر می گفت روحش خبر نداشت.

یک شام مفصل درست کرد و به توصیه پدر از عمه زهرا خواسته بود برای کمک بیاید خانه ما. همان شب به دوستش می گوید حاضر است خواهرش را به عقد او در بیاورد. مرد هم از خدا خواسته قبول می کند. فردای آن روز عاقد خبر می کنند و روز بعد آنها را راهی مشهد می کند. از مشهد که بر گشتند یک ولیمه حسابی به در و همسایه و فامیل دادند و اعلام کردند که عمه عروسی کرده!

من و خواهرهایم هم به همین سیستم شوهر کردیم. اما داستان ازدواج من کمی عجیب تر بود. آخه تو این دوره و زمانه که کسی همسایه دیوار به دیوارش را هم نمی شناسد خیلی باید مراقب باشد تا مبادا گیر آدم ناجوری نیفتد. ولی انگار قلب پاک و ساده پدر من هیچ ترس و واهمه ای را به خود راه



۲۳ سالم بود. هنوز داشتم درس می‌خواندم. فکر شوهر کردن هم نبودم. هزار تا فکر و خیال در سر داشتم. به فکر ادامه تحصیل در خارج از کشور هم بودم

نمی دهد. هنوز فکر می کند همه آدم ها شریفند و این ماجراهایی که می شنویم مال فیلم ها و سریال های ایرانی است!

۲۳ سالم بود. هنوز داشتم درس می خواندم. فکر شوهر کردن هم نبودم. هزار تا فکر و خیال در سر داشتم. به فکر ادامه تحصیل در خارج از کشور هم بودم. خواهر بزرگم آنجا بود و می دانستم این امکان خوبی است. ولی راجع بش با کسی صحبت نمی کردم. مادرم بعد از ده سال هنوز غر می زد که پدرم با این ندانم کاری هایش دختر بزرگشان را به ولایت غربت فرستاد و او را در حسرت دیدن نوه هایش خواهد کشت.

یک روز وقتی از دانشگاه آمدم خانه دیدم پدرم افتاده به آب و جارو کردن حیاط و تمیز کردن صندلی های دور حوض... نگاهی به مادر کردم. سری چرخاند و شانه بالا انداخت. فهمیدم خبری است. پدرم بعد از سلام و احوال پرسی گرمی گفت: امشب طلوعی با زن و بچه بعد از شام میان یه سر اینجا...

آقای طلوعی شریک بیست ساله پدرم بود و آمدن او و زن و بچه هایش چیز غریبی نبود. رفتم تو آشپزخانه. مادر سری تکان داد و گفت: مطمئنم امشب بابات نقشه ای برای تو داره از صبح چند بار از من پرسیده تو کی از دانشکده بر می گردی...

فکرم به جایی قد نداد. آقای طلوعی پسر دم بخت نداشت. خلاصه بعد از شام خانواده پر سر و صدای آقای طلوعی پیدایشان شد. دور هم جمع بودیم و بچه هایش دور حوض آتش می سوزاندند. تا بالاخره سر صحبت باز شد و فهمیدیم یک مهمان غریبه هم در راه است. من به مادرم نگاه کردم، مادرم به پدرم و پدرم زیر چشمی به من... فهمیدم خواستگار در راه است. خودم را آماده کردم که اگر پسر شاه پریون هم بود تن به این ازدواج ندهم و جواب رد بدهم. چشم غره ای به پدرم رفتم و او تا ته قضیه را فهمید. بالاخره مهمان غریبه از راه رسید. خودم را آماده کرده بودم که تا مهمان رسید درس و مشق را بهانه کنم بروم توی اتاقم. اما مهمانی که وارد شده

راشین مختاری

عروسم از من دفاع کرد

... بله این خانم عروس من هستند. وکیلم هم هستند. از او ممنونم که حاضر شده از من دفاع کند. کلی با پسرم جر و بحث داشت. پسرم نمی خواست من و مادرش طلاق بگیریم ولی من دیگه خسته شده ام. حداقل می خواهم در این پیری با خیال راحت سرم را بگذارم و بمیرم. بهش گفتم همه زندگی مال تو. از خانه و ماشین و همه وسایل زندگی مان... من هیچ چیز نمی خواهم. جز یک چمدان لباس با خودم می برم و لاغیر...

نمی دانید چقدر احساس آرامش می کنم. هیچ کدام از بچه هایم راضی به این کار نبودند ولی عروسم که نه سال است آمده تو خانواده ما توانست به خوبی مرا درک کند و از آنجایی که وکیل است کمکم کرد تا کارها ساده تر پیش برود. حالا دیگه طلعت باید خودش به فکر خودش باشد. نمی خواهم دل برایش بسوزانم. چون هیچ چیز در زندگی اش عوض نمی شود جز اینکه دیگه کسی نیست از صبح سرش غر بزند و با زخم زبان هایش او را آزار بدهد.

درست ۴۵ سال از زندگی مشترک مان می گذرد. پدر خدا بیامرزم را هیچ وقت نمی بخشم که بدون



نمی‌دانید چقدر احساس آرامش می‌کنم. هیچ کدام از بچه‌هایم راضی به این کار نبودند ولی عروسم که نه سال است آمده تو خانواده ما توانست به خوبی مرا درک کند

اینکه از من بپرسد رفت خواستگاری طلعت و این بلا را به خانه من آورد. سرباز بودم. برای خدمت رفته بودم تبریز. آن موقع ها راه ها طولانی بود و نمی شد مدام به تهران آمد و به خانواده سر زد. بعد از شش ماه که برای یک هفته مرخصی گرفته بودم و به تهران آمدم دیدم آقا جانم سر خود رفته خواستگاری طلعت و قول و قرارها را با عمو خلیل هم گذاشته. دو برادر خوشحال و خندان خبر را به من دادند که می خواهند یک عروسی درجه یک برایم بگیرند. باور کنید داشتم از پا می افتادم وقتی این خبر را به من دادند. طلعت را از بچگی می شناختم. عموزاده بودیم. با خواهرهایم به مدرسه می رفت. می دانستم میانه او با مادرم هرگز خوب نخواهد شد چون دو جاری تا یاد داشتم با هم یا قهر بودند یا سر سنگین.

مادر به من می گفت باید نامزدی را بهم بزنم. پدرم به حرف او گوش نداده بود و مادرم امید داشت من این کار را بکنم. ولی فقط توانستم یک بار این حرف را به زبان بیاورم که آقاجان پرید تو حرفم و گفت، این دختر دیگه مال من است چون اسمم روی او بوده و اگر بهم بزنم همه می گویند حتماً اشکالی داشته و... سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. مرخصی ام که تمام شد تا آخر سربازی به تهران نیامدم. طلعت مرتب برایم نامه می نوشت ولی هیچ وقت مهرش به دلم نیفتاد.

سربازی که تمام شد به ماه نکشید که سور و سات عروسی برپا شد. شب عروسی همه فهمیدند که من ناراضی ام. مادرم که از اتاق بیرون نیامد و من هم حاضر نشدم لحظه ای کنار طلعت بنشینم.

آن شب شد بلای یک عمر من... طلعت ۴۵ سال تلافی کرد. اگه بخواهم بگویم چه بلاهایی سر من آورد خودش یک کتاب است. هر وقت هم می خواست برای بچه ها مظلوم نمایی کند داستان شب عروسی

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما نشد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت

● مترلینگ



بود پیرمرد هفتاد ساله‌ای بود که هیچ ربطی هم به خواستگار نداشت. گیج شده بودم. نمی‌توانستم بفهمم ماجرا از چه قرار است. بعد از کلی گپ و گفت‌وگو مرد سر صحبت را باز کرد. فهمیدم پسری دارد که می‌خواهد با اجازه ما به خواستگاری من بیاید. بالاخره معما حل شد. فهمیدم مرد از آشناهای دور آقای طلوعی است و از آنجایی که پدرم سخت دلش شور می‌زد که من هنوز در سن ۲۳ سالگی شوهر نکرده‌ام با همکاری آقای طلوعی این خواستگار را برای من پیدا کرده بودند. من هم همان جا عذر خواستم و گفتم قصد تحصیل دارم. آن هم خارج از کشور و برای همین علاقه‌ای به ازدواج ندارم. چشم‌های پیرمرد برق زد و گفت که از قضا پسر او هم پایش را توی یک کفش کرده و می‌خواهد برای ادامه تحصیل به خارج برود و او هم گفته شرط خارج رفتن ازدواج کردن و همراه همسرش رفتن است.

فکر نمی‌کردم به کاه‌دان زده باشم. آن شب گذشت. مادرم گفت اصلاً تن به این خواستگاری نمی‌دهد. پدرم شروع کرد به تعریف و تمجید از آن پسر. از بر و رویش گفت از تحصیلاتش و از ثروت پدرش...

هیچ کدام از این‌ها را باور نکردیم. پدرم همیشه عادت داشت از مردم زیادی تعریف کند. روز بعد ماجرا را برای یکی از دوستانم تعریف کردم. او با اشتیاق گفت که اگر من راضی به این وصلت نیستم او حاضر است با این پسر ازدواج کند. من هم بهش قول دادم این کار را می‌کنم.

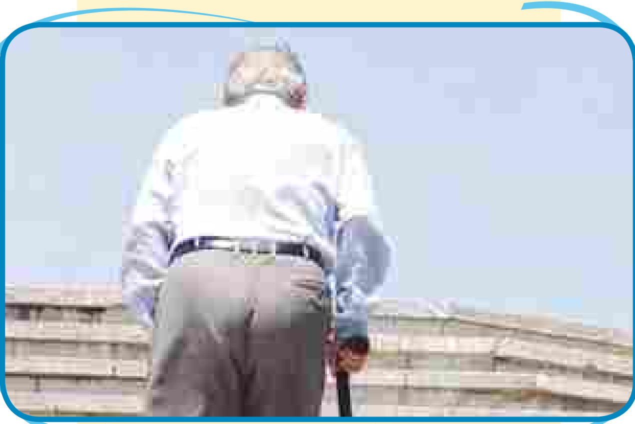
هفته بعد آمدند خواستگاری. این بار بر خلاف تصور من همه توضیحات پدر درست بود. نیما هیچی کم نداشت جز ابروهای درهم رفته و بد خلقی اش... قرار شد با هم چند جلسه‌ای صحبت کنیم. من خودم را آماده کرده بودم که جواب رد بدهم و مقدمه چینی کنم و دوستم را به او معرفی کنم. اما در همان جلسه اول نیما پیش دستی کرد و گفت که به اصرار پدرش دارد ازدواج می‌کند و قلباً دلش نمی‌خواهد ازدواج کند.

خیلی بهم برخورد. عصبانی شدم و بهش گفتم از قضا من هم قصد ازدواج با او را ندارم. دیدارمان بعد از یک ربع به پایان رسید ولی یک ساعت بعد نیما زنگ زد و بابت بی‌ادبی‌اش عذرخواهی کرد. آرام‌تر صحبت کرد. از پافشاری‌های بی‌ربط پدرش گفت و سفره درد دل من هم باز شد و داستان‌های شوهر دادن عمه‌ها و خواهرهایم را برایش تعریف کردم. صدای قهقهه نیما چنان بلند شده بود که من از خنده او خنده‌ام گرفته بود.

به خودم که آمدم دیدم سه ساعت است که دارم با نیما حرف می‌زنم.

روز بعد تلفن کردم که موضوع برای همیشه تمام شود ولی باز صحبت‌های ما گل انداخت. انگار یک دنیا حرف با هم داشتیم. آخر صحبتم گفتم موضوع ازدواج منتفی است هر چند ما دو تا کلی حرف مشترک داریم. او هم موافق بود. اما کار از این حرف‌ها گذشته بود. روزی نبود که به بهانه‌ای با هم ساعت‌ها حرف نزنیم.

خلاصه این گفتگوها کار خودش را کرد. یک دل نه صد دل عاشق شدیم. به اصرار و اجبار مادرهایمان از خارج رفتن منصرف شدیم و همین جا ادامه تحصیل دادیم. چهار سال از ازدواجمان می‌گذرد و صاحب یک دختر یک ساله هستیم.... ■



را تعریف می‌کرد. با چنان آب و تابی می‌گفت که یک وقت‌هایی خودم هم وجدان درد می‌گرفتم. کینه‌اش را هرگز مخفی نکرد. بچه اولمان که به دنیا آمد اجازه نداد مادرم بچه را ببیند. پسرم سه ساله شد که برای اولین بار مادرم او را با چشم گریان بغل کرد. دخترهایم که به دنیا آمدند طلعت مجبورم کرد در آپارتمانی نزدیک منزل مادرش زندگی کنیم. این همان شد و گرفتاری من همان... طلعت یک پایش خانه مادرش بود و یک پایش خانه خودش... یک وقت‌هایی می‌شد دست بچه‌ها را می‌گرفت و می‌رفت آنجا و من بی‌غذا و تنها می‌ماندم. ۲۰ سال از ازدواجمان گذشت و مادرم فوت کرد. پیرزن بیچاره در حسرت دیدن نوه‌هایش از این دنیا رفت. اما بعد از مرگ مادرم هم او آرام نگرفت. هر بلایی می‌خواست سر من می‌آورد. مثلاً بچه‌ها اجازه نداشتند روز پدر یا تولدم برای من هدیه‌ای بخرند. یک وقت‌هایی روز عید و لحظه سال تحویل همه را مجبور می‌کرد که بروند خانه مادرش و من تک و تنها می‌ماندم. دخترهایم خیلی ناراحت می‌شدند ولی جرات نمی‌کردند با مادرشان مخالفت کنند. طلعت اجازه نمی‌داد هیچ کس از من دفاع کند. یک بار برادرش به او اعتراض کرد و طلعت در کمال وقاحت او را از خانه‌مان بیرون کرد. مادرش موقع مرگ وقتی برای چند دقیقه با من تنها شد طلب حلالیت کرد و گفت همه این سال‌ها از کارهای طلعت رنج می‌برده و شرمنده بوده.

وقتی برای دخترم خواستگار آمد به من اجازه نداد کلمه‌ای صحبت کنم. در جلسه خواستگاری گفت که من نقش زیادی در بزرگ کردن بچه‌ها نداشتم و حالا هم حق ندارد حرفی بزند. آنقدر ناراحت شدم که از اتاق بیرون رفتم و در خلوت خودم‌های‌های گریه کردم. دخترم دلداری‌ام داد و گفت مادرش بیمار روحی است و باید با او مدارا کرد. و من ۴۵ سال مدارا کردم. حقوقم را بی کم و کسر می‌دادم به او. درآمدی که از ارثیه‌ام به من می‌رسید مستقیم می‌رفت به حساب او... هر وقت هم اعتراضی می‌کردم طلعت مثل آدم‌های دیوانه داد و فریاد راه می‌انداخت و یک وقت‌هایی هم ظرف‌ها را می‌شکست و حتی خودش را هم می‌زد. با همه این قدرت نمایی‌هایش می‌دانستم ته دلش آدم بدبختی است و احساس می‌کرد هیچکس او را دوست ندارد حتی بچه‌هایش...

خیلی تحمل کردم ولی حالا که بچه‌ها رفته‌اند سر زندگی شان تحملش برایم خیلی سخت‌تر شده. صبح تا شب با هم تنها هستیم و حس می‌کنم حال طلعت بدتر هم شده. می‌خواهم طلاقش بدهم و هم خودم و هم او را راحت کنم. عروسم با من موافق است. اما دخترها و پسرم نگرانند که مادرشان رفتارهای غیرعادی‌اش بیشتر شود. اما من هم دیگه طاقت ندارم. صدایش را که می‌شنوم چهارستونم می‌لرزد. ولی امروز که حکم صادر شد انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شد.... ■



دستورها از این ستاد فرماندهی به واحدهای تابعه ارسال می‌شد که نتیجه آن جریان مستمر ارسال و صادرات نفت بود که حتی یک روز هم قطع نشد. اسکله‌های T و آذرپاد، موقعیت‌های استراتژیک و جهانی هستند و به تعبیری، جزیره خارگ یکی از ۱۴ موقعیت استراتژیک جهان است که حمله به آن بر کل جهان تاثیر گذار است و سوپر نفتکش‌ها با مدیریتی خاص و مهارتی مثال‌زدنی توسط یدک کش‌های قدرتمند در اسکله‌های این پایانه نفتی پهلو می گیرند و پس از بارگیری به اقصی نقاط جهان رهسپار می‌شوند؛ جایی که کاپیتان "ابراهیم گاموری" با سال‌ها تجربه فرماندهی عملیات پهلوگیری و هدایت دوباره آنها به دریا را به عهده دارد. کاپیتان گاموری که سالها تجربه کار در زیر بمباران شدید دشمن و مبارزه با آتش وموج‌های سنگین را در کارنامه خود دارد، می‌داند یک لحظه اشتباه مساوی است با برخورد کشتی‌های غول پیکر با اسکله و تأسیسات بندری اما در تمام سال‌های گذشته، کار او و همکارانش بدون اشتباه انجام شده. هر چند که چند دستگاه تلفن همراه او به اعماق آب‌های اطراف جزیره خارگ فرورفته است!!

شانزدهم شهریور ۱۳۶۴، معجزه‌ای در خارگ به وقوع پیوست. این را کاپیتان پرویز باستانی فر خلبان باسابقه هواپیمایی نفت می گوید. با او در روی باند فرودگاه خارگ مصاحبه می کنیم. ایشان با دست محوطه دایره مانند جلو سالن فرودگاه جزیره را نشان می‌دهد و می گوید در این روز با حمله هواپیمای دشمن موشکی به سمت سالن انتظار که مملو از مسافر بود، شلیک شد اما با عنایت خداوند در اوج ناباوری، موشک به یک درخت بزرگ این میدان که در زبان محلی به آن "لوری" می گویند، اصابت کرد و باعث شد که آن درخت بزرگ و درخت‌های اطراف آن از بین بروند اما سالن و مسافران آن از انهدام و مرگ رهایی یابند. در حقیقت آن درخت لور فدایی جان مسافران شد. در حادثه‌ای دیگر، با اصابت بمب هواپیمای دشمن به کشتی نفتکش مستقر در اسکله آذرپاد، چنان آتشی بر پا شد که شعله‌های آن چند کیلومتر این طرفتر درخت‌های باغ بالاترین نقطه جزیره را سوزاند.

سند هویت خارگ چیست؟

در نزدیکی هتل محل اقامت ما، جایی محصور شده توسط شبکه فلزی سند هویت خارگ آرام گرفته است. این لوح سنگی با خط نوشته‌های باستانی، تاریخ سه هزار ساله این جزیره را به جهانیان ثابت می کند و گواه مدنیت و شهرنشینی چند هزار ساله این جزیره است.

ارتفاعات جزیره خارگ مکانی عجیب و سئوال برانگیز است. اتاق‌هایی که در صخره‌های مرجانی حفر شده‌اند و گورهایی سر باز که کنار هم ردیف شده‌اند. امام زاده میر محمد (ع) از دیگر نقاط دیدنی است که گنبد مخروطی شکل آن مشابه زیارتگاه شوش دانیال است و به گفته متولی آن، از نوادگان حضرت علی (ع) است. نکته جالب اینکه، برق مصرفی این زیارتگاه با نیروی باد تولید می‌شود و این زیارتگاه از مصرف کنندگان انرژی‌های پاک است.

اطراف این امامزاده، کاریز بزرگ جزیره قرار دارد که از روزگاران پیش آب مصرفی اهالی را تأمین می کرده است. دهانه بزرگ ورودی این قنات مایه اعجاب است. ■



لوح سنگی، سند هویت تاریخی جزیره

سنگ ریزه‌ها

روزی حکیمی در میان کشتزارها قدم می‌زد که با مرد جوان غمگینی روبه‌رو شد. حکیم گفت: «حیف است در چنین روز زیبایی غمگین باشی.» مرد جوان نگاهی به دور و اطراف خود انداخت و پاسخ داد: «حیف است!؟ من که متوجه منظورتان نمی‌شوم!» گرچه چشمان او مناظر طبیعت را می‌دید اما به قدری فکرش پریشان بود که آنچه را که باید، دریافت نمی کرد. حکیم با شور و شعف اطراف را می‌نگریست و به گردش خود ادامه می‌داد و درحالی که به سوی برکه می‌رفت از مرد جوان دعوت کرد تا او را همراهی کند.

به کنار برکه رسیدند، برکه آرام بود. گویی آن را با درختان چنار و برگ‌های سبز و درخشانش قاب کرده بودند. صدای چهچهه پرندگان از لابه لای شاخه‌های درختان در آن محیط آرام و ساکت، موسیقی دلنوازی می‌نواخت. حکیم در حالی که زمین مجاور خود را با نوازش پاک می کرد از جوان دعوت کرد که بنشیند.

سپس رو به جوان کرد و گفت: «خواهش می کنم یک سنگ کوچک بردار و آن را در برکه بینداز.» مرد جوان سنگریزه‌ای برداشت و با تمام قوا آن را درون آب پرتاب کرد. حکیم گفت: «بگو چه می‌بینی؟» مرد جوان گفت: «من آب موج‌دار را می‌بینم.» حکیم پرسید: «این امواج از کجا آمده‌اند؟» جوان گفت: «از سنگریزه‌ای که من در برکه انداختم.» حکیم گفت: «پس خواهش می کنم دستت را در آب فرو کن و حلقه‌های موج را متوقف کن.»

مرد جوان دستش را نزدیک حلقه‌ای برد و در آب فرو کرد. این کار او باعث شد حلقه‌های جدید و بزرگ‌تری به وجود آید. گیج شده بود. چرا اوضاع بدتر شد؟ از طرفی متوجه منظور حکیم نمی‌شد .

حکیم پرسید: «آیا توانستی حلقه‌های موج را متوقف کنی؟» جوان گفت: «نه! با این کارم فقط حلقه‌های بیشتر و بزرگ تری تولید کردم.» حکیم پرسید: «اگر از ابتدا سنگریزه را متوقف می‌کردی چه!؟ ».

حکیم گفت: «از این پس در زندگی‌ات مواظب سنگریزه‌های بسیار کوچک اشتباهاتت باش که قبل از افتادن آن‌ها در دریای وجودت مانع آن‌ها شوی. هیچ وقت سعی نکن زمان و انرژی‌ات را برای بازگرداندن گذشته و جبران اشتباهاتت هدر دهی.».

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی

روستای ازمیغان

جایی که نخلستان و شالیزار در کنار هم دیده می‌شوند

ازمیغان روستایی ییلاقی است که به یمن وجود رودخانه همیشه پر آبش چهره‌ای دگرگون از دیگر روستاهای کویری دارد.



این روستای نمونه گردشگری در ۴۸ کیلومتری شمال شرق شهرستان طبس واقع شده است. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی با اقلیمی معتدل کوهپایه‌ای و ییلاقی قرار دارد. روستا در درون یک دره کم عمق بنا نهاده شده که از ابتدا تا انتهای این دره آب جاری است و وفور آب در این قسمت از جغرافیای گرم و خشک ایران به حدی بوده که امکان کشت برنج را هم در آن فراهم کرده است.

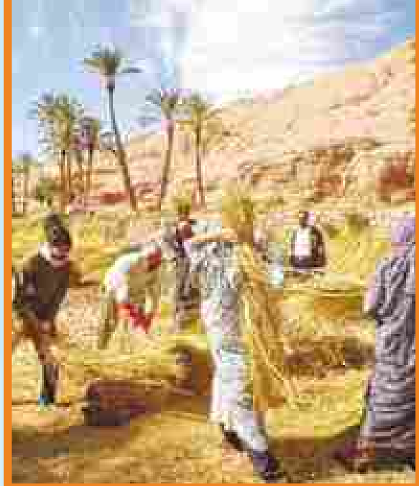
و این یکی از اعجاز خداوند است که در دل کویر و در سایه سارهای درختان نخل، مزارع برنج وجود دارد. این مسأله نه تنها در مکانهای دیگر کشور دیده نشده بلکه خود یکی از جذابیتهای روستای ازمیغان را فراهم آورده است.

برای رسیدن به روستا می‌بایست از طبس به سمت جاده بشرویه بروید در ۲۶ کیلومتری بعد از طبس تابلوی ازمیغان را خواهید دید که در سمت راست جاده نصب شده است در حدود ۱۷ کیلومتر دیگر شما به روستای ازمیغان خواهید رسید قبل از رسیدن به خانه‌های ازمیغان در سمت راست جاده درختان نخل را می‌بینید که به صورت گروههای ۴ - ۵ تایی در کنار هم رشد کرده‌اند. اکثر درختان نخل این روستا خودرو است. در حد فاصل این درختان نخل اراضی به صورت پلکانی در آمده تا شیب منطقه گرفته شود و در درون این کرتها شالیکاری صورت می‌گیرد. این مزارع برنج را در اکثر جاهای روستا می‌بینید و همانطور که گفته شد بیشترین چیزی که در اینجا جالب است وجود مزارع برنج در کنار درختان خرما است. کشت برنج در خزانه از اردیبهشت آغاز، از اواخر خرداد نشاء به زمین اصلی کشاورزی منتقل و نشاء شده، و محصول برنج هم از مهر برداشت می‌شود. در روستای ازمیغان سطح زیر کشت ۵۰ هکتار است که ۱۰ هکتار آن به کشت برنج اختصاص دارد. در اینجا برنج بسیار مرغوبی به دست می‌آید و درو کردن و شالیکوبی نیز به شکل کاملاً سنتی انجام می‌گیرد.

در سمت چپ جاده اصلی که به ازمیغان رسیده اید راه خاکی وجود دارد در ابتدای آن به تابلوی مزار برمی خورید این راه شما را به بقعه متبرک سید محمد بن جعفر طیار می‌رساند. بنای مزار بسیار نزدیک به کوه ساخته شده است. این مکان یکی از محلهای زیارتی طبس و روستای ازمیغان است. غیر از زیارت این مزار محل مناسبی نیز برای نماز خواندن است. آب جوش و آشپزخانه مهیاست دارای دو سالن بزرگ مخصوص خانمها و آقایان است.

پس از کمی استراحت می‌توانید راهی کوچه باغهای ازمیغان بشوید.

خانه‌های روستا از خشت و گل و خاک و چوب ساخته شده‌اند و باز بودن در خانه‌ها به روی رهگذران نشان از میهمان نوازی کویری مردم روستا دارد. در کوچه‌های روستا و در میان دیوارهای خشتی که قدم می‌زنید بوی انواع میوه‌های گرمسیری و سردسیر نظیر هندوانه، طالبی، انار، خرمالو و... به مشام می‌رسد. در فاصله‌ی ۵ - ۶ کیلومتر بالا دست و پایین دست روستا دو قلعه قدیمی وجود دارد که اهالی آنها را قلعه دختر می‌نامند.



از وسط روستا به محلی می‌رسیم که تابلوی چشمه و تخت عروس بر روی آن نقش بسته است. اگر وسیله و توشه‌ای زیادی با خود ندارید می‌توانید یک مسافت طولانی را تا استخر و چشمه و تخت عروس پیاده روی کنید. علت این نامگذاری به خاطر وجود سنگ بزرگ سفیدی است که در کف دره خودنمایی می کند. این سنگ بزرگ سفید که به مانند تخت می‌ماند در وسط رودخانه قرار گرفته و از دو طرف آن آب در حال حرکت است.

شما می‌توانید از این مکان بالاتر بروید و از مناظر دیگر این مکان لذت ببرید. در اطراف چشمه‌های کوچکی وجود دارند که از صخره به پایین می‌ریزند.

چشمه همیشه جوشان رودخانه ازمیغان و ماهیهای ریز و درشت آن، دست کندهای گبری که تنه ستبر کوه را سوراخ سوراخ کرده و از اشکانی تا ساسانی در آن زندگی می کردند، آبشار قدمگاه و دو خط نوشته شبیه عربی که احتمالا از دوره محمد بن جعفر طیار به یادگار مانده، گونه‌های گیاهی وحشی چون درخت انجیر کوهی با ارتفاع ۲۰ متر و قدمت ۳۰۰ ساله و... دیگر مناظر دیدنی باعث شده تا روستای ازمیغان را به مکان گردشگری تبدیل کند.





مردم موفق امروز، کودکان جسور دیروز بوده‌اند

دوره نهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ماشاالله فرمانی ـ "بیجار" کردستان

یک نبرد کوچک

خاستگاه مفهومی "یک نبرد کوچک" نوشته "ماشاالله فرمانی" واقعیت محض است که به لطف قریحه و ذوق سرشار نویسنده به "واقعیت داستانی" تبدیل شده است. "ماشاالله فرمانی" که معلم روستایی است و در کسوت یک دانشجوی پر تلاش، برای بیشتر آموختن ـ با روحیه‌ای قوی و هدفمند ـ در راهی ناهموار و دشوار به پیش می‌رود، با سادگی و شفافیت، در متن طبیعتی خشن، ذات چندین و چند سویه زندگی حقیقی و انسانی را با تمام وجود دریافته است. خوشا که از خلاقیت و سنجیدگی و شور نوشتن و به ویژه "داستان نویسی" بهره‌مند است. تاکنون از این معلم ـ دانشجوی داستان‌نویس، داستان‌هایی ریشه گرفته در تجربه‌هایی ارزشمند در این دو صفحه چاپ شده است. بی‌گمان آینده‌ای روشن و امیدبخش در انتظار این نویسنده صاحب تشخص هنری است.

دی‌ماه است و زمان امتحانات دانشگاهی تو و همسرت فرا رسیده است. این هفته امتحان "کلیات فلسفه" دارید. از هر کتاب درسی یک جلد دارید. صرفه‌جویی ناگزیر! کتاب این درس را هم مثل کتاب‌های دیگر از وسط نصف کرده‌ای و حالا نیمه‌ی دوم کتاب را جلویت گذاشته‌ای و مشغول خواندن صفحات میانه آن هستی که صدای همسرت بلند می‌شود: "آروم و زیر لبی بخون! مث این که ما هم داریم درس می‌خونیم‌ها!"

از گوشه چشم نگاهت را متوجه همسرت می‌کنی و می‌بینی در حال تمام کردن نیمه اول کتاب است. دوباره آهسته‌تر مشغول خواندن می‌شوی اما انگار قسمت دوم کتاب خیلی سخت است. چند صفحه‌ای که می‌خوانی خسته می‌شوی نگاهی به چراغ زنبوری می‌اندازی و می‌بینی که خیلی کم‌نور شده است، کتاب را بر زمین می‌گذاری و مشغول تلمبه زدن چراغ زنبوری می‌شوی.

چراغ که پر نور می‌شود دوباره کتاب را بر می‌داری، یکی دو صفحه که می‌خوانی چشمهایت خسته و پلک‌هایت سنگین می‌شوند. دوباره صدای همسرت بلند می‌شود: "محمد کجایی!؟ من نیمه اول کتاب رو تموم کردم، زود باش، نیمه دوم رو می‌خوام!" از خدا خواسته نیمه دوم کتاب را هم به او می‌دهی و می‌گویی: "من خیلی خسته‌ام، یه چرت می‌زنم."

نمی‌دانی که چه وقت خوابت می‌برد. با صدای اذان مسجد روستا سراسیمه از خواب بلند می‌شوی و می‌بینی که چراغ زنبوری خاموش شده است. شمعی را روشن می‌کنی و همسرت را می‌بینی که بدون لحاف کنار کتاب دو نیمه شده، به خواب رفته است. لحاف را روی او می‌کشی، نگاهی هم به پسرت می‌اندازی که پیچیده شده در چند لایه پتو، در خوابی شیرین به سر می‌برد. بعد از خواندن نماز، نیمه دوم کتاب را بر می‌داری و مشغول خواندن می‌شوی. نیم ساعت طول می‌کشد تا این نیمه را تمام کنی اما دیگر توانی برای دوباره خواندن نیمه اول نداری. دراز می‌کشی و غرق در گذشته‌ها می‌شوی، به بهار سال قبل می‌اندیشی، به روزهای انتخاب رشته دانشگاهی فکر می‌کنی که چگونه با همسرت یک رشته را انتخاب کردید تا...

صبح که می‌شود، قبل از همسرت از اتاق خارج می‌شوی. در مدرسه را باز و دانش آموزان را به داخل راهرو دراز هدایت می‌کنی و بعد از اجرای مراسم صبحگاه، آنها را روانه‌ی کلاسهایشان می‌کنی. زنگ تفریح اول، در راهرو همسرت را با بچه‌های کلاسش می‌بینی و به سمتشان می‌روی: "چه خبر؟"

ـ "خبری نیست. فردا امتحان دانشگاه داریم، یادت که نرفته؟ حتماً می‌دانی که باید یه وسیله جور کنی بریم شهر، آذوقه مونم تموم شده."

یکی از بچه‌ها، (یدالله کریمی) را صدا می‌زنی: "یدی جان، به پدرت بگو بعد از ظهر وانتش رو بیاره و ما رو تا سر جاده برسونه، فردا امتحان دانشگاه داریم می‌خواییم بریم شهر."

ـ "چشم آقا" کلاس‌های بعد از ظهر را که تمام می‌کنی، دوباره یدالله را صدا می‌زنی و با تأکید می‌گویی: "یدی جان، به بابات گفتی؟"

ـ "آره آقا معلم، بهش گفتم به خدا..." "خب چی گفت؟" مِن مِن می‌کند و با نوعی شرمزدگی کودکانه که از درماندگی معصومانه‌اش حکایت دارد، می‌گوید: "گفت ماشینم خرابه. الان دوباره می‌رم بهش می‌گم."

ـ "آفرین پسرم، فقط اگر ماشینش درست شده بگو زود بیاد." یک ساعت از تعطیلی مدرسه می‌گذرد اما نه از یدالله خبری هست و نه از پدرش. همسرت با دلشوره و اضطراب به چشمهایت نگاه می‌کند و می‌گوید: "محمد، پس ماشین چی شد؟ الان غروب می‌شه، به امتحان فردا مون نمی‌رسیم."

دستپاچه از اتاق بیرون می‌آیی و جلو مدرسه شروع به قدم زدن می‌کنی. می‌خواهی خودت به خانه یدالله بروی و از نزدیک با پدرش صحبت کنی اما با خودت فکر می‌کنی شاید دلش نمی‌خواهد که شما را به جاده برساند. اما تو که همیشه به همه‌ی مردم روستا احترام گذاشته‌ای، تو که منظم و مرتب کلاس‌هایت را دایر کرده‌ای و برای هیچ کس مزاحمتی نداشته‌ای، حتی آب خوردن خانواده‌ات را خودت با موتور از چشمه بالای کوه می‌آوری، تو که با زن و بچه‌ات در این روستا بیتوته کرده و دو سه هفته یکبار به شهر می‌روی، پس چرا نباید تنها ماشین‌دار روستا تو را تا سر جاده برساند؟ مگر چه بدی در حق آن‌ها کرده‌ای... در افکارت غرق شده‌ای که صدای همسرت تو را به خود می‌آورد: "محمد، چه کنیم؟ دیره!"

به داخل سالن راهرو می‌روی، نگاهی به موتورت می‌اندازی و با خودت کلنجار می‌روی و فکر می‌کنی "می‌تونیم مثل همیشه با موتور به شهر بریم، ولی امروز هوا خیلی سرده... پس چه کار کنیم؟"

بین ماندن و رفتن مرددی: اگر این هفته به شهر نروید هم دو تا امتحان پنج‌شنبه و جمعه را از دست می‌دهید و هم برای هفته آینده آذوقه ندارید و باید از همسایه‌های مدرسه قرض بگیرید. از این گذشته، پنج‌شنبه هم نوبت دادن قسط وامت است. دقایقی می‌گذرد، تصمیمت را می‌گیری و به اتاق بر می‌گردی و می‌گویی: "زن می‌تونیم با موتور به شهر بریم."

ـ "با موتور؟ ولی الان روی موتور خیلی سرده، امیر سردش میشه.... بچه توی این هوا یخ می‌زنه!"

ـ "چاره‌ای نیست؛ چند دست لباس گرم بهش بپوشون..."

در مدرسه و اتاق خودتان را می‌بندی، موتور را روشن می‌کنی و همسر و پسر یک



سالهات را سوار می کنی و راه می‌افتی.
از دست اندازهای وسط آبادی که می گذری چند تا از بچه‌های مدرسه را می‌بینی که کنار خانه‌ها ایستاده‌اند. یکی دو تا از آن‌ها به محض دیدنتان فرار می کنند اما دو سه تایشان می‌ایستند و برایتان دست تکان می‌دهند. تو هم برایشان بوق می‌زنی و از آبادی خارج می‌شوی. هنوز هوا خیلی سرد نیست و به همین خاطر سرعت موتور را زیاد می کنی. اما با این حال، یک ساعت طول می کشد تا جاده خاکی را پشت سر بگذاری. به اول جاده آسفالت که می‌رسی، می‌ایستی. چند دقیقه‌ای استراحت می کنید و دوباره راه می‌افتی. از این جا به بعد هوا و بادی که روی موتور به صورت و بدنتان می‌خورد، حسابی سرد است. از همسرت می‌پرسی: "سردت نیست؟" و او می گوید: "سردم که هست ولی چاره‌ای نیست. "چشم به جاده به راهت ادامه می‌دهی. هنوز ۱۰ کیلومتری بیشتر از مسیر جاده آسفالت را طی نکرده‌ای که در عبور از یک سرازیری، ناگهان صدایی از موتور بلند می‌شود و به دنبال آن قیژ قیژ در آمدن زنجیر به گوشت می‌رسد. فرمان موتور را محکم می گیری و آن را به کنار جاده هدایت می کنی. می‌ایستی و زن و بچه‌ات را پیاده می کنی و موتور را وارسی می کنی. زنجیر موتور شل شده و از جایش در آمده است. کیسه آچار را از زیر زین بیرون می آوری و مشغول تعمیر می‌شوی. بعد از چند دقیقه کلنجار با زنجیر، بالاخره آن را در جای خودش می‌اندازی. آماده حرکت می‌شوی که همسرت را می‌بینی که از سرما به خود می‌لرزد، نگاهی به صورت پسرت می‌اندازی و می‌بینی که او هم از سرما سرخ شده است. معطل نمی کنی و سریع اطراف را می‌پایی و کمی خار و خاشاک جمع می کنی و آتش کوچکی بر پا می کنی و هر سه چند دقیقه‌ای در کنار آتش می‌نشینید. به ساعتت نگاه می کنی؛ چیزی به ۶ غروب نمانده و به زودی هوا تاریک می‌شود. شالت را باز می کنی و به دور صورت پسرت می‌بندی و دوباره راه می‌افتی.
هوا نرم نرمک تاریک می‌شود. چراغ موتور را روشن می کنی و کنار جاده هم چنان به سوی شهر موتورت را می‌رانی. سوز سرما خودش را تند و تیزتر نشان می‌دهد. زانوهایت تیر می کشند. دست‌هایت را به نوبت روی آن‌ها مالش می‌دهی به همسرت می گویی: "سردت نیست؟" و او بریده بریده می گوید: "خ خیلی سردمه محمد..." و تو همچنان به پیش می‌روَی، اما انگار جاده کش آمده و طولانی شده و تمام نمی‌شود! دانه‌های برف که بر صورتت می‌نشینند احساس ترس در جانت می‌ریزد و ضربان قلبت بالا می‌رود. با خودت فکر می کنی اگر برف شدیدتر شود حتماً موتور روی برف‌ها سر می‌خورد. پیش بینی بارش برف را نکرده بودی. خودت را سرزنش می کنی و به خودت می گویی: "عجب حماقتی کردم! ای کاش در مدرسه می‌ماندیم و از خیر امتحان می‌گذشتیم". اما دیگر کار از کار گذشته است. صدای ناله‌ی همسرت بلند می‌شود: "چه قدر سرده! محمد تندتر برو!" شروع به دعا کردن می کنی. "خدایا خودت کمکمان کن! خدایا..."
دقایق به کندی می گذرند. تمام بدنت بی حس شده است، اما همچنان پاهای بی حس شده‌ات را بر روی برف‌ها می کشی تا تعادل موتور از دستت خارج نشود. اتومبیل‌ها پشت سر هم می آیند و از موتورت سبقت می گیرند. بارش برف که شدیدتر می‌شود. موتورت را به طرف شانه خاکی کنار جاده هدایت می کنی، تا از خطر سر خوردن اتومبیل هایی عبوری و تصادف شان با موتورت در امان باشی. اما جرات ایستادن نداری. پاهایت را تکیه گاه موتور می کنی و همچنان با ترس و دلهره به راهت ادامه می‌دهی... بالاخره از دور دست‌ها که، چراغ‌های شهر را می‌بینی، جانی تازه به بدنت می آید. با شوق و ذوق به همسرت می گویی: "چراغای شهر! دیگه داریم می‌رسیم. "و با آخرین توانت موتور را کنترل می کنی و به طرف شهر پیش می‌روی. وارد شهر که می‌شوی کنار خیابان‌ها، رهگذرانی را می‌بینی که تند تند در حال بازگشت به خانه‌هایشان هستند. آنها با تعجب نگاهتان می کنند. اما تو اهمیت نمی‌دهی و تمام حواست را روی موتورت متمرکز می کنی که مبادا کنترل آن را از دست بدهی. اتومبیل‌های عبوری برفابه‌های خیابان را بر روی شما می‌پاشند و حرکت موتور را کندتر می کنند. لحظات رنج آوری را سپری می کنی...
نزدیک‌های ساعت ۸ شب است که به خانه‌ی پدرت می‌رسید. با ته مانده‌ی نیرویت موتور را متوقف می کنی و زنگ خانه را می‌زنی. پدر و مادرت سراسیمه به استقبالتان می آیند. بدن‌های یخ زده‌تان را در آغوش می کشند و شما را به داخل اتاق می‌برند. گرمای لذت بخش بخاری نفتی به سر و صورتتان می‌خورد. چند دقیقه‌ای بیشتر کنار بخاری ننشسته‌ای که یک دفعه پسرت شروع به گریه می کند، انگار که گرمای اتاق، یخ‌های بدنش را آب کرده باشد، یکریز و بی‌امان گریه می کند و مادر و همسرت نمی‌توانند آرامش کنند. پدرت رخ در رخت می‌ایستد: "پسر مگر مجبور بودی برگردی؟"
-"آقاجون فردا و پس فردا امتحان دانشگاه داشتیم و..." "خب با ماشین می آمدید."
-"آخه ماشین آبادی ما را نیاورد. "جواب می‌دهد: "نیاورد، که نیاورد، برنمی گشتید. به خودت رحم نمی کنی به زن و بچه‌ات رحم کن، پسر!" پدرت یکریز سرزنشت می کند. احساس شرمساری می کنی، ۲۰ دقیقه‌ای که می گذرد بالاخره پسرت آرام می‌شود و می خوابد، کمی خودت را جمع و جور می کنی، کاپشنت را در می آوری، نگاهت را متوجه همسرت می کنی و می‌بینی کتاب دو نیم شده را از کیفش در آورده و مشغول ورق زدن آن است.
خود به خود لبخندی بر صورتت می‌نشیند و می گویی: "قرار نشد زرنگ بازی در بیاری! اول به مادرم کمک کن تا سفره شام را بچینه، بعد با هم درس فردا رو می‌خونیم. یادتم باشه من هنوز نیمه اول کتاب رو دوره نکرده‌ام!" لبخندش در دلت آرامش می‌رویاند....

پیام و پاسخ

خانم زهرا نظریان آزاد-تهران

با پوزش خواهی از شما نویسنده ارجمند بابت تأخیری ناخواسته که در چاپ شدن داستان ساده، قوی و تفکر برانگیزتان -»سوت بزن...»- روی داد، پیشنهاد می کنم با مطالعه متمرکز و برنامه‌ریزی شده، در حیطه شکیبایی هنرمندانه و انضباط و استمرار، بنویسید و آرام و عمیق در کار نویسندگی پیش بروید. بدون هیچ خوشامدگویی و تعارف‌های تشویق آمیز، با تأمل برهمین یکی دو داستانی که نوشته‌اید و فرستاده اید، می‌توان خیلی روشن و صریح گفت که از موهبت قریحه‌ای قوی و ذهنیّتی خلاق و تعیین کننده برخوردارید. قدر استعداد و توانمندی خلاقیّت خود را بدانید و مطمئن باشید که اگر صبورانه بخوانید و بنویسید و از شتابزدگی و دلسردی بپرهیزید، با هر داستان کامل و تازه‌ای که می‌نویسید در راه دشوار داستان نویسی حقیقی می‌توانید با قدرت و اعتماد به نفس به جایگاهی که شایسته رسیدن به آن هستید، برسید. برایتان پویندگی و شادی و تندرستی آرزو می کنم.

آقای حبیب فرقانی-سراب

نامه کوتاه و کلام مکتوب دلپذیر و گیرایتان را خوانده‌ام و از ابراز لطف شما شاعر و نویسنده گرامی و خواننده و یار و همراه قدیمی اطلاعات هفتگی سپاسگزارم.
داستان زیبایی که فرستاده‌اید با عنوان «انارهای بهشتی...» برای چاپ در آینده نزدیک، به حروفچینی فرستاده شد. اشاره کرده بودید که این داستان، نخستین داستانی است که نوشته اید. توصیه‌ام به شما این است که داستان نویسی را هم در کنار دلمشغولی اصلی‌تان یعنی سرودن شعر، ادامه بدهید. البته در این عرصه بهتراست با خواندن و بازخواندن داستان‌های درخشان نویسندگان تثبیت شده و نامور تاریخ ادبیات داستانی ایران، به کاربرد سنجیده عنصرهای اساسی داستان بیشتر توجه کنید وبه ویژه به گوهر داستان که همانا زبان چندین حسّی و چندین ظرفیتی «داستانی» است اهمیت بدهید. موفق و سرفراز باشید.

آقای مصطفی بیان-نیشابور

«دنیای دیوانه‌ها»ی شما مضمون و موضوع محوری بکر و تازه‌ای دارد، اما به علت سهل انگاری و شاید شتابزدگی در نوشتن، نه تنها رابطه علت و معلولی مناسب آدمها و اتفاقها در آن نادیده گرفته شده، بلکه به لحاظ ساختار و شکل هم پریشان از کار در آمده است. شما نویسنده با استعداد و فروتن و نقدپذیر، به پالایش زبان نوشتاری و استحکام کلام مکتوب بیش از پیش توجه کنید. پیروز و پایدار باشید.

خوشبختی کیفیت ذهنی است که اندیشه از آن لذت می‌برد
●ماکسول مالتز



۱۲۳

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

قتل در زیر پل!

آن سال زمستان، هوا به اندازه‌ای سرد بود که برخی از مردم به شوخی می‌گفتند بخار نفس رهگذران در هوا یخ می‌بندد و کلمات، مانند قطعات یخ بلورین از دهانشان به زمین می‌ریزد. در چنان هوایی، مردم در حالی که دستهایشان را داخل جیب فرو برده و یقه پالتوهای خود را بالا زده بودند، با عجله از روی پل می‌گذشتند تا به محل کار خود بروند. این پل، دو شهر کوچک ایتالیا را به نام‌های "سیانو" و "کاتانزانو" به یکدیگر متصل می‌ساخت. مردم برای رسیدن به مقصد خود ناگزیر بودند از روی این پل عبور کنند. اما آنها چنان با عجله می‌رفتند که توجهی به زیر پل نداشتند و نمی‌دانستند که آنجا حادثه ناگواری اتفاق افتاده است.

پیرزنی که سگ کوچک خود را در آن هوای سرد بیرون آورده بود، برخلاف بقیه چندان شتابی نشان نمی‌داد. هنگام عبور از پل، سگ کوچک روی دو پا بلند شد و دستانش را به نرده پل گیر داد و از آنجا به پایین خیره شد سپس پارس کرد. خانم "آلیس" چند بار او را صدا زد اما جانور زبان بسته از جایش تکان نخورد و باز هم چند بار پارس کرد. سرانجام خانم "آلیس" نزد او رفت و پرسید:

ـ چی شده کوچولو؟ چرا خشکت زده؟ داری به چی نگاه می‌کنی؟ و در این هنگام چشمش به منظره دلخراشی افتاد. در زیر پل، پسر جوانی در حالی که فقط لباس زیر به تن داشت و بقیه لباس‌هایش در اطراف او پخش و پلا شده بود، نقش زمین شده و از حال رفته بود.

خانم آلیس" فریادی از وحشت سر داد و رهگذران تازه متوجه قضیه شدند. یکی از آنها از باجه تلفن عمومی که در آن نزدیکی قرار داشت، جریان را به پلیس اطلاع داد.

دقایقی بعد، اتومبیل پلیس همراه با یک آمبولانس آژیرکشان به محل حادثه رسیدند. در حالی که مانع از نزدیک شدن مردم به صحنه ماجرا می‌شدند، گروه امداد پزشکی آن جوان را معاینه کردند و پس از بررسی جراحات وارده، اعلام کردند که دیگر امیدی به نجات او نیست. این واقعه در روز ۱۳ فوریه ۱۹۳۶ میلادی اتفاق افتاد و مقامات شهر "سیانو"، علت مرگ آن جوان ۱۹ ساله را که "جوزپه وراردی" نام داشت، خودکشی اعلام کردند.

اما خانواده "جوزپه" و دوستانش چنین اظهار نظری را نپذیرفتند. خودکشی او عجیب به نظر می‌رسید زیرا بلندی آن پل از ۹ متر تجاوز نمی‌کرد و آنها نمی‌توانستند باور کنند که سقوط از چنین پلی، منجر به چنان جراحات و در نتیجه مرگ او شده باشد. اما اعتراضشان به جایی نرسید.

سه سال از این ماجرا گذشت. و مرگ اسرارآمیز "جوزپه" در تاریخ ۵ ژانویه ۱۹۳۹ با حادثه عجیبی که رخ داد، دیگر بار مطرح شد. بازیگر اصلی این ماجرای جدید، دختری ۱۷ ساله به نام "ماریا تالاریکو" بود که اصلاً "جوزپه" یا خانواده او را نمی‌شناخت، حتی از خبر درگذشت او نیز بی‌اطلاع بود.

آن روز، این دختر جوان همراه مادربزرگش از روی پل می‌گذشت. همان پلی که جسد "جوزپه" سه سال قبل در زیر آن پیدا شده بود.

همین که به اواسط پل رسیدند. ناگهان "ماریا" دچار حالت عجیبی شد و شروع به هذیان گویی کرد. سپس دستش را به لبه پل گرفت و از حال رفت. رهگذر مهربانی که با همسرش از آن جا می‌گذشت، به یاری آنها شتافت و به مادربزرگش گفت:

ـ بیهوش شده. بهتر است او را به یک درمانگاه برسانیم. مادربزرگش که از پیشینه حال مزاجی نوه‌اش اطلاع داشت، پاسخ داد: نه، نیازی به این کار نیست. ماریا گاهی دچار چنین حالتی می‌شود اما به زودی دوباره حالش خوب می‌شود. اگر زحمتی نیست کمک کنید تا او را به خانه ببریم.

آن مرد و همسرش آنها را سوار اتومبیل کردند و به خانه‌شان که فاصله زیادی تا آنجا نداشت، رساندند. هوا سرد بود و در طول راه، مادربزرگش "ماریا" را به خود چسبانده بود تا با گرمای بدنش او را گرم نگه دارد. همین که به خانه رسیدند، مادرش "تالاریکو" در را به روی آنها گشود و پرسید: خدای من، چه اتفاقی افتاده؟ آیا باز هم همان حالت لعنتی به سراغش آمده؟

منظورش از "حالت لعنتی"، نوعی صرع بود که ماریا گهگاه دچار آن می‌شد.

او را درون بستر خواباندند و مادرش لحاف گرمی روی او انداخت. "ماریا" دختر حساسی بود که بیش و کم از یک نیروی فوق طبیعی خدادادی برخوردار بود. بعضی مواقع دچار هذیان گویی می‌شد و در این حالت، سخنانی بر زبان می‌آورد که تعجب اطرافیان را برمی‌انگیخت و غالباً هم این حرف‌ها به واقعیت تبدیل می‌شد. به عنوان مثال، درست یک روز قبل از آن که پدرش در تصادف اتومبیل جان خود را از دست بدهد، شروع به نقاشی کرد. مادرش پرسید: عکس چه چیز را می‌کشی؟

"ماریا" پاسخ داد: عکس قاتل پدرم را.

خانم "تالاریکو" با تعجب نقاشی را از دست او گرفت و نگاهی به آن انداخت. او عکس یک اتومبیل را با دندانهای تیز کوسه مانند نقاشی کرده بود. فردای همان روز، پدرش در یک سانحه اتومبیل جان خود را از دست داد.

دقایقی پس از آنکه "ماریا" را در بستر خواباندند، کم کم از آن حالت خارج شد و چشمانش را گشود. حالش بهبود یافته بود اما او دیگر "ماریا" نبود. مادرش کنار بستر نشست و در حالی که دستش را روی پیشانی او می‌گذاشت، پرسید: دخترم، حالت خوب است؟

"ماریا" روی بستر نیم خیز شد و با صدای مردانه‌ای که از دهانش خارج شد، گفت: من "جوزپه وراردی" هستم! مادرش وحشت‌زده از بستر فاصله گرفت و به خیال آن که دخترش قصد شوخی دارد، گلایه کنان گفت: بس کن "ماریا"... مرا ترساندی! این چه ادایی است که درمی‌آوری؟ این پسر دیگر کیست که از او نام می‌بری؟

"ماریا" با همان صدای زمخت دوباره تکرار کرد:

ـ من "جوزپه وراردی" هستم و می‌خواهم نامه‌ای به مادرم بنویسم.

خانم "تالاریکو" یکه‌ای خورد و با نگرانی گفت:

ـ اما من "مادر" تو هستم، مرا نمی‌شناسی؟

ولی در آن لحظه، روح بی‌قرار "جوزپه" سراسر وجود "ماریا" را تسخیر کرده بود. بی آنکه به این پرسش پاسخ دهد، بی‌صبرانه گفت: زود باشید برایم کاغذ و قلم بیاورید. باید به مادرم نامه بنویسم... آنها گیج و منگ شده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند، ناگزیر کاغذ و قلمی برایش آوردند و او به مادر "جوزپه" که گمان می‌کرد، مادر خودش است، نامه‌ای نوشت و از او خواست که هر چه زودتر به دیدارش بیاید. آن شب "ماریا" یک سری حرکات پانتومیم عجیب و غریب انجام داد، یعنی بی آن که سخنی بگوید فقط با حرکات دست و صورت، منظور خود را بیان می‌کرد. با این حرکات فهماند که "جوزپه" آخرین شب زندگی خود را در شهر "سیانو" با دوستانش به بازی ورق و باده نوشی گذرانده بود. سپس تحت تأثیر الکل با آنها درگیر شده و جنگ و دعوا راه انداخته بود. ظاهراً این درگیری روی پل اتفاق افتاده.

خانم "تالاریکو" مادرش را از اتاق بیرون کشید و آهسته در گوشش گفت: خیلی نگرانم، گمان می‌کنم دخترم دچار اختلال روانی شده و هر چه زودتر باید او را به یک روانپزشک نشان بدهم.

مادربزرگ که زنی سرد و گرم چشیده بود، گفت: اما قبل از این کار بهتر است درباره نامی که مرتباً تکرار می‌کند، پرس و جو کنیم و ببینیم این "جوزپه ورادی" کیست. از ظواهر امر چنین برمی‌آید که او تلویحاً می‌کوشد حادثه‌ای را که برای شخص دیگری اتفاق افتاده، بیان کند. شاید مدارک پلیس بتواند در این باره به ما کمک کند. اگر از پلیس نتیجه نگرفتیم، آن وقت می‌توانیم در روزنامه‌ها آگهی بدهیم و از مردم بخواهیم که هر کس "جوزپه ورادی" را می‌شناسد، با ما تماس بگیرد.

خانم "تالاریکو" ناگزیر این پیشنهاد را پذیرفت. او فردای آن روز، به بخش بایگانی اداره پلیس مراجعه کرد. مدارک پلیس نشان می‌داد که جوانی به نام "جوزپه ورادی" سه سال قبل در همان شهر خودکشی کرده است. با در دست داشتن نشانی منزل مادرش، نامه‌ای را که دخترش برای او نوشته بود، به نشانی آن زن پست کرد. خانم "ورادی" مادر "جوزپه" پس از دریافت نامه سراسیمه به دیدار "ماریا" شتافت. زنی میانسال و غمگین بود که آثار رنج و محنت در چهره‌اش او را پیرتر از سنش نشان می‌داد.

هنگام ورود او، "ماریا" خواب بود. خانم "تالاریکو" از او خواست که تا بیدار شدن "ماریا" کنارشان در هال خانه بنشیند و فنجانی قهوه بنوشد.

خانم "ورادی" پس از آنکه سر میز نشست، جریان سقوط پسرش "جوزپه" را از پل که منجر به مرگ او شده بود، برایشان تعریف کرد و گفت:

– آنها این حادثه را خودکشی قلمداد کردند اما من هرگز باور نکردم. خانم "ورادی" سپس آهی کشید و افزود: پسرم "جوزپه" بچه ناآرامی بود. با دوستان نابابی رفت و آمد می‌کرد و این موضوع همیشه مرا رنج می‌داد. پدری هم بالای سرش نبود تا او را راهنمایی کند. این ناآرامی‌ها از زمانی که پدرش ما را ترک کرد، شروع شد.

در این هنگام، ناگهان صدایی از داخل اتاق شنیده شد که گفت: من "جوزپه ورادی" هستم!

خانم "ورادی" از شنیدن نام پسر بیچاره‌اش به خود آمد اما مادر "ماریا" با اشاره دست به او فهماند که دخترش از خواب بیدار شده است، سپس آن زن دردمند را به داخل اتاق راهنمایی کرد.

شگفت آنکه "ماریا" به محض دیدن آن زن، بی‌درنگ او را شناخت و در حالیکه می‌گریست، گفت: مامان خانم، آمدی؟ من خودکشی نکردم، آنها مرا کشتند... خانم "ورادی" از شنیدن این سخنان به گریه افتاد، دستان "ماریا" را در دست گرفت و بر آنها بوسه زد. این کلمات کاملاً برایش آشنا بود. آن صدا برایش از زخمهایی که روی بدنش ایجاد شده بود، سخن گفت و حتی نام قاتل‌های خود را اعلام کرد. هنوز چند نفر از آنها در شهر "سیانو" زندگی می‌کردند که پلیس بعداً همگی آنها را بازداشت کرد.

خانم "ورادی" پس از بازگشت به خانه به درگاه خداوند دعا کرد و از خدا خواست که روح پسرش از کالبد "ماریا" خارج شود.

فردای آن روز، "ماریا" همراه مادر و مادربزرگش به پل سرنوشت ساز رفت. هنوز روح پسرک مقتول کالبد او را ترک نکرده بود. او درست در همان حالتی که جسد "جوزپه" پیدا شده بود، در زیر پل دراز کشید و به خواب کوتاهی فرو رفت. چند دقیقه بعد، چشمان خود را گشود، دیگر چیزی از آنچه گذشته بود، به یاد نمی‌آورد. او دوباره به قالب خود بازگشته و حال طبیعی خود را بازیافته بود.

بازگشت روحی "جوزپه ورادی" در سال ۱۹۳۹ میلادی، عناوین روزنامه‌های آن زمان را به خود اختصاص داد. "ارنستو بوزانو" پژوهشگر نامدار مسائل روحی در ایتالیا این ماجرای شگفت‌انگیز را بررسی کرد که حاصل تحقیقات او را شرح دادیم و نکته جالب توجه آن بود که مادر "جوزپه" در حالی که چشمانش از اشک مرطوب شده بود، به این پژوهشگر سرشناس گفت:

– خیلی عجیب بود. "ماریا" به محض دیدن من همان تکیه کلامی را به زبان آورد که پسرم "جوزپه" در زمان کودکی مرا به آن نام صدا می‌زد. او مرا "مامان خانم" نامید! پس از سالها، این نخستین بار بود که دوباره این تکیه کلام را شنیدم. انگار روح پسرم به دوران کودکی خود بازگشته بود.

شما فرستاده‌اید:

شبح در گورستان

ماجرایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، یک ماجرای کاملاً واقعی است. با این حال هنوز هم برای خودم مثل یک کابوس، باورکردنی به نظر نمی‌رسد. عصر یک روز جمعه، با یکی از دوستانم تصمیم گرفتیم برای هواخوری به "باغ بنگه" برویم، باغی که حالا به باغ فردوس تغییر نام پیدا کرده است. تابستان بود و آفتاب داغ‌تر از همیشه می‌تابید. گورستان شهرمان هم نزدیک همین باغ واقع شده و حالا چون جایی برای دفن اموات ندارد، متروکه اعلام شده است.

ماجرایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم مربوط به زمانی می‌شود که هنوز شهر به گورستان متصل نشده بود و زمین‌های اطراف گورستان تا کیلومترها خالی از سکنه بود و تنها باغ بنگه بود و یک باغبان پیر در نزدیکی گورستان. آن روز عصر، من و دوستم با هم به آن باغ رفتیم و کنار چشمه نشستیم تا خستگی در کنیم و از دیدن مناظر اطراف لذت ببریم. صدای جریان آب و نغمه دلانگیز پرندگان ما را به وجد آورده بود. آن قدر مجذوب این زیبایی‌ها شده بودیم که حواسمان به گذشت زمان نبود. وقتی به خودمان آمدیم که آفتاب غروب کرده بود. من به دوستم گفتم: "تا دیر نشده بیا بریم چون الان کم کم سر و کله جانوران وحشی پیدا می‌شه که برای آب خوردن به طرف این چشمه خواهند آمد. دیر بجنبیم تکه کوچکمون، گوشمون خواهد بود."

دوستم پذیرفت که برگردیم. هوا تقریباً نیمه تاریک شده بود، باغ هم منظره اسرارآمیزی پیدا کرده بود. از کنار دیوار باغ شروع به رفتن کردیم. همین که به نزدیکی گورستان رسیدیم، ناگهان متوجه دو شبح شدیم که هر دو نسبتاً بلند قامت بودند. با توجه به اینکه فقط باغبان پیری در آنجا زندگی می‌کرد، تعجب کردیم. زیر لب گفتم: "اینها دیگر کی هستند؟" دوستم گفت: "احتمالاً از آدمهای این باغند، غریبه نیستند." اما من این طور فکر نمی‌کردم. آهسته قدم برداشتیم تا متوجه مانشوند. آن دو نفر همین که مقابل غسالخانه گورستان رسیدند، ایستادند. ما هم که با آنها فاصله داشتیم، ایستادیم و نگاهشان کردیم. روشنایی چراغ‌های شهر از دور نمایان بود. پس از لحظاتی آن دو نفر به طرف دیوار غسالخانه رفتند که دری از آن سمت نداشت و در مقابل دیدگان وحشت‌زده ما ناپدید شدند. فاقد جسم بودند و از دیوار غسالخانه به داخل فرو رفتند. من و دوستم لحظه‌ای مانند برق گرفته‌ها همان جا خشکمان زد. بعد به خود آمدیم و فرار را بر قرار ترجیح دادیم. تا شهر نفس زنان دویدیم. همان شب، این ماجرا را برای پیرترین آدم شهر که درویش بود، تعریف کردیم. او به ما گفت:

– آنهایی که شما دیدید، ارواح خبیثه بودند. خوب شد که نزدیک نشدید.

پس از گذشت سالها، هرگاه به این موضوع فکر می‌کنم، شگفت‌زده می‌شوم. آیا آنچه دیده بودیم واقعی بود یا آنکه دستخوش توهم شده بودیم؟ هیچ‌گاه پاسخی برای این پرسش نمی‌یابم. نکته عجیب در این ماجرا آن بود که دوست همراه من هم این صحنه را به چشم دیده بود بنابراین نمی‌توانست توهّم باشد.

غلامعلی چریکی - گچساران

ما همان می‌شویم که تمام روز به آن می‌اندیشیم ● نایتینگل

سپهر صفادار

کلیسای رنگین





«میگل شـوالیر» تمامی کف یک سـالن بزرگ را به یک طرح شطرنجی بزرگ تبدیل کرده‌است و نام «فرش جادویی» را برایش انتخاب کرده‌است. این طرح او در سالنی اجرا شده است که قبلا سرسرای اصلی کلیسای کازابلانکا بود و با اجرای موسـیقی نیز همراه‌است. او با اسـتفاده از نور و صدا، الگوهای رنگارنگ مختلفی را بصورت خانه‌های شـطرنجی رنگارنگ در کف سـالن ایجاد می کند که از حرکت افـرادی کـه روی آن راه می‌روند نیز تاثیر می گیرد و رنگ عوض می کند. این فرش مجازی در قسـمت‌هایی که افراد حرکت می کنند تغییر رنگ می‌دهد و این کار نیز با نوعی موسیقی که «میشـل ردولفی» ساخته‌اسـت انجام می‌شود. زمانی که هیچ حرکتی در سـالن وجود ندارد فرش به شـکل شطرنجی دیده می‌شود اما به محض ایجاد هر نوع حرکتی این نقشـها در هم ریخته و منحنی‌های مختلف و زیبایی پدید می آورند. الگوهای ایجاد شـده توسـط دو فردی که در سالن راه می‌روند، با برخورد به یکدیگر با هم ترکیب شـده و خود نقشـی متفاوت می آفرینند. شوالیر در انتخاب الگـوی تغییـر طرح‌ها و نیـز طیف رنگ‌های انتخاب شـده در اجرای طرح خود از رنگ‌های رایج در فرش‌های ایرانی الهام گرفته است. این حرکات و تغییرات توسط سنسورهایی که در قسمت‌های مختلف سالن کار گذاشته شده‌اند دریافت شده و به سیستم کنترل پردازش نور منتقل می‌شود و سیستم با پردازش اطلاعات دریافتی نوع اجرای نور را با دقتی شگفت انگیز از محل عبور افراد اجرا می کند.

روشنایی شب

یـک کمپانی بنام «فوریو» که در تولید کرم‌های پوسـت فعالیت دارد به تازگی ایده‌ای عجیب برای ذخیره انرژی ارائه کرده است و آن افزایش میزان بازتاب نور ماه است تا بتواند آسمان شب را روشن‌تر کند. فکر کنید اگر مجبور نبودیم در طول شب چراغ‌های خیابان‌ها و خانه‌هایمان را روشن کنیم چقدر در مصرف برق صرفه جویی می‌شـد. اما شـیوه پیشـنهادی برای اجرای این طرح از سوی این کمپانی این است که بخشی از سطح ماه را توسط سطحی بازتاب کننده بپوشانیم تا میزان نوری که در هنگام شب به سمت زمین بازتاب می کند افزایش یابد. کمپانی فوریو اینطور می گوید که برخی کشورها حدود ۴۰ درصد از هزینه برقشان مربوط به روشن نگه داشتن چراغ خیابان‌هاست، اروپا نیز سالانه ۱۳ میلیارد دلار تنها برای روشن کردن خیابان‌هایش هزینه می کند. اگر ماه کمی بیشتر و بهتر نور خورشید را بازتاب می کرد شـرایط بسـیار متفاوت می‌بود و اکنون ماه تنها ۱۲ درصد از نوری که از خورشـید دریافـت می کنـد را به زمین باز می تابد. همچنین بیان می کند که اگر تنها ۱ درصد از سـطح ماه را بپوشانیم می‌توانیم روزهایی بلندتر و شبهایی روشن‌تر داشته باشیم، البته شـرایط زندگی برای جانداران تغییر خواهد کرد و مدتی به اندازه ۳۰ سـال را برای اینکه جانداران بتوانند خود را با شـرایط جدید وفق دهند پیش بینی می کند.



طرح پیشـنهادی این شرکت مشکلات متفاوتی دارد، اینکه ۳۰ سـال برای عـادت کردن جانوران به شرایط کافی نیست و یا اینکه این اتفاق روی الگوی مهاجرت پرندگان و حیوانات و حتی سـلامت انسـان تاثیر خواهد گذاشـت. با وجود این مشـکلات و اینکه بسیاری آن را یک توهم می‌خوانند، عده‌ای به بررسـی جوانـب مختلف و راه‌هـای ممکن اجـرای عملی این طرح مشغول شده اند.

اینترنت جهانی



شاید تکنولوژی پرینت سه بعدی امروزه بیشترین استفاده را در شرکت‌های نوین داشته باشد اما در مورد شرکت BigTech این هواپیماهای بدون سرنشین هستند که در آمدزا شـده‌اند. هفته گذشته شـرکت گوگل توانست با کنار زدن فیسبوک، شرکت هوافضای تایتان را خریداری کند که سازنده هواپیماهای خورشیدی بدون سرنشـین اسـت. گوگل اعلام کرده‌است که هدف اصلی از این کار گسترش انتشار امواج اینترنتی به مناطق دوردست می‌باشد تا بتوان در مناطق بیشتری از اینترنت بهره برد و میلیون‌ها نفر دیگر نیز به آن دسترسـی داشـته باشـند، اما با این وجود برخی افراد نگران این هستند که هواپیماهای بدون سرنشینی که در ارتفاع بالا پرواز می کنند ممکن اسـت باعث نقض قوانین حریم شـخصی افراد شوند. شرکت تایتان که در نیومکزیکو قرار دارد در ساخت هواپیماهای خورشیدی تخصص دارد. گوگل از این طرح برای کمک به پروژه کنونی خود اسـتفاده می کند که در آن از بالن‌های بـزرگ برای پخش امواج اینترنـت در مناطق دور افتاده بهره می‌برد. همچنین این هواپیماهـا می‌تواننـد قابلیت‌های تصویر برداری برنامـه GoogleEarth را نیز بهبود بخشـند. طبق اظهارات شرکت تایتان، کیفیت ساخت این هواپیماهای بدون سرنشین به گونه‌ای است که می‌توانند تا مدت ۵ سال بصورت یکسره و بدون نیاز به تعمیر و بازسازی به پرواز ادامه دهند و تمام انرژی مورد نیاز خود را توسط سلول‌های خورشیدی نصب شده روی بالها و بدنه بدست می آورند.

پیرترین ساکنان زمین





«ریچل ساسمن» که یک عکاس اهل بروکلین است، در سفری به سراسر دنیا بدنبال پیرترین و قدیمی ترین ساکنان زمین است که هنوز هم روی این سیاره زندگی می کنند، جاندارانی با وجود سابقه‌ای ۲۰۰۰ ساله یا بیشتر که هنوز از صحنه زمین محو نشده‌اند و می خواهد قبل از انقراضشان مجموعه‌ای از تصاویر آنها گردآوری کند. اوین تصاویر و اطلاعات را در کتابش به نام «پیرترین جانداران زنده جهان» منتشر می کند که شامل انواع مختلفی از جانوران است. او در این جستجو تاکنون به سرزمین‌هایی مانند قطب جنوب، گرینلند، نامیبیا و صحرای آتاکامای شیلی سفر کرده است و در این راه به گونه‌های بسیار جالب و بعضا ناآشنایی از جانداران برخورد کرد که جالب ترینشان نوعی جلبک سبز رنگ ۳۰۰۰ ساله است که «لایارتا» نامیده می شود و ظاهری شبیه ابرهای اسفنجی دارد که روی زمین پهن شده‌اند. ساسمن برای تکمیل این پروژه چشمگیر با گروهی از زیست شناسان همراه شد که در یافتن و شناختن گونه‌های جانوری و تخمین سن آنها به او کمک می کردند. از دیگر موارد عجیبی که او به آنها برخورد کرد، یافتن نوعی سبزه در گرینلند بود که در هر صد سال تنها یک سانتی متر رشد می کنند. در استرالیا نیز به گیاهی به نام «استروماتول» برخورد کرد که نقشی اصلی در تولید اکسیژن کره زمین داشته و در واقع از بانیان حیات اولیه زمین هستند. در تصویر تعدادی از موارد ثبت شده در کتاب او را مشاهده می کنید.

نتیجه شیطنت

مسئولان شهر پورتلند به توافق رسیدند تا ۳۸ میلیون گالن آب آشامیدنی را از مخزن کوه تابور تخلیه کنند. این تصمیم زمانی صورت گرفت که یک دوربین امنیتی تصویری از یک نوجوان را در حال ادرار به درون مخزن آب آشامیدنی ثبت کرده بود. این نوجوان ۱۹ ساله دستگیر شده و بدلیل ادرار در مکان عمومی محکوم شد اما خسارت وارد شده را نمی شد جبران کرد. این ویدیو نوجوان و دوستانش را نشان می‌دهد که در آن نزدیکی در حال خوش و بش و گفتگو هستند که ناگهان یکی از آنها از حصار بالا رفته و مخزن آب را آلوده می کند. «دیوید شف»، مسئول سازمان آب این منطقه می گوید: «وقتی ویدیو را تماشا کنید شکی نمی ماند که نوجوان در حال انجام چه کاری است. کار احمقانه‌ای انجام داد. حتی در ویدیو هم می‌توانید تابلوی موجود در کنار محفظه را بخوانید که روی آن نوشته شده است: این آب آشامیدنی شما است، چیزی درون آن نیاندازید. او حتی ۲ متر هم با تابلو فاصله ندارد». با وجود اینکه مقدار کمی آلودگی در این حجم آب احتمال مشکل بروز مشکلات بهداشتی بسیار کم است اما مسئولان شهر خالی کردن ۳۸ میلیون گالن آب را بهترین تصمیم ممکن دانستند. بسیار معتقدند که این حجم آب دور ریخته شده است و میشد برای آن کاری کرد اما شهردار «نیک فیش» اینطور بیان کرد که چاره‌ای نداشته است و متاسفانه از آن دست مواردی بود که اگر بدرستی عمل نمی کردند مورد انتقاد قرار می گرفتند و حتی ذره‌ای حاضر نیست سلامت شهروندان را به خطر اندازد. مقدار دقیق هزینه برای این تخلیه و پاکسازی مخزن مشخص نیست اما مشخصا بالا خواهد بود. همین سه سال پیش بود که همین شهر مجبور شد بر اثر رفتار مشابهی از سوی یک مرد ۲۱ ساله با صرف هزینه ۳۵ هزار دلاری یکی از مخازن آب خود را تخلیه و پاکسازی کند.



خودروی برتر



در نمایشگاه خودروی نیویورک که شرکت‌های بسیاری محصولات خود را معرفی کردند، برنده جایزه برترین خودروی سال نیز مشخص شد. خودروی الکتریکBMWi۳ بعنوان خودروی سبز سال و همچنین برنده بهترین طراحی در میان سایر رقیبان خود شد. این خودرو در رده خودروهای سبز توانست Audi A۳ و XL۱ از فولکس واگن را پشت سر بگذارد و در قسمت طراحی نیز بالاتر از مرسدس بنز کلاس سی و مزدا ۳ قرار گرفت. طراحی منحصر بفرد، ظاهر، ساخت و قدرت متفاوت، همگی از ویژگی‌های خاصBMWi۳ است که آن را به یکی از معدودترین خودروهایی تبدیل کرده است که از همان مراحل اول برای بهینه‌ترین و با کیفیت‌ترین ساخت طراحی شده است و در ساخت آن تمامی نیازهای شهرهای بزرگ عصر مدرن در نظر گرفته شده است. این خودرو اولین مدل از خودروهای الکتریک سری i این شرکت است و دکتر «یان رابرتسون»، از اعضای هیأت مدیره شرکت BMW در مورد آن گفته است: «انتخابBMWi۳ بعنوان خودروی سبز سال افتخار بزرگی است و از اینکه می بینیم توجهمان از همان ابتدایی‌ترین فرآیندهای تولید به تامین نیازهای شهروندان نتیجه بخش بوده است بسیار خشنود و راضی هستیم.» قیمت تعیین شده برای این خودرو از ۴۱ هزار و ۳۵۰ دلار شروع می‌شود که مدل تمام الکتریک آن است و مدل دیگر آن که از بنزین هم می‌تواند استفاده کند از ۴۵ هزار و ۲۰۰ دلار قیمت گذاری شده است.

به دبیر خود گفتم چه کنم تا مردمان مرا دوست بدارند؟ گفت دروغ مگو و کسی را مرنجان ● بوذرجمهر

حمیده اخوان

عادت‌های خوب برای سلامت قلب



اگر می‌خواهید شاهد این باشید که بچه‌ها و اعضای خانواده‌تان در سلامت کامل رشد و زندگی می‌کنند باید برخی از عادت‌ها را کنار بگذارید و عادت‌های خوب را وارد زندگی‌تان کنید. در این مطلب به شما می‌گوییم چه کنید تا قلب خودتان و تک تک اعضای خانواده‌تان در سلامت کامل باشد. با ما همراه باشید.

اگر خدای نکرده خودتان یا یکی از اعضای خانواده‌تان مشکل قلبی دارید و تصور می‌کنید که به یک برنامه و رژیم غذایی مناسب برای سلامت نیاز دارید که به تنهایی نمی‌توانید از عهده آن بر بیایید به متخصص تغذیه مراجعه کنید. متخصص تغذیه بهتر می‌تواند به شما کمک کند. در حالت عادی بی‌تحرکی، استرس، هله‌هوله، غذاهای چرب، فست‌فودها و غذاهای ناسالم دیگر را کنار بگذارید. میوه و سبزیجات فراوانی وارد برنامه غذایی‌تان بکنید. غم و غصه را از خود و خانواده‌تان دور کنید و با قلبی سالم و زنده لحظه‌ها را زندگی کنید. سالم و تندرست باشید.

می‌دانیم که گرفتاری زیاد شده مجبورید چند شیفت کار کنید. اما دور هم غذا خوردن هم یکی از کارهای واجب روزانه است. سرپا غذا خوردن، بلعیدن یک ساندویچ در نزدیک‌ترین فست‌فود محل کار یا زندگی‌تان، سیر کردن شکم با غذاهای ناسالم به سلامت قلبتان آسیب می‌زند. برای با هم بودن و با هم غذا خوردن وقت بگذارید. در این صورت بچه‌ها یاد می‌گیرند به کانون خانواده احترام بگذارند و غذاهای سالم‌تری بخورند. علاوه بر این زمانی را پیدا می‌کنید که در کنار اعضای خانواده باشید و از حال هم بیشتر خبردار شوید که خود این مساله هم به سلامت قلب و روحتان کمک می‌کند.

یکی از روش‌های خوب در جمع خانواده آشپزی کردن دسته‌جمعی است. از بچه‌ها بخواهید کمکتان کنند تا برنامه غذایی بنویسید، آن‌ها را در خرید مواد غذایی و آماده کردن غذا شریک کنید. در این صورت است که می‌توانید به آن‌ها یاد دهید تا مواد غذایی سالم‌تری انتخاب کنند، برچسب مواد غذایی را بخوانند و درست آشپزی کنند. احتمال اینکه این گونه بچه‌ها در آینده آشپزهای بهتری باشند و عادت‌های غذایی سالم‌تری داشته باشند به مراتب بیشتر از بچه‌های دیگر است.

اگر خودتان اهل ورزش باشید بچه‌ها و دیگر اعضای خانواده هم تشویق می‌شوند که ورزش کنند. لازم نیست خانوادگی به باشگاه بروید. از هر فرصتی برای بازی و تفریح استفاده کنید. کوه بروید. بعد از شام به پارک سر خیابان سر بزنید. قایم‌موشک بازی کنید. والیبال بازی کنید. هر از گاهی با بچه‌ها استخر بروید.

وقت میان‌وعده میوه بیاورید. برای تهیه غذاهای اصلی از میوه و سبزیجات فراوان استفاده کنید. اگر بچه‌ها در هر موقعیتی ببینند که شما خودتان میوه و سبزیجات مصرف می‌کنید این عادت را برای همیشه حفظ می‌کنند. مصرف میوه و سبزیجات فراوان یکی از بهترین روش‌های حفظ سلامت قلب خود و خانواده‌تان است.

خب بدون شک تماشای تلویزیون یا بازی‌های رایانه‌ای و غیره جز سرگرمی‌های نسبتا کم خرج و راحت است که بزرگ و کوچک نمی‌شناسد. معمولاً لم دادن روی مبل و تماشای تلویزیون با هله‌هوله خوری همراه است. حالا همین پرخوری جلوی تلویزیون را با بی‌تحرکی و یک جالم دادن جمع ببندید! حاصلش می‌شود اضافه‌وزن، دور از جانتان دیابت و بیماری‌های قلبی عروقی. نمی‌گوییم تلویزیون را روانه انباری کنید، اصلاً امکانش نیست. اما تا جایی که می‌توانید فعال‌تر باشید و جلوی تلویزیون لم ندهید.

خواص فوق‌العاده «سیر»

خواص دارویی سیر از قرون گذشته تاکنون شهره عام و خاص است. یافته‌های باستان‌شناسی نشان می‌دهند، سیر از بیش از ۳ هزار سال پیش از میلاد مسیح در آسیای مرکزی مصرف می‌شده است. سیر که عضوی از خانواده پیاز است داروی درمان برونشیت، سرماخوردگی، آنفولانزا و سیاه سرفه بوده است. نتایج بررسی‌ها نشان می‌دهند که استفاده از سیر در پزشکی مدرن احتمال ابتلا به بیماری‌های قلب و عروق را به شدت کاهش می‌دهد.

بوی سیر: سیر تا زمانی که بریده و له نشود بویی ندارد، اما پس از خرد و له شدن ترکیب آنزیم آلیسین درون این گیاه در فرآیند هضم سبب ایجاد «آلیل متیل سولفید» می‌شود که تجزیه نشده و به همین شکل وارد جریان خون می‌شود. سپس از طریق سیستم گردش خون به ریه‌ها منتقل شده و در حفره ریه رها می‌گردد. همچنین این ماده از طریق غدد عرق در سطح پوست آزاد می‌شود. این ترکیبات سبب ایجاد بوی نامطبوع در دهان و سطح پوست می‌شوند. اما اگر حبه سیر را چند قطعه کنید و آن را به همراه غذا یا آب طوری مصرف کنید که به دندان نخورد دهان شما هیچ بویی نخواهد داشت.



میزان مصرف سیر: در هر وعده غذایی به طور متوسط می‌توان چند حبه سیر خورد. هر حبه سیر سرشار از ترکیبات گوگردی است که سبب از میان رفتن عفونت‌ها می‌شود. در ضمن مصرف مرتب سیر می‌تواند خطر ابتلا به بیماری‌های قلب و عروق را کاهش دهد.

فعالیت مثبت برای خلق مثبت

بهترین روش برای تنظیم خلق و خو، داشتن یک رژیم غذایی متعادل و مناسب و یک برنامه ورزشی خوب است. موارد زیر چند مورد خاص هستند که می‌توانید آنها را برای دستیابی به چشم‌اندازی مثبت در طول زمستان به کار ببرید:

۱. بیشتر سعی کنید وعده‌های غذایی کم حجم بخورید و مایعات بیشتری در طول روز بنوشید.

۲. در خوردن لبنیات، قهوه، شکر و غذاهای چرب دقت کرده و کمتر از اینها مصرف کنید. همچنین خوردن غذاهای بسیار تند توصیه نمی‌شود اما مقدار کمی ادویه تند می‌تواند مفید باشد.

۳. روز خود را با یک پیاده‌روی تند ۲۰ دقیقه‌ای در هوای آزاد شروع کنید.

۴. هر شب حداقل ۸ ساعت خواب مفید داشته باشید. یک ساعت پیش از خواب نه به عنوان ورزش بلکه برای کمک به داشتن خوابی آرام یک پیاده‌روی ۳۰ دقیقه‌ای داشته باشید.

۵. تحرک برای سوخت‌وساز مناسب و به جریان انداختن انرژی بسیار ضروری است. سعی کنید برخی از فرم‌های تمرینات تای‌چی یا چی‌گونگ را یاد گرفته و آنها را انجام دهید. ۶. سعی کنید در طول روز با انجام فعالیت‌های مختلف خود را زیاد خسته نکنید. فعالیت بیش از حد انرژی شما را تخلیه می‌کند. با این روش می‌توانید موفقیت بیشتری کسب کنید.

استخراج طلا از داخل شکم

پزشکان هندی از شکم یک تاجر ۱۲ قطعه طلا بیرون آوردند.

چندی پیش یک مرد تاجر هندی برای خارج کردن در بطری آب از شکمش در بیمارستان بستری شده بود، گفت: اتفاقی در بطری را بلعیده و از آن روز مدام دچار حالت تهوع می‌شوم. بدین ترتیب پزشکان او را تحت آزمایش و عکسبرداری قرار دادند، اما آنچه در عکس‌ها دیده شد چیزی خلاف گفته مرد تاجر بود. چرا که اشیای داخل شکم او چند قطعه فلز را نشان داد. با وخیم شدن حال این تاجر پزشکان او را به اتاق عمل انتقال دادند و در کمال تعجب اعضای گروه جراحی از شکم مرد بیمار ۱۲ قطعه طلا بیرون آوردند.

به گفته پزشکان معالج این قطعات طلا هر کدام ۳۳ گرم وزن دارد و اگر چند روز دیگر در بدن مرد باقی می‌ماندند صد در صد منجر به بروز خونریزی داخلی و آسیب‌دیدگی روده‌ها می‌شدند. بنا به این گزارش؛ هنوز مشخص نشده است که این مرد تاجر چگونه و چرا این طلاها را بلعیده است اما تحقیقات در این باره ادامه دارد. قابل ذکر است که طلا در هند یکی از هدایای متداول است و اکثراً علاقه عجیبی به آن دارند.

آفرین به نظافتچی وظیفه‌شناس

کارگر نظافتچی که ۴۰ میلیون تومان از خانه‌ای که در آن کار می‌کرد به سرقت برده بود، دستگیر شد.



رئیس کلانتری ۱۳۷ نصر تهران در تشریح این خبر گفت: هفته گذشته پیرزنی ۸۱ ساله در محدوده گیشا در تماس با یکی از شرکت‌های خدمات نظافتچی خانه، دو کارگر نظافتچی درخواست کرد، که خانه‌اش را نظافت کنند. این دو کارگر با هماهنگی پیرزن، خانه‌اش را نظافت کرده و خانه را ترک کردند اما فردای آن روز یکی از این دو کارگر باز به خانه پیرزن مراجعه کرده و به بهانه نظافت بخش‌هایی از خانه علیرغم رضایت صاحبخانه وارد آنجا می‌شود.

این مرد پس از ورود به خانه بلافاصله به صاحبخانه حمله کرده و پس از بستن دهان و دست و پای پیرزن، اشیای باارزش پول و کارت‌های عابربانک به ارزش حدود ۴۰ میلیون تومان را سرقت کرده و متواری می‌شود. او پس از سرقت اموال، با همکارش که با وی برای نظافت به خانه رفته بود تماس گرفته و با اعلام موضوع سرقت از وی می‌خواهد تا مدارکش را از شرکت نظافتچی به سرقت ببرد و به وی در محل پایانه مسافربری جنوب تحویل دهد. اما همکار وظیفه‌شناس این موضوع را به پلیس گزارش می‌دهد و بلافاصله با هماهنگی نظافتچی وظیفه‌شناس، سارق را دستگیر می‌کنند.

وی در بازجویی به سرقت ۴۰ میلیون تومان اعتراف می‌کند و همچنین در بررسی سوابق وی مشخص شد، این مرد سارق پیش از این نیز در تهران و شهرهای غربی کشور بیش از ۵۰ سرقت به این شیوه داشته است.

یک قوچ شکارچی را کشت

قوچ زخمی وقتی شکارچی را بالای سر خود دید در واکنش تهاجمی وی را به عمق دره‌ای پرتاب کرد و به کام مرگ فرستاد.

بنا به گزارش پایگاه دیده‌بان حیات وحش. هفته گذشته دو مرد پنهانی وارد منطقه شکار ممنوع "بزمان" در استان سیستان و بلوچستان شدند. شکارچیان در محدوده‌ای کوهستانی و صعب‌العبور به نام "دره آهو" یک قوچ را در ارتفاعات هدف گلوله قرار داده و حیوان را زخمی کردند.

رئیس اداره محیط زیست ایرانشهر در این باره گفت: پس از این شلیک یکی از شکارچیان خود را به قوچ زخمی رسانده و زمانی که قصد گرفتن و بریدن سر حیوان را داشته با عکس‌العمل و واکنش تهاجمی قوچ زخمی مواجه شده و پس از برخورد با دیواره‌های سنگی به عمق ۵۰ متری دره سقوط کرد و در دم جان سپرد. پیکر این شکارچی پس از ۱۰ ساعت تلاش با کمک مردم محلی از انتهای دره به بالا کشیده شد و قوچ زخمی متواری شد. این شکارچی از متخلفان سابقه‌دار منطقه بوده که پیش از این بارها اقدام به شکار غیرمجاز کرده اما هر بار از دست محیط‌بانان گریخته بود.

قابل توجه دختران دبیرستانی

پسر جوانی که با وعده ازدواج دختران جوان دبیرستانی را فریب داده و از آنان اخاذی می‌کرد دستگیر شد.



هفته گذشته در پی ارجاع پرونده‌ای در خصوص اغفال و کلاهبرداری از دختران کم سن و سال پرونده از دادسرا به پایگاه نهم پلیس اطلاعات و امنیت عمومی تهران ارجاع شد. بدین ترتیب تحقیقات مأموران در این زمینه آغاز شد و مأموران در تحقیقات اولیه دریافتند که متهم جوانی ۲۲ ساله به نام مستعار "پیمان" است. این پسر جوان با ایجاد رابطه با دختر دبیرستانی اقدام به گرفتن عکس‌ها و فیلم‌های خصوصی آنها کرده و سپس در ازای منتشر نکردن‌شان در فضای مجازی طلاجات و زیورآلات دختران را طلب می‌کرده است. در ادامه مأموران از آخرین طعمه متهم خواستند با یک قرار صوری او را به مکانی بکشانند، بدین ترتیب پلیس طبق نقشه متهم را که با یک دستگاه خودروی زانتیا در محل قرار حضور یافته بود دستگیر کرد. مأموران در بازجویی اولیه از این شیطان صفت دریافتند که او سال گذشته بیش از هفت دختر با وعده ازدواج ۶۲ میلیون تومان اخاذی کرده است. با اعتراف صریح متهم، پرونده پس از تحقیقات تکمیلی برای سیر مراحل قضایی در اختیار بازپرس دادسرای شهری قرار گرفت.

کسی که از هیچ چیز کوچکی خوشحال نمی‌شود، هیچگاه خوشبخت نخواهد شد
● اپیکور

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۱۷)

مصطفی گلیاری

آغاز حکومت‌های ایرانی، قیام بابک خرم دین

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که: پس از روی کار آمدن مأمون و قدرت گرفتن خاندان سهل که ایرانی بودند، اعراب شورش‌هایی کردند و دستگاه خلافت ضعیف شد. مأمون برای چاره، امام رضا(ع) را ولیعهد خود کرد، سپس فضل‌بن سهل را کشت، کمی بعد امام رضا(ع) مسموم شد، حسن‌بن سهل را هم به جرم دیوانگی به بند کشید و طاهربن الحسین را که ایرانی و فاتح بغداد بود، به امارت خراسان فرستاد. طاهر در خراسان بر خلیفه شورید. شمال و غرب ایران نیز ناآرام شد و مردم علیه اعراب شوریدند.

خرم‌دینان

غیر از شورش طاهر در خراسان، شورش دیگری نیز در آذربایجان بود که خلیفه را بیمناک کرده بود. این شورش را مردی به نام "بابکِ خرم‌دین" رهبری می‌کرد. پرچم او سرخ بود بنابراین پیروانش را سرخ عَلَمان نیز می‌نامیدند. او ادامه دهنده‌ی فلسفه‌ای بود که مزدک با خود آورده بود. یادتان هست که انوشیروان ساسانی که به دادگر شهره بود، مزدک و مزدکیان را به باغی دعوت کرد و گردن همگی را زد. می‌گویند مزدک زنی داشت به نام "خرم" که به آذربایجان گریخت و به ترویج فلسفه‌ی مزدک، آستین فراز کرد و گروهی به نام خرم‌دینان شکل گرفتند. بابک نهضت خود را با نام خرمدین قدرت بخشید و خواب را بر مأمون و حتی بر شاهزادگان ایرانی و اعیان آشفت. در تاریخ‌ها آمده است:

"این بابک خرمی، زندقه‌ای بود که حرب همی کرد و در ظاهر می‌خواست مزدک را احیا کند. طرفداران ابومسلم خراسانی و برخی از آنان که از خلافت ناراضی بودند، به وی پیوستند." در اصطلاح، زندیق به کسی می‌گفتند که در ظاهر مسلمان است و در باطن کفر می‌ورزد. خرمدینان از مدت‌ها قبل در آذربایجان و طبرستان و ری و همدان و اصفهان وجود داشتند و فعالیت می‌کردند اما مخالف جنگ و کشتار و خونریزی بودند. هنگامی که بابک پرچم این تفکر را به دست گرفت و رنگ سرخ برایش برگزید، فعالیت خرمدینان مسلحانه شد. برخی از مورخان نوشته‌اند: "در روزگار هارون مردی بود به نام "جاویدان بن سهل" که رهبر خرمدینان بود. او پیش از مرگ، بابک را جانشین خود کرد و همسرِ جاویدان به بابک کمک‌های زیادی کرد و پس از مرگ شوهرش، به پیروان او گفت: "جاویدان، بابک را خلیفه‌ی خود کرده و اهل این نواحی را به پیروی او وصیت فرموده و روح خود را که روح ابومسلم است، به بابک تحویل کرده."

در "سیاست‌نامه" صفحه‌ی ۱۷۳ چنین نوشته: "سرخ عَلَمان تاری بیامدند. مهدی (خلیفه) سپاهی به دفع آنان فرستاد و خرم‌دینان را پراکند. در آن وقت که هارون به خراسان بود، بار دیگر خرم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان. هارون ۲۰ هزار سپاهی به دفع ایشان فرستاد." این روایت تاریخی نشان می‌دهد که خرم‌دینان از مدت‌ها قبل جنگ مسلحانه می‌کردند و درست نیست که بگوییم بابک نخستین کسی بود که شمشیر کشید.

اختلاف روایات تاریخی درباره‌ی بابک و خرم‌دینان چنان زیاد است که نمی‌توان فهمید ماجرای آنها چه بوده. "مقدسی" در "البداء والتاریخ" جلد ۴ صفحه‌ی ۳۰ و ۳۱ نوشته: "از ریختن خون جز هنگامی که عَلَم طغیان برافرازند، خودداری می‌کنند. به پاکیزگی بسیار مقیدند، با نرمی و نکوکاری با مردم درآمیزند و اشتراک زنان را با رضایت خود آنها جایز می‌دانستند." "ابن ندیم" در "الفهرست" صفحات ۳۷۹ و ۳۸۰ نوشته: "به پیروان خود فرموده بود پیوسته در جست‌وجوی لذات باشند و در خوردنی و نوشیدنی بر خود سختی روا ندارند و زنان و خانواده‌ها را مشترک بدانند. آنها با مردم مهربان بودند اما بابک که آمد، جنگ و کشتار را رواج داد و خرم‌دینان تا روزگار او با خونریزی آشنا نبودند." "خواجه نظام الملک" در "سیاست‌نامه" صفحه‌ی ۱۷۷ نوشته: "اما قاعده‌ی مذهب آنان این است که رنج از تنِ خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته و نماز و روزه و حج و زکات ندارند و خَمر و مال و زنان مردمان و هر چه را که فریضه آن را ناروا دانسته، حلال می‌دانند." در "تاریخ بلعمی" "علتِ رواج مذهبِ خرم‌دینان را این می‌داند که "مردمان جوانان و دهقانان و خداوندان نعمت که از علم نصیبی نداشتند و مسلمانی در دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام و روزه و غسل جنابت بر ایشان گران بود، به بابک گرویدند زیرا مذهبش آسان بود."

بی‌گمان نوشته‌ی بلعمی درست نیست و اگر آن بزرگوار به منابعی که امروز به دست ما رسیده، دسترسی داشت، درمی‌یافت که در کیش زرتشت و مزدک و مانی، قوانین دینی بسیار سخت بود. روزه و نماز شان بسی از روزه و نماز مسلمانان طاقت فرساتر بود. غسل جنابتی که بلعمی گفته برای ایرانیان نومسلمان دشوار بوده، از قرن‌ها قبل در کیش ایرانیان نیز بود و مقررات بسیار دشواری داشت. بی‌دلیل نیست که جناب ختمی مرتبت(ص) فرمود خداوند مهربان، روزه و نماز و برخی شرایع دشوار پیشینیان را بر شما آسان کرد.

شاید نتوانیم از روایات مورخان قدیم به حقیقت پی ببریم ولی اگر کمی دقیق‌تر نگاه کنیم، حقایقی کشف خواهند شد. از جمله وقتی می‌بینیم شاهزادگان و اعیان ایرانی نیز مخالف بابک بوده‌اند، این را می‌فهمیم که او نیز مانند مزدک با انباشت ثروت در دست عده‌ای قدرتمند مخالف بود. از سویی چون به تناسخ اعتقاد داشت، مانند همه‌ی کسانی که پیش از او بودند و تناسخ را درست می‌دانستند، دنبال دستاویزی بود تا پیروانش را زیاد کند و این دستاویز، همان بود که قبل از او نیز بود: "ابومسلم در کالبد رهبران شورش‌ها حلول می‌کند تا از اعراب انتقام بگیرد." قبلاً نیز "مقنع" اعلام کرده بود که روح ابومسلم در اوست. پیروان جاویدان نیز اعتقاد داشتند روح آن سردار خراسانی در کالبد بابک حلول کرده بنابراین همه جا تبلیغ می‌کردند تا مردم به او بگروند. خواجه نظام‌الملک می‌گوید: "ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم دریغ خورند و بر کُشنده‌ی او لعنت کنند." دینوری نیز در "اخبارالطوال" صفحه‌ی ۳۳۸ تأکید کرده که نسب بابک به "مطهر بن فاطمه بنت ابومسلم می‌رسد و "فاطِمیه" که از فرقه‌های خرمیه است، به همین فاطمه منسوب است نه به فاطمه(س) دختر پیامبر(ص). توضیح می‌دهم که فاطمیون فرقه‌ای بودند که در مصر خلافت می‌کردند. ناصر خسرو قبادیانی پیرو همین فرقه بود: "فاطمیم فاطمیم فاطمی / تا تو بمیری ز غم از ظاهری". "حسنک وزیر" را هم اگر می‌شناسید، در روزگار غزنویان به این دلیل بر دار کردند که وقتی که به حج می‌رفت، از کنار مصر گذشت و خلیفه‌ی فاطمی مصر برایش هدایایی فرستاد. داستانش در تاریخ بیهقی هم هست و بسی زیباست.

بابک و افشین

برخی از مورخان از جمله دینوری معتقدند پدر بابک مردی روغن‌فروش بود در مدائن. روزی به حدود آذربایجان رفت و در قریه‌ای به نام "بلال آباد" "از توابع "میمند" مسکن گزید و روغن بر پشت می‌گرفت و در روستاها می‌فروخت. در آن هنگام با زنی یک‌چشم، به حرام جمع آمد و بابک زاده شد." در روایت دیگر، نوشته‌اند که روزی مادرِ بابک دنبال او می‌گشت. پسرش را که کودک بود، زیرِ درختی خفته یافت و "دید از بُنِ هر مویی که بر اندام بابک هست، قطره‌ای خون تراویده و دانست به زودی کار پسرش بالا خواهد گرفت." این افسانه ما را به یاد افسانه‌ی "دانیال و بخت النصر" می‌اندازد و انگار برای این ساخته شده تا ثابت کند بابک از کودکی برای خونخواری و خونریزی آفریده شده است. "مسعودی" می‌گوید: "در ۲۰ یا ۲۲ سالی که قیام بابک طول کشید، به کمترین قول، ۵۰۰ هزار تن از امرا و رؤسا و سایر طبقات مردم به قتل رسیدند." عوفی در "جوامع الحکایات به نقل از تاریخ مقدسی گفته: "حساب کردند کشتگان او را. هزار هزار

کشته بود."" یکی از جلادان او را گرفتند و پرسیدند چند تن کشته‌ای؟ گفت جلادان بابک بسیار بودند. من یکی از آنهایم و ۳۶ هزار از اعراب کشته‌ام، غیر از آنهایی را که در حرب کشته‌ام."

از این اخبار می‌فهمیم که کار بابک بسیار بالا گرفته بوده و اگر شاهزاده‌ای ایرانی به نام افشین علیه او بر نمی‌خاست، تاریخ بابک طور دیگری نوشته می‌شد. روستاییان و کشاورزان کوهستان‌های عراق و آذربایجان هوادارش بودند. بابک در سال ۲۰۰ هجری قیام کرد. مأمون چنان گرفتار مشکلات خودش بود که نمی‌توانست علیه بابک کاری کند به‌ویژه که قرارگاه‌اِو در کوه‌ها بود و به گفته‌ی بلعمی "با صد سپاهی می‌توانست جلو صد هزار سرباز خلیفه را بگیرد". گروه زیادی از خرم‌دینان به بیزانس پناه برده بودند و تئوفیل از آنها حمایت می‌کرد. مأمون در سال ۲۱۸ هجری سپاهی آراست تا به جنگ روم برود و خرم‌دینان آنجا را تار و مار کند ولی پایش به روم نرسید و در "طرسوس" درگذشت. آشوب‌های خرم‌دینان همچنان ادامه داشت.

افزون بر خلیفه و دستگاه خلافت که از بابک بیمناک بودند، اشراف ایرانی نیز با بابک مخالفت می‌کردند زیرا بابک مانند مزدک فریاد می‌کشید: "هر چه را خداوند آفریده، سهم همه‌ی انسان‌هاست ناچار کسانی که در کاخ‌ها زندگی می‌کنند، باید اموال و زنان خود را بین مستمندان تقسیم کنند." اعیان ایرانی و شاهزادگانی که هنوز تاج و تختی در طبرستان داشتند، پیوسته می‌کوشیدند بابک را سرکوب‌کنند اما چنین نشد و بابک قدرت گرفت و بارها سپاهیان خلیفه را شکست داد. کار بابک بسیار بالا گرفت و هر جا که می‌رفت، اعراب از برابرش می‌گریختند. در آن دیار، شاهزاده‌ای ایرانی بود به نام افشین که شاهزاده‌ی "اشروسنه" بود ضمناً به دست مأمون اسلام آورده بود. او برای مأمون و معتصم جانفشانی‌ها کرده بود و در چندین جنگ از جمله در مصر و روم دلاوری‌ها "از خود در و کرده بود". افشین در به‌جای آوردنِ فریضه‌های اسلامی چیزی کم نمی‌گذاشت بنابراین دستگاه خلافت به او کاملاً اطمینان داشت. خوب است بدانید که بعدها در خانه‌ی افشین مدارکی پیدا شد که نشان می‌داد افشین هرگز قلباً به اسلام نگرویده و پیرو کیش "شَمَن" بوده. و مدارکی کشف شد که نشان داد او به قصد براندازی اعراب به دستگاه خلافت نزدیک شده. این را نیز می‌دانیم که افشین نهانی با مازیار و بابک ارتباط داشت و درباره‌ی اهدافش که براندازی اعراب است، مذاکراتی می‌کرد. به قول "تاریخ طبرستان" "این راز هنگامی کشف شد که مازیار را دستگیر کردند و گفت "من و افشین و بابک، هر سه از دیرباز عهد کرده بودیم دولت را از عرب بازستانیم و مُلک و جهانداری را به خاندان کسرویان نقل کنیم."

همین افشین که دوست بابک و مازیار بود و راه‌های دشوارِ طبرستان و آذربایجان می‌شناخت، به فرمان خلیفه به جنگ بابک رفت. دلیلش هم چندان مجهول نیست زیرا درست است که هر سه با خلافت بغداد مخالف بودند اما بابک مُرّوج آیین مزدک بود و اگر به قدرت می‌رسید، اموال همه را از جمله افشین و مازیار را بین مردم تقسیم می‌کرد بنابراین بابک فرمان خلیفه را پذیرفت و به جنگ بابک رفت تا از منافع خودش دفاع کند نه از منافع خلافت..

اسارت بابک

سپاهی که معتصم، جانشین مأمون و خلیفه‌ی بغداد به افشین داد، بسی مجهز بود. او پیش از این که به محدوده‌ی بابک برسد، برای بابک پیک دوستی فرستاد و او را فریفت و توانست ضربه‌ی سنگینی به سپاهیان بابک بزند. بابک که چنین دید، نامه‌ای به "تئوفیل"، امپراتور بیزانس نوشت و از او کمک خواست. تئوفیل درخواست او را پذیرفت ولی پیش از آن که سپاهی برای بابک بفرستد، افشین با نیرنگ‌هایی که به کار بست و ذکرش طولانی است، سپاهیان بابک را شکست و بابک و بقیه‌ی سربازانش به حصارهای محکم پناه بردند. افشین دو سال با او جنگید و راه به جایی نبرد و بسیاری از سربازانش از سرما و جنگ تلف شدند. معتصم نیز پیوسته برایش سرباز و تجهیزات جنگی می‌فرستاد. افشین نیرنگ‌های بسیاری در کار کرد تا شاید بتواند بابک را از حصار بیرون بکشد ولی افزون بر یک بار، موفق نشد.

داستان آن نیز چنین بود که افشین به خلیفه نامه نوشت برایم چند بار شتر بفرست که زر و سیم با خود بیاورند و بین راه کاری کن که مردم از وجود آن زر و سیم باخبر شوند و آن را به گوش بابک برسانند. قصد افشین این بود که بابک به طمع سکه‌ها، از حصار بیرون بیاید. نیمی از نیرنگ افشین گرفت: بابک با پنج هزار سوار به کاروان تاخت و غنیمت بسیاری برداشت و بی‌هیچ گزندی به حصار برگشت.



کار محاصره‌ی بابک ماه‌ها طول کشید و بابک مطمئن شده بود حتی اگر برای همیشه در حصار بماند، افشین آن محاصره را رها نخواهد کرد ناچار نیرنگی کرد و به بام رفت و خروارها خوراکی از بام به زیر انداخت و گفت: "ای افشین! من بابکم. می‌دانم که تو و سربازانت گرسنه‌اید. تو میهمان منی و روا نیست گرسنه بمانی." افشین هدایای او را نپذیرفت و گفت: "چاره‌ای نداری مگر این که تسلیم شوی زیرا من و سربازانم از گرسنگی و سرما باکی نداریم." بابک گفت: "تسلیم می‌شوم به شرطی که خلیفه برایم امان‌نامه بنویسد." و قرار شد افشین حلقه‌ی محاصره را دورتر کند سپس یکی از فرزندان بابک را گروگان بگیرد تا مطمئن شود بابک تا رسیدن امان‌نامه شبیخونی نمی‌زند.

هنگامی که افشین از حصار دور شد، چون شب درآمد، بابک با آن فرزندش و همه‌ی کسان خودش از دژ بیرون آمد. پنجاه سرباز نیز با خود برد و در پناه سایه‌های شب از آنجا گریخت. چون دور شدند، جامه‌ی مسافران و بازرگانان پوشیدند و به ارمنستان رفتند. او می‌دانست باید ناشناس زندگی کند زیرا مطمئن بود افشین به همه جا پیک باد پا فرستاده و از امیران خواسته همین که بابک را دیدند، دستگیرش کنند.

در ارمنستان به چند تن از سربازانش سکه داد تا بروند و چند گوسفند و نان و چیزهای دیگر بخرد. توجه یکی از رهگذران که از دربارِیان امیر ارمنستان بود، جلب شد و گوش ایستاد و شنید که یکی از آن سربازان، آقای خود را بابک نامید. مشکوک شد و زود پیش "سهل بن سنباط" رفت و گزارش داد. سنباط با گروهی از افرادش به دیدار بابک رفت و از دیدن او بسیار خوشحالی‌ها کرد و او را و همه‌ی خویشان و سربازانش را به کاخ خود برد و بسیار نواخت. از آن سو، نامه‌ای نهانی به افشین نوشت که "بابک نزد من است اما او را طوری بگیر که آبرویم پیش مردمم نرود و نگویند مهمان خود را تسلیم کردم." افشین به او دلگرمی‌ها داد و گفت در فلان تاریخ بابک را به شکارگاه ببر و در فلان جا اطرافش را خالی کن تا مردان من از نهانگاه بیرون آیند و بابک را به بند بکشند. سنباط چنین کرد و سربازان افشین توانستند بابک را بگیرند. طبری در کتابش زیر عنوان "حوادث سنه‌ی ۲۲۲" می‌گوید: "چون بابک دریافت سهل بن سنباط او را به خیانت تسلیم دشمن کرده، برآشفت و به او گفت: مرا به این جهودان ارزان فروختی. اگر زر و مال می‌خواستی، تو را بیش از آنچه اینان دادند، می‌دادم." افشین که به بابک و خویشان او دست یافته بود، او را به سامرا برد. خلیفه باور نمی‌کرد که پهلوانی که بیش از ۲۰ سال دنیای خلافت را به شدت لرزانده بود، اکنون اسیر اوست... ادامه‌اش را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

انسان محل اشتباه و فراموشکاری است
● بنیامین فرانکلین

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه قباد است که مانند سؤالی سرگردان دنبال پاسخ است

ز منجنیقِ فلک سنگِ فتنه می‌بارد

قباد را غرق در تنهایی‌های خودش، نشسته بر روی نیمکتی زیر اقاقیهای جوان شکار کردم و زود دانستم که باید آهی سنگین داشته باشد. راهی برای دوستی پیدا کردم تا بتوانم چگالی آهش را بسنجم، تا اینکه یک روز عصر سر صحبت نشستیم و او برایم از آهش گفت:

... "هجده ماه هر دوشنبه، مادرم ساعت پنج صبح بیدارم می‌کرد. ده دقیقه بعد با زنبیلی که به کول می‌کشیدم، سایه به سایه‌اش به طرف گاراژ می‌رفتیم و سوار اولین ماشینی می‌شدیم که از شوشتر به اهواز می‌رفت. با این که حسابی خوابم می‌آمد، پلک بر هم ی

[illegible] از وقتی که سفرهای دوشنبه آغاز شد، مرد کوچکی شدم که به خوبی می‌توانست از مادر و دو خواهرش مراقبت کند. من و مادرم معمولاً ساعت ده صبح به اهواز می‌رسیدیم و به زندانی می‌رفتم که پدرم در آن بود، جرمش سنگین بود: سه کیلو شیشه و یک پرونده‌ی آدم‌ربایی.

در اولین دوشنبه‌ای که به دیدنش رفتیم، به من حالی کرد که باید در خانه جای او را بگیرم و مراقب مادر و خواهرهایم باشم. و سفارش کرد حتماً به آقای ظاهری سر بزنم. فردای شبی که از اهواز به شوشتر برگشتیم، به مدرسه نرفتم. مادرم لباس تمیزی تنم کرد و مرا به بنگاه باربری آقای ظاهری فرستاد. او را قبلاً دیده بودم. با دیدن من لبخند زد و قبل از این که خودم را معرفی کنم، گفت: "پسرِ محمودی؟ به بچه‌ها سفارش کردم تو زندون به خورد و خوراکش برسن. واسه خرج خونه‌تونم یه فکرایی کردم... می‌خوام جای بابات برام کار کنی." و من شدم قاچاقچی. وقتی که پدرم پس از هجده ماه زندان اعدام شد، در کارم کاملاً ماهر شده بودم. درس را رها کردم و با سرعتی عجیب، قد کشیدم. خیلی زود صاحب یال و کوپال شدم. سعی می‌کردم مادرم و خواهرهایم از کارم سر درنیاورند. البته بی‌خبر هم نبودند ولی جرأت نداشتند آشکارا چیزی بگویند. من خوب پول درمی‌آوردم و خوب خرج می‌کردم و هرگز نمی‌گذاشتم خانواده‌ام کمبود مالی داشته باشند. حسابی هم مراقب آنها بودم تا کسی مزاحمشان نشود. وقتی که خواهرهایم دبیرستانی شدند، بارها سر و پای جوانان بی‌سر و پایی را که مزاحمشان شده بودند، شکستم. کلاً هر کس مزاحم ناموس مردم می‌شد، با من طرف بود. به همین دلیل به جوانی غیرتی و بزن بهادر معروف شده بودم. اهل محل و خیلی از خلافکارها از من حساب می‌بردند. قدِ بلند و بازوهای عضلانی و عصبیتی که در رفتارم بود، مرا بین خلافکاران دیگر سرشناس کرده بود. جوان بودم و خام و جویای نام. از این که گنده‌لات‌ها به من کرنش می‌کردند، موج غرور سراپایم را می‌گرفت و خونم داغ می‌شد. از زندگی خودم راضی بودم. هر چه را که می‌خواستم، به چنگ می‌آوردم. در ۲۲ سالگی چنان ابهتی داشتم که آقای ظاهری هم جلو پایم بلند می‌شد.

روزگارم همین طور می‌گذشت. از گزند کسی باکی نداشتم ولی بی‌خبر بودم که کسی هست به اسم روزگار که اگر بخواهد گزندی بزند، صد نفر از من قبادتر هم جلودارش نبودند چه برسد به من که فقط یک قباد بودم. همین روزگار، روزی تصمیم گرفت با من بازی کوچکی کند تا هوای کار دستم بیاید. عصر تابستان بود. من سوار ماشینم بودم و نرم‌نرم جایی می‌رفتم. دختری را دیدم هم‌سنِ خواهرم که دو نفر با ماشین دنبالش افتاده بودند. آشکار بود که دختر ترسیده و آن دو نفر جسور شده‌اند. ماشینم را از جا کندم و راه آنها را بستم و تا به خودشان بیایند، هر دو را چپ و راست کردم و توی جوی انداختم. دختر بیچاره مثل بید می‌لرزید. به او گفتم سوار شود تا برسانمش. بی‌اختیار بود و سوار شد. کمی جلوتر توقف کردم و برایش آب معدنی و آب میوه و نوشابه و شیر و انواع نوشیدنی خنک گرفتم. فقط کمی آب خورد و وقتی که نفسش بالا آمد، تشکر کرد و خواست چهار راه بعدی او را پیاده کنم. با شنیدن این حرف حس بدی پیدا کردم. قلبم تند تند زد و حلقم درد گرفت. انگار دست‌هایم از بیخ بازو تا نوک انگشت‌ها سست شده بودند. سرعت را کم کردم تا دیرتر برسیم ولی به هر حال رسیدیم و نگه داشتم. خواست در را باز کند. قفل درها را زدم و گفتم: "قبل از این که بری، بذار یه چیزی بگم. من تا حالا قلبم واسه هیچ دختری نزده. توی همین چند دقیقه‌ای که دیدمت، حس عجیبی پیدا کردم که اگه برم واسه مادرم تعریف کنم، میگه "پسرم عاشق شدی. آدرس بده گل و شیرینی بخریم و بریم خواستگاری." دختر رنگ به رنگ شد و لبخند کوچکی زد و چیزی نگفت. گفتم: "آدرس و تلفن بده بدم به مادرم." گفت: "شما چقدر عجول هستین. ما هنوز هیچی از همدیگه نمی‌دونیم." گفتم: "درسته. ما هیچی از هم نمی‌دونیم ولی وقتی که گفتی می‌خوای پیاده شی، قلبم مریض شد و حلقم درد گرفت. خودم هیچ سر درنمیارم که چرا دلواپست هستم." لبخند پررنگ‌تری زد و گفت: "شماره‌تونو بدین بعداً بهتون جواب میدم."

فردایش زنگ زد. گفت از این که از او حمایت کردم، و از این که صادقانه از احساسم با او حرف زده‌ام، حس خوبی به من پیدا کرده. آن روز بیشتر از ده بار تلفنی حرف زدیم. روز بعد قرار دیدار گذاشتیم و چند دقیقه هم را دیدیم. می‌گفت شوشتر کوچک است و نمی‌خواهد کسی ما را با هم ببیند. دانشجوی مدیریت دانشگاه اهواز بود. هفته‌ای سه بار این راه را با اتوبوس می‌رفت و برمی‌گشت. می‌گفت نصف درس‌هایش را توی اتوبوس می‌خواند. قرار شد از آن به بعد خودم او را ببرم و برگردانم. اگر یکی از کسانی که مرا می‌شناخت، از این ماجرا بو می‌برد، انگشت‌نمای خاص و عام می‌شدم من به این دلیل که از کودکی از مادر و خواهرهایم حراست می‌کردم، همه‌ی زن‌ها و دخترها را مادر و خواهرهای خودم می‌دانستم و به هیچ یک آنها احساس خاصی نداشتم ولی ملیسا انگار از جنسی دیگر بود که می‌توانست روی امواج پرالتهاب قلبم موج سواری کند. یک ماه نگذشت که عشقی که به او داشتم، از مرز بیابان‌های کشور مجنون گذشت و کارم به شیدایی کشید. نزدیک غروب بود و داشتیم به شوشتر برمی‌گشتیم. با لحنی که بغض داشت، گفتم: "التماست می‌کنم. من دیگه تاب ندارم. دستور بده با مادرم بیایم دست‌بوس مامان و بابا و همه‌ی خونواده‌ت." با لبخند و حرکت پلکش گفت: "باشه."



فردایش سفارشِ بهترین و گران‌ترین گل‌ها و شیرینی‌ها را دادم. به تعداد افراد خانواده‌اش هدیه‌های لوکس و گران خریدم. برای خودش هم یک ردیف گردنبند و دستبند و گوشواره و انگشتر تهیه کردم و با مادرم و خواهرها و خاله‌ام به خواستگاری رفتیم. آنها زندگی متوسطی داشتند. پدرش حسابدار و مادرش آموزگار دبستان بود. یکی از برادرهایش دانشجوی پزشکی و یکی دیگر دانشجوی ارشد حسابداری بود. مادرش به مادرم گفت: "آقازاده‌ی شما حتی دبستانش رو تموم نکرده. خواهرهاش هم از دیپلم بالاتر نخوندن." مادرم گفت:

"آقا قباد درس مکتبی نخونده ولی خوندن نوشتن و حساب کردنش خیلی خوبه. کتاب و مجله و روزنامه هم می‌خونه. بیشتر از این به چه دردش می‌خوره؟ آدم میره درس می‌خونه تا بتونه پول دربیاره. آقا قباد بیشتر از صد تا دکتر مهندس پول درمیاره. مسؤول و غیرتی و خونواده دوست هم هست. مگه یه زن از شوهر چی می‌خواد؟"

جوابشان منفی بود ولی نام و نشان ما را گرفتند و گفتند تحقیق می کنیم و جواب می‌دهیم. آن شب تا نزدیک صبح با اس.ام.اس با ملیسا حرف زدم. خبرهای خوبی نداد. همان شب خانواده‌اش تلفنی از چند جا پرس و جو کرده و همه گفته بودند "قباد خلافکار و گنده‌لات است. پدرش اعدام شده، خودش هم چنان شرور است که کاش اعدامش کنند!" فردای آن روز تنهایی به خانه‌ی آنها رفتم ولی محترمانه مرا راه ندادند. از پشت آیفون به تمام مقدسات عالم سوگند خوردم که از امروز نه خلاف می کنم نه شرارت. حتی حاضرم تعهد محضری بدهم که صدایم را روی یک مورچه هم بلند نخواهم کرد. جوابی سرسری دادند و مرا از سر خود باز کردند. از اینجا داستان جدیدی سر راه من و ملیسا قرار گرفت.

بعد از سه روز سخت، شنبه از راه رسید و ملیسا را به طرف اهواز بردم. برایم تعریف کرد که محال است خانواده‌اش به ازدواج ما رضایت بدهند. از او پرسیدم نظر خودش چیست؟ بی هیچ تردیدی گفت: "اگه قرار باشه با تو ازدواج نکنم، زن هیشکی نمیشم." گفتم: "ولی من اگه با تو ازدواج نکنم، از غصه می‌میرم." از من خواست به جای این که به او فشار بیاورم، کاری کنم که خانواده‌اش رضایت بدهند. گفتم حرف حساب، جواب ندارد.

حالم هیچ خوب نبود. یک لقمه غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. برای این که از گرسنگی ضعیف نشوم، شیر و آب میوه و معجون و از این مایعات می‌خوردم. سه روزِ سخت گذشت تا قرار شد بروم با پدرش حرف بزنم. رفتم و هر چه گفتم، حرفش یک کلام بود: "نه!" قرآن جلو گذاشتم و قسم خوردم که از وقتی که ملیسا را دیده‌ام، آدم دیگری شده‌ام و در فکر کاسبی حلال هستم. گفت خدا را شکر می کند که دخترش می‌تواند چنین اثر خوبی بگذارد ولی قرار نیست روی هر کس اثر گذاشت، زنش شود. گفتم دخترش هم مرا دوست دارد. گفت احساسات او اهمیتی ندارند زیرا بچه است. امروز عاشق است، فردا فارغ. آخرش گفتم: "ببین! من قبادم. یکه‌تاز خوزستانم. اگه بخوام، ملیسا رو می‌برم و عقدش می کنم و میذارمش تو خونه‌م. احدی هم جرأت نمی کنه جیک بزنه ولی این کارو نمی کنم چون به خاطر ملیسا، تو رو مثل بابای خودم می‌دونم، مادرش رو هم جای مادرم. قبیله‌ی شما، قبیله‌ی منه. نذار این حرمت بشکنه. اون‌وقت ملیسا رو با زور می‌برم و آبروت جلو طایفه‌ت میره." گفت: "تو همین حالا که نه به داری نه به بار، منو تهدید می کنی. چطور می‌تونم دخترم رو بهت بدم." بازم براش به قرآن قسم خوردم که دیگه نه خلاف می کنم نه قلدری. گفت: "به حرف نیس. ثابت کردنش هم زمان می‌بره. باید مدت‌های زیادی بگذره و ببینیم عوض شدی." به زور دستش را بوسیدم و گفتم "اگه از این لحظه از من خطایی دیدی، شاهرگ رو بزن!"

با امیدی که از خورشیدِ ظهرِ تابستانِ خوزستان درخشان‌تر بود، از محل کار پدرش بیرون آمدم و همه چیز را به ملیسا گفتم. او هم از من قول گرفت که لیاقتم را ثابت کنم. همان روز به بروبچه‌ها سپردم اموالم را نقد کنند. دو روز بعد فروشگاه لوازم خانگی بزرگی راه انداختم و چشم همه چهار تا شد. و روزی که مثل همیشه ملیسا را به اهواز می‌بردم، پس از رساندن او به دانشکده، رفتم و سویت قشنگ و شیکی رهن کردم و برایش لوازم خریدم و همه را چیدم. بعد دنبال ملیسا رفتم و آنجا را نشانش دادم و کلیدش را تقدیم کردم و گفتم: "اینجا مال خودِ خودته. واسه این که خیالت راحت باشه، من حتی برا یه چایی خوردن هم نمیام اینجا. اجاره نامه شم به اسم خودت نوشتم. فقط باید بیای آژانس مسکن و امضا کنی."

من سر قولم ماندم. هرگز نه به سویتِ ملیسا رفتم، نه خلاف کردم و نه شری به پا کردم. شده بودم "داش آکلی" که مراقبِ "مرجان" است. وقت بود که کسی پُررو گری می کرد ولی سرم را پایین می‌انداختم و به راه خودم می‌رفتم. حتی گاهی خانواده‌ی ملیسا کسانی را می‌فرستادند و سرشاخ می‌شدند تا من سوگندم را بشکنم و دست به قمه شوم ولی دریغ از یک اخم چه برسد به قمه. شش ماه گذشت. شبی با مادر و خواهرها و خاله‌ام با گل و شیرینی و هدایای لوکس به خانه‌ی آنها رفتیم. گرم و محترمانه از ما پذیرایی کردند ولی اجازه ندادند ملیسا به اتاق پذیرایی بیاید. آخرش مادرم گفت: "طبق دستور شما آقا قباد رو بردیم واهلش کردیم. شش ماهه که حتی یه بچه گربه ازش شاکی نشده. شغلش هم که خودتون دیدین که چه فروشی داره. الوعده وفا! به عروس خانم بگین قدم رنجه کنه و شیرینی بذاریم دهنش." باباش گفت: "شکر خدا که پسرتون اهل شده فقط این وسط مشکلی هست که نمیشه کاریش کرد. طایفه‌ی ما و طایفه‌ی شما اختلاف دیرینه دارن. از شیخ طایفه‌ی خودتون هم که بپرسین، میگه اینا وصلت نکنن." خواهرم گفت: "حالا دیگه مردم متمدن شدن. کی به اختلاف‌های طایفه‌ای نگاه می کنه!" مادرش گفت: "ما نگاه می کنیم... اشکالی داره؟" اون یکی خواهرم گفت: "چرا اینو روز اول نگفتین؟" باباش گفت: "واسه آقا قبادِ شما که خیر داشت و خلاف و شرارت و پول حروم رو ترک کرد."

آن بحث‌ها، آتشی بود که دودش به چشم قلبِ تیرخورده‌ی من می‌رفت. از خانواده‌ام خواستم جَوابی ندهند و برویم. رفتیم و آن شب تا خودِ صبح مثل مار زخمی در خودم لولیدم و به درازی تمام عمری که نعره کشیده بودم، آه کشیدم. فردایش ملیسا تلفن زد که خانواده‌ش اجازه نمی‌دهند امروز به اهواز برود زیرا شک کرده‌اند که من او را به اهواز می‌برم. از شنیدن این خبر دلم خواست از زمین و زمان فرار کنم و به کنعان بروم و خودم را در چاه یوسف حلق آویز کنم. این را به او گفتم. گفت: "کاری نکن پیش خونواده‌م خجالت بکشم و سر کوفت بخورم. تو مرد منی. چه ازدواج کنیم چه نکنیم." و از من قول گرفت او را سربلند کنم. من هم قول دادم مشکل را حل کنم. و یک ساعت بعد به محل کار پدرش رفتم و گفتم: "شک شما در این باره که من راننده‌ی ملیسا بودم، درسته. اجازه بدین بازم راننده‌ش باشم." گفت: "شانس آوردی که تا حالا کسی شما رو با هم ندیده. باید قول بدی دیگه راننده‌ی ملیسا نباشی و گرنه مجبور میشم نذارم درسش رو ادامه بده."

بحث‌ها و خواهش‌های من هیچ سودی نداشت. آخرش گفت: "تو دروغ میگی که ملیسا برات از همه چی مهم‌تره چون به خاطر دل خودت داری کاری می کنی ترک تحصیل کنه." گفتم: "من غلط کرده باشم که همچین کاری کنم. باشه. من روی دلم پا میذارم و قول میدم دیگه راننده‌ی ملیسا نباشم."

قول سختی داده بودم. خیلی سخت. این را به ملیسا گفتم. کلی گریه کرد. قلب خودم به جای خون، اشک تلمبه می کرد ولی خودداری کردم و به ملیسا دلداری دادم. دیدار ملیسا برایم در حکم پرواز و دریا و دویدن و آواز قناری و اکسیژن بود. حالا که نمی گذاشتند ملیسا را ببینم، همه‌ی اینها را از من گرفته بودند. دوباره پیش پدرش رفتم و گفتم: "گل نمی‌چینم، خدا را، باغبان در را نبند/ می‌نشینم گوشه‌ای گل را تماشا می کنم." و خواهش کردم اجازه بدهد سر راه ملیسا پنهان شوم و از دور او را ببینم. گفت: "دلت میاد تو ملیسا رو ببینی و اون تو رو نبینه؟ دیدی گفتم خودخواهی؟" گفتم حرف حساب جواب ندارد و قول دادم از دور و دزدکی هم تماشایش نکنم. گفت: "می‌خوام حسابی ثابت کنی عاشق ملیسایی و شعار الکی نمیدی." گفتم: "من دیگه پاک باخته شدم. بالای هجران که دیگه رنجی نیست." گفت: "تا ببینیم!" بعد گوشی مرا گرفت و همه‌ی اطلاعاتش را پاک کرد. سیمکارتم را هم بیرون آورد و آن را شکست. خاموش ماندم و چیزی نگفتم. بعد به مادر ملیسا زنگ زد و گفت همین بلا را سر گوشی و سیمکارت ملیسا بیاورد. و به من گفت: می‌تونی ثابت کنی عاشق واقعی هستی یا تا حالا مارمولک بودی و شعار می‌دادی؟" با خالی شدن گوشیم، دیگر حتی یک عکس هم از ملیسا نداشتم و مدام چشم‌هایم را می‌بستم و به ملیسای خیالم خیره می‌شدم. می گویند غم، روحِ آدم را تطهیر می کند. من سجاده نشینِ باوقاری شده بودم آن سرش ناپیدا. روزی از رادیو این ترانه را شنیدم: "فرعونِ به آن سختی، با آن همه بدبختی/ نَک موسیِ عمران شد، تا باد چنین بادا!" و یک راست به خانه‌ی معتبرترین شیخِ طایفه‌ی خاندان ملیسا رفتم و گفتم: "کفرم همه ایمان شد..." و داستانم را برایش تعریف کردم. سری جنباند و دستی به ریشش کشید و گفت: "همین طایفه‌بازی‌هاست که ما را از هم دور کرده. امیدوارم وصلت تو و این دختر، به وصل این دو طایفه ختم بشه." مثل پسری که پس از سال‌ها پدرش را یافته، سر در آغوش گذاشتم و هق‌هق کردم. فردای آن روز معطر، شیخ به من زنگ زد و گفت به دیدن پدر آن دختر برویم. ای خدای نازنین و مهربان! آیا خواب نمی‌بینم؟

بقیه در صفحه ۶۲

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

جمال دگران

مثل آیینه مشو محو جمال دگران
از دل و دیده فرو شوی خیال دگران
آتش از ناله مرغان حرم گیر و بسوز
آشیانی که نهادی به نهال دگران
در جهان بال و پر خویش گشودن آموز
که پریدن نتوان با پر و بال دگران
مرد آزادم و آن گونه غیورم که مرا
می‌توان کشت به یک جام زلال دگران
ای که نزدیکتر از جانی و پنهان ز نگه
هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

اقبال لاهوری

نمونه شعر نو

فراق

چشم بر شمد سورمه‌ای آسمان
می‌اندازم
ستاره‌ها با نخ نور گلدوزی شده‌اند
و من می‌شنوم زمزمه درختان را
چه ملایمت خنکی
من آبستن یک شکوفه‌ام
که همین تابستان گلابی می‌شود
کنار شب می‌ایستم
شب از تو لبریز است
من در دو قدمی تو
در زندان فراق گرفتارم

سلمان هراتی

سه شعر کوتاه از رویا زاهدنیا ـ لوندویل

۱) تو را

هر کجا که تو را گم کرده‌ام
شعر سبز شد
جنگل‌ها سبز شدند
از هرم آوازهایم

۲) به خاطر تو

به خاطر تو
دوست دارم
حتی روزهایی را
که دوست نداشتی

۳) گندم

گندم گندم برایت
خاطره می‌بافم
بهشت همیشه منی، اما
من اینک
دوزخ عاشقانه‌های خویشم

دو غزل از عبدالکریم شعیب ـ اهواز

۱) باران

خیسم از باران، شما چترت به سر افراشته
دستها پر از مزایای تبسم داشته
یک بیابان خاک در باد است، ظهری در غبار
تکدرختی خاک بر سر کرده باران کاشته
ای زمین داغم به دل من سهم کوچک خواستم
تپه‌ای از ماسه خود را کوه می‌پنداشته
سقف زردی از خزانی دست و پا پیچیدگی
دل چو دریا دست طوفان در خودم انباشته

۲) منم

آسمان گوری و این ابر کفن کرده منم
آهی از روی لبی بودم و این ماه تنم
بارها کوزه شدم، نور مرا پر می کرد
موی شبنم زده‌ای تاب شکن در شکنم
شب صحرا زده تا دشت شقایق رفتم
گاه در قله شکستم همه جا سر بزنم
غم لیلای خیابانی و آشوب مرا
پیله نور تن تب زده‌هایی به تنم
موی خیسیده به باران زنی آشفته به باد
آسمان گوری و این ابر کفن کرده منم

خواب

زخمه عاشقانه شعر و خنجر است
در خوابهایم
این چنین که ایستاده‌ام
به همسرایی آوازها
از هر خوابی که از توست
عاشقانه‌ای سبز شده است

رویا زاهدنیا ـ لوندویل

با بهار

با بهار آمد و گل در بغل و دامن کرد
بوسه‌ام داد و عطش در دل پیراهن کرد
چلچراغی زره مهر، سپیدار فلق
پشت آن چینه باغ شب من روشن کرد
گره افتاد به ابروی سحر در شب مرگ
تا گلوی غزلم از غم دل شیون کرد
خواب دیدم که در آن دره، کنار نخلی
ماه فانوس تجلی به شبم روشن کرد
تک درخت شب عریان کویری بودم
صبح اعجاز نگاه تو مرا گلشن کرد
عشق و شیدایی و آشفتگی و مهر و جنون
این همه فتنه به کار دل من آن زن کرد
باز خورجین شبم پر ز گل خورشید است
بانوی باغ به تن پیرهن لادن کرد
موج گیسوی درختان مشوش در باد
شرح شبهای پریشانی خود با من کرد
رود با خویش مرا برد به شرق اندوه
کسی از پنجره آینه‌ها شیون کرد

اکبر بهدارونـد ـ کرج

حرفت قبول

حرفت قبول، لایق خوبی نبوده‌ام
وقتی بدم، موافق خوبی نبوده‌ام
عذرای پاکدامن اشعار آبی‌ام
من را ببخش، وامق خوبی نبوده‌ام
فهمیدی این که خنده تلخم تصنعی‌ست؟
الحق که من، منافق خوبی نبوده‌ام!
هر چه نگاه می کنم این روزها به خویش
جز شانه‌های هق هق خوبی نبوده‌ام
این بادها به کهنگی‌ام طعنه می‌زنند
من بادبان قایق خوبی نبوده‌ام
من هیچ وقت شاعر خوبی نمی‌شوم!
من هیچ وقت خالق خوبی نبوده‌ام!
فهمیدم این که فلسفه من شکستن است...
... هر گز دچار منطق خوبی نبوده‌ام
حرفت قبول! هر چه که گفتی قبول! آه!...
اما نگو که عاشق خوبی نبوده‌ام

امیر مرزبان

دو شعر کوتاه از حمیدرضا شکارسری

۱)

بیا سبز بپوشیم
و در بهار و تابستان مخفی شویم
بیا زرد بپوشیم
و در پاییز گم شویم
بیا سفید بپوشیم
و برای همیشه
در بوسه‌ای طولانی
پنهان بمانیم

۲)

تمام چشم‌انداز من تویی
لختی بنشین
بگذار کمی
فقط کمی خدا را هم
تماشا کنم

دو شعر کوتاه از فتاح پادیاب

۱)

تردید ابر و
دو دلی آفتاب
آسمان را حسابی گیج کرده
مثل خودم
برای وا شدن لبانم
برای کمی خنده
یا برای گریه‌های بی‌امانم
بی رو دربایستی چشمانم

۲)

مثل خودم بود
چتری که پس از باران
در گوشه‌ای
جا مانده بود

جوانه‌های ادبی

*** شبنم ظرافتی ـ کرج**
حس آمیزی یعنی دو حس را به هم آمیختن. مثلاً وقتی می گوییم "صدایت را بوییدم" حس شنوایی و بویایی را به هم می آمیزیم، همچنین است: بوی تلخ، آواز گرم، طعم تصنیف و...

*** صادق شجاعی ـ گرگان**
دو با کلماتی چون رو و نو قافیه می‌شود.

*** حمید نوده ـ شهریار**
سلمان هراتی در سال ۱۳۶۵ در ۲۷ سالگی دیده از جهان فرو بست.

*** نسیم قادری ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
وزن ایـن بیـت: "فاعلاتن فعلاتــن فعلاتن فعلات" است.
سالها دل = فاعلاتن
طلب جا = فعلاتن
م جم از ما = فعلاتن
می کرد = فعلات
و آنچه خود دا = فاعلاتن
شت ز بیگا = فعلاتن
نه تمنا = فعلاتن
می کرد = فعلات



*** بهمن احمدزاده ـ یاسوج**
سروده‌اید:
شب
چادری است سیاه
که بر سر روزهایمان
می کشیم
شب
جاده‌ای است
که ما را
به صبح می‌برد
اگر از آهنگ و احساس هم به اندازه عنصر خیال استفاده کنید، سروده‌هایتان رنگ و بوی بهتری خواهد گرفت.

بذر ایمان

دل از نامردمی بر گیر آسان
که تو آزاده‌ای از نسل انسان
درخت کینه را از دل برون آر
به جایش بذر ایمان را بیفشان

پرویز حسن خان ـ تهران

با تو

با تو
از عشق سخن خواهم گفت
و تمام جاده‌ها را
پشت سر خواهم گذاشت
با تو
به خورشید خواهم رسید
و ماه را از تاقچه آسمان
بر خواهم داشت

شبنم حسنی ـ تهران

اگر خواهی کار ستهٔ باشی، از ناکسی که خسیس و چاپلوسی که توانگر شده باشد حذر کن ●ابوعلی سینا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

می‌توان زیبا زیست، نه چنان سخت که از عاطفه دلگیر شویم، نه چنان بی‌مفهوم که بمانیم میان بد و خوب، لحظه‌ها می‌گذرند، گرم باشیم پر از فکر و امید، عشق باشیم و سراسر خورشید! **شهره توکلی**

* سعدی: سخن عشق تو بی آن که بر آید به زبانم / رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم / گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم **دختر شیرازی**

* دگر درمان دردش دیر شد دل / چه زود از سیر عالم سیر شد دل / دل پیران جوان دیدم ولی من / جوان بودم که ناگه پیر شد دل **میلادهاشمی نسب ـ بهبهان**

* عارفی پرسید: دوست را چون دوستش داری نیازش داری یا که چون نیازش داری دوستش داری؟ گفتم: چون دارمش بی‌نیازم **الهه شرقی**

* اون که عاشق بود و عمری از جدا شدن می‌ترسید، همه هراس و ترسش به دروغش نمی‌ارزید **بنفشه میرهاشمی**

* خیانت غیرت عشق است، وقتی وصل ممکن نیست / چه آسان ننگ می‌خوانند، نیرنگ زلیخا را **مرجان**

* دوستانم همه نابند طلا سیری چند؟ / دردها از همه‌شان دور، بلا سیری چند / بی گل روی عزیزان نفسم می‌گیرد / بی حضور رفقا، صلح و صفا سیری چند **سهیل**

* نیچه: بشر مصیبت کش‌ترین موجود است، بهترین دلیلش هم این که در بین همه موجودات فقط او می‌تواند بخندد **ساقی ـ دختر هریس**

* ما که ویران شده روی چو ماهت هستیم، یاد ما هم نکنی باز به یادت هستیم **خدول**

* من به یادت هستم، به اندازه لذت تمام شدن مشق‌های کودکی **آرزو ـ بهشهر**

* هیچ کس آنقدر ثروتمند نیست که به لبخندی نیاز نداشته باشد **سافیرا**

* خیلی وقت است که بی‌تابم، دلم تاب می‌خواهد و یک هول محکم، که دلم هری بریزد پایین هر چه را که در خودش تلنبار کرده **الهام - ایلام**

* دیروز پینوکیو آدم شد، امروز آدم‌ها پینوکیو، من از عاقبت مادربزرگ می‌ترسم، اگر فردا شنل قرمزی گرگ شود، چه؟ **پروین**

* در دیاری که رفیقان همه دل می‌شکنند / به تو نازم که صفایت غم دل می‌شکند **رقیه نوری ـ بندرعباس**

* بیا کلاغ پر بازی کنیم، روز بی تو بودن پر، فکر بی تو بودن پر، گل من فقط تو نپر **هستی**

* قفسم را مشکن، تو مکن آزادم، گر رهایم سازی، بخدا خواهم مرد، من به زنجیر تو عادت کردم، بارها در پی این فکر که در قلب توام، با تو احساس سعادت کردم، به خدا خوشبختم، تو محبت کن، بگذار، تا عمری هست، من بمانم چو اسیری به حریم قفست **غزل**

* آرامم، مثل مزرعه‌ای که تمام محصولش را ملخ‌ها خورده‌اند، دیگر نگران داس‌ها نیستم **م - تهران**

* صندلی کنار صندلی‌ام بگذار، همنشینی با تو، یعنی تعطیلی رسمی تمام دردهای زندگی **دسپرادو**

* آن که بودن تو را قدر نمی‌داند، لایق حضور در فکرت هم نیست **پریسا ـ کرج**

* بعضی‌ها قشنگی منظره رو می‌بینن، بعضی‌ها کثیفی پنجره رو، اون بستگی به تو داره که چی ببینی **سیده فاطمه ـ بابل**

* کشتی نسازای نوح توفان نخواهد آمد / بر شوره زار دلها باران نخواهد آمد / شاید به شعر تلخم خندیده باشی اما / جایی که سفره خالیست ایمان نخواهد آمد **احمد پیوندی - ژاپن**

* گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی / نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست **قطره اشک**

* زمانی فرا می‌رسد که می‌فهمی، به خاطر کسی از اقیانوس رد شدی که به خاطر تو از گودالی رد نشد **تنها**

* تمام شهر از بس که عاشقی کرده‌اند قهارند، من اما ناشیانه دوستت دارم **آذر**

* شب شده بود، ماه شهدش را در جام زمین ریخته بود، عشق در کلبه شب می‌رقصید / ماه نقره می‌پاشید بر گونه سیب / و در آن بحبوحه، من شیفته خال لب سیب شدم **یاسی ـ اندیشه**

* همیشه که باشی خسته می‌شوند، مردمانی که اگر نباشی می‌گویند بی‌وفایی **یاسر نصرت ـ مراغه**

* بگذار بسوزیم ما که دادمان به آسمان نرسید، شاید دودمان برسد **شکرا... قیطاسی ـ ایلام**

پاسخ به پیغامها

غلامعلی چریکی، خوبم متن کامل نامه شما را سردبیر به بنده داد، از این همه ابراز لطف تو نازنین ممنونم، اما نامه‌های سال ۹۲ تو حتماً در پاکت جداگانه نبوده، که پاسخ نگرفتی اما اگه جز این بوده راهی جز پوزش خواستن ندارم و با تمام وجود منتظر نامه سال ۹۳ تو بهترین هستم تا به قول خودت دوباره به خدا گلایه نکنی!

عباس عابد ساوجی، دوستداشتنی من، باور نمی کنی با گرفتن نامه و تبریک صمیمانه و بی‌پیرایه سال گذشته تو چقدر جان گرفتم و قول می‌دم برداشت تو درباره سنگ اشتباهه، قول می‌دم!

زهرا مترجمی گلم از خودت سوال می کنم ممکنه نامه‌ای پستی از یک فرشته زیبای زمینی به دستم برسه و بال درنیارم؟! خوب من چقدر هدیه ارزشمند تو به روحم جلا داد، خوشبحال تو که اینقدر مهربونی و خوشبحال من که زیبایی چون تو رو دارم و البته که دوستتدارم!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

رسول (می خواهم به یادم باشی، اگر تو به یادم باشی عین خیالم نیست که همه فراموشم کنند)
آرزو (در قلب کوچکم فرمانروایی می کنی، بدون نایب‌السلطنه، کسی نمی‌داند چه لذتی دارد بهترین پادشاه تاریخ را در دل داشتن)
فراموش شده (کاش می‌شد گوشه‌ای از دنیا نوشت خدایا خسته‌ام فردا بیدارم نکن)
تنها (حرفی که تو دلت بمونه و نتونی بزنیش حرف نیست، درده)
سمیه فتحی (زمینم خوب می‌دانم که اینجا جمعه بازار است و دیدم عشق را در بسترهای زرد و کوچک نسیه می‌دادند.)
پریسا رشیدی - هرسین (سالهاست فراموشت کرده‌ام، ولی نمی‌دانم دستانم چرا هنوز به نوشتن نامش ذوق می کنند.)
فخری (ما به این دنیا آمده‌ایم تا قیمتی بگیریم، نه اینکه به هر قیمتی زندگی کنیم)
دل ای دل (فانوس رفاقت روشن نیست، کابوس جدایی با من نیست)
GKG (زیرسیگاری‌ام را خالی نکن اینها که می‌بینی ته سیگار نیستند.)
الهه شرقی (به بزرگی آرزویت نیندیش، به بزرگی کسی بیندیش که می تونه آرزوت رو برآورده کنه)
ف - یحیایی (فراموش کردنت مثل آب خوردن بود، از آن آبهایی که می‌پرد توی گلو)
آزی (باغبانی به مترسک گفت: دل تو چوبین است و ندانست که زخم زبان دل چوبین هم می‌شکند)
مهرناز (خدایا این دست و سر من است که برای مجازات خود تسلیم کرده ام)
آویشن (آنقدر آرزوهایم را به گور برده‌ام که دیگر جایی برای جنازه‌ام نیست)
جمشید حبیبی (کلید زیر همان گلدان همیشگی است، خیالت که به سراغ ما آمد، پشت در نمی‌ماند)
نیلوفر اسدی (چه خوبه تو بازی زندگی اونی که دوستش داری دستتو بگیره بگه منو عشقم شما همه)
گنجی (کنج انبار ماز یر تلی از چوب، اره برقی پدر گشت هویدا اما سرد آرام خاموش)
اصغر شاهنظری (همیشه عاشق بهتر از خودت باش تا با تو زندگی کنه نه بازی)
مریم طهماسبی - مشهد (خدا لحظه‌ای و دمی به خودمون واگذارمون نکنه که شیطون آنی ما رو رها نمی کنه، پناه به خودش)
حمیدی - مشهد (شنیده بودم می گفتند هر وقت دلت تنگ شد برو کنار ساحل، اما فهمیدم معرفت بعضی‌ها حتی دریارو هم آروم می کنه)
قپانوری وسج (قشنگترین غزلم را برای شب شعر چشمت نگه داشته ام)
۲۲ (همیشه سخت ترین نقش رو به بهترین هنرمند میدن غصه نخور)
عبدالرحیم (الهی من نه آنم که ز فیض نگهت چشم بپوشم نه تو آنی که گدارا ننوازی به نگاهی)
حسن - خوی (خدایم را عاشقانه دوست دارم و کسانی را که دوست دارم به او می سپارم)

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

افقی:

۱- خالق مثنوی اردیبهشت نامه- پرهیزکار ۲- پایانه- رهبر خون ریز قوم هون ۳- تصدیق انگلیسی- طولانی ترین رشته کوه جهان در آمریکای لاتین- شب- سگ- متضاد ماده ۴- صفتی برای مدینه- دلیر- بیکبار، ناگاه ۵- جمع دلیل- پسوند نظیر- از ملزومات سفره هفت سین- حاصل قسمت مجموع نمرات ۶- جمع نبی- جوان- موسیقیدان معاصر یونانی- نت سوم ۷- تصدیق روسی- متکبر و مغرور- نوعی گل- مرتجع لاستیکی ۸- رسوم- شهری در ترکیه و مدفن مولوی- کجاوه ۹- سبزی کباب- سیاره زحل- شکوه و وقار ۱۰- نوعی نمایش- نام برادر حضرت ابراهیم(ع)- گرامی ۱۱- مرغابی- قاعده وقانون- نام زن شاه کیکاوس کیانی- خانم تعجب کرده می گوید ۱۲- تیر پیکان دار- بخشنده- شاه مشهور افشاریه- آنکه راه را می‌شناسد ۱۳- خردمند، دانا- سقف درشکه- اثر رطوبت- فوج ۱۴- دستور- جبران- نوعی موش صحرایی ۱۵- راه کوتاه- گل سیاه و تیره ته حوض- شهری در استان فارس- از شهرهای ترکستان در شاهنامه- جوی خون ۱۶- وسیله‌ای برای چای خوردن- استانی در غرب ۱۷- جعبه حمل مرده- پایتخت کشور هندوراس

عمودی:

۱- از توابع شهر رشت و مدفن میرزا کوچک خان- دیو ۲- عیب داشتن و ناقص بودن قافیه- هواپیما ۳- پوستین- محبت- یکتا- قایق- دشنام ۴- جرقه- فرخنده- شهری در کشور سوئد ۵- نام مادر گرامی پیامبر اسلام(ص)- کافی- نوعی تیر کوچک- خلاصی ۶- شکار- پررو، لجوح- پول قدیم آلمان- جدید ۷- تکنیک- مرکز کشور تایلند- طریقه، رفتار- برهنه ۸- خرمن ماه- ساختمان‌های قدیمی- نویسنده کتاب ۹- پیامبر آب حیات خورده- گیاهی خورشتی- پرنده‌ای سخنگو ۱۰- فطری- دریاچه‌ای در سیستان- استانی در جنوب ۱۱- تصدیق آلمانی- مردان- جهل- ماه سرد ۱۲- تنها- وجه مشترک انسان و خودرو- پشیمان- رنج و محنت ۱۳- محفظه کرم ابریشم- حرف بیخود- خشکی- شکل و فرم در ورزش کاراته ۱۴- جای نگهداری عکس و تمبر- مونث ندیم- باران همراه باتندر ۱۵- نشان مفعول بی‌واسطه- مقابل اخص- بعلاوه- نوعی مار زنده زا- ساز چوپان ۱۶- قریب- کسی که پول به سود و ربح دهد در تداول ۱۷- ماه چهارم میلادی- رمانی مشهور از مارک توان

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۵

۱- مریم صفایی فراهانی- تهران
۲- فاطمه درانی- مشهد
۳- صوفیا کاویانی- شیراز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

هر که دیگر ان را همچون خود دوست می دارد، شایستهٔ فرمانروایی است

● آیین تائو

حل جدولهای شماره ۳۵۹۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

تاب دادن مو
ایالتی در آمریکا
قلابی
پدر شعر نو فارسی
نت چهارم
ضمیر انگلیسی
تب نوبه
مونث نامی
سرسرای بزرگ ورودی
طلبکار
حرف انتخاب
تنبیه کردن
فرمان توقف
آغوز
گلیم
نژادی از اعراب
سه حرف از الفبا
راه کوتاه
فالگیری
شهر باسلق
از شهرهای کشور هلند
رواج دادن
بوی رطوبت
گونه
کدبانو
جرات دادن
نوعی خواهر وبرادری
باد کرده
تپه بلند
کاخ مشهور فرانسوی
پیاپی
مقابل ماده
ترکیب شده
زهر
شهر نیروگاهی گیلان
حشره آوازخوان
کمربند زمین
کتابی از ژان پل سارتر
آب سیاه چشم
جوی خون باریک
بنیانگذار شعر سپید
بازو
بی خبر از گرسنه
بنیادگرایی
غذای آبکی
نوعی باز شکاری
رده
چه وقت
دایی
انباشته شدن
واحدی در طول قدیم
علف هرزه
عقیده
حرف ندا
مخالف
عزیز
لنگه
قوچ
طلا
لرزیدن
درپوش
جانوری خون آشام
شهری در آلمان
پول فلزی
آبزی دان
دفاع فوتبالی
ساختمان
سرای مهر و کین
کم
عندلیب
از همسران ابراهیم نبی(ع)
حیوان باوفا
شوهر
پول ژاپن
خاک کوزه گری
نادر
بز کوهی
بنیانگذار کشور ایران
تاکس

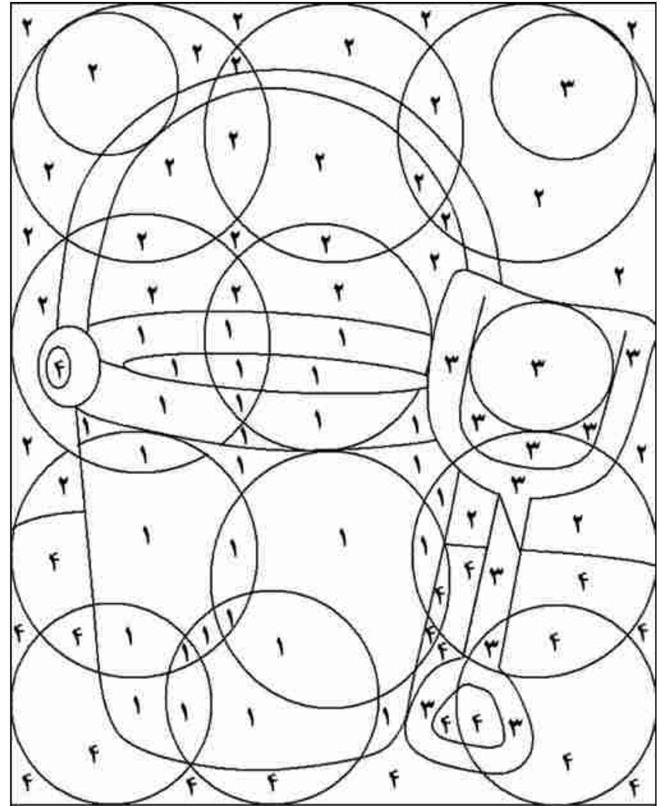
جدول سودوکو ۳۶۰۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۵	۷					۶	۹
				۳	۷	۱		
۲					۸			۵
			۴	۸				
۴		۶					۸	۱
		۳		۱		۲		
۵								
۷		۲		۵	۹	۸		۴
			۱			۹		

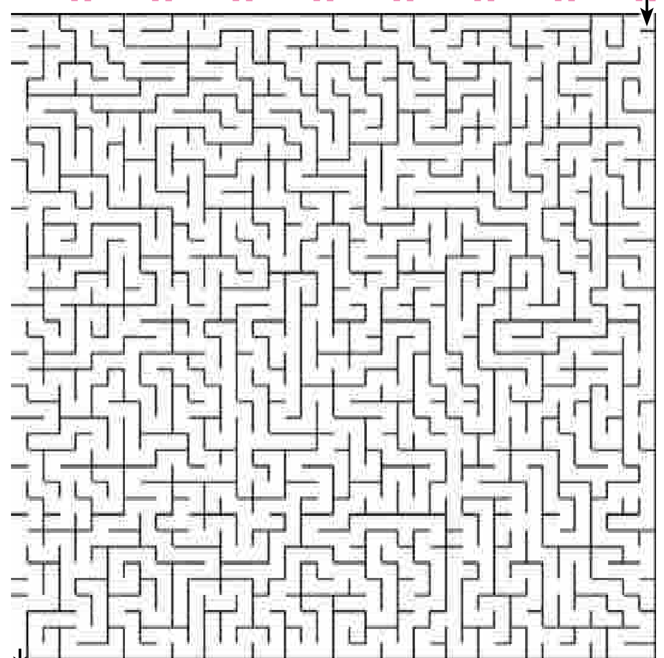
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



رنگ کنید

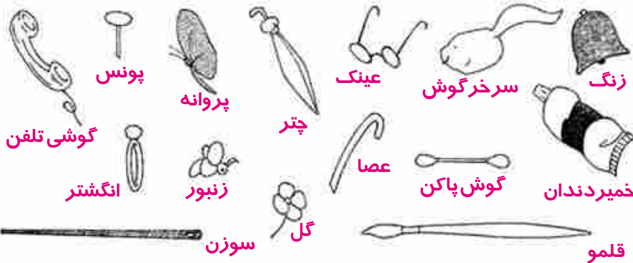
در اینجا دایره‌های تو در تو و اعدادی درون آنها می‌بینید که از شما می‌خواهیم خانه‌ها را مطابق اعداد داده شده رنگ کنید. یعنی خانه‌های دارای شماره یک را قرمز، خانه‌های دارای شماره ۲ را آبی، خانه‌های شماره ۳ را زرد و خانه‌های شماره ۴ را قهوه‌ای روشن کنید. در پایان یک نقاشی زیبا را خواهید دید.



مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.





شکلهای پنهان در تصویر آماده کردن ذرت

بچه‌ها مشغول درست کردن ذرت هستند اما گویا مقدار زیادی داخل ظرف ریخته‌اند. ولی در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۴

ماهیگیر و صید نامعلوم

این ماهیگیر معلوم نیست چه چیزی در قلاب دارد. برای دانستن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۲۶ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



آن که خوشی خود را در رنج دیگران بجوید هرگز روی خوشی نمی‌بیند ●بودا

ازدواج شوم

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خدارفتگان همه شما را بیامرزد. پدر مرحومم که مسبب مرگش من بودم، از خوانندگان وفادار مجله اطلاعات هفتگی بود. من نیز از همان روزها پابه‌پای پدر مجله شما را می‌خواندم. در واقع این مجله جای خودش را به عنوان یک دوست در قلبم باز کرده بود. چند سالی در رفاقت من و اطلاعات هفتگی وقفه افتاد تا اینکه از تیرماه سال ۹۱ دوباره دوستی‌مان را از سر گرفتیم. من علاوه‌بر مطالعه همه بخش‌های مفید مجله، علاقه خاصی به یک سرگذشت دارم. "رنجنامه صبا"- چاپ شده در شماره ۳۵۹۸ را خواندم. آخر برای چه از خوانندگان عذرخواهی کرده بودید؟ مگر یک سرگذشت، جز عبرت آموزی پیام دیگری هم دارد؟ خدا خیرتان بدهد، مسئولیت بزرگی را به عهده گرفته‌اید. تجربه‌های دیگران را همچون فانوسی روشن سر راه انسان‌ها قرار می‌دهید و از زبان آدم‌های عبرت آموخته این روزگار به آنها می‌گویید: "این راه را مرو که پایانش به ناکجاآباد ختم می‌شود!" دوست خوبم، من نیز به همین دلیل سرگذشتم را برایتان فرستادم. به این دلیل که به همه جوان‌ها بگویم هرگز پای در راهی که من گذاشتم، نگذارید که عاقبتش بدنامی و تباهی و شرمساری است!

***

-چی شده بابا؟ لطفاً اصل قضیه رو برام تعریف کن و این قدر حاشیه نرو!

پدر بی‌آنکه از لحن عصبانی‌ام برنجد، دستم را در دستانش گرفت و همان‌طور که داشت دستم را نوازش می‌کرد، گفت: "من حسابی درباره سعید تحقیق کردم. این حرفایی که می‌خوام بهت بزنم از روی یقینه. من متوجه شدم که سعید معتاده و از لحاظ رفتاری و اخلاقی آدم عادی و متعادلی نیست. تازه پدرش هم معتاده."

نگذاشتم حرف پدرم تمام شود. دستم را از دست‌هایش بیرون کشیدم و گفتم: "نتیجه تحقیقات شما واقعاً خنده داره. سعید به خودم گفته که یه زمانی معتاد بوده اما الان دیگه نیست و از شما هم سالم‌تره. در ضمن زندگی پدرش هم که به ما ربطی نداره. من که نمی‌خوام با پدر سعید زندگی کنم!" پدر چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت: "ببین دخترم، من می‌دونم که تو به این پسره علاقه‌مند شدی اما این عشق و علاقه، کور کورانه و از روی احساسه. سعید کار و بار نداره، سربازی نرفته، درسته وضع مالی پدرش خوبه، سعید تا کی می‌تونه به پدرش تکیه کنه؟ اون بیست و پنج سالشه. اگه می‌خواست به خودش بیاد و به فکر آینده‌ش باشه تا حالا دست به کار می‌شد، نه اینکه به گفته همسایه‌هاشون از صبح تا شب خیابونا رو متر کنه! دخترم، یه کم عاقلانه فکر کن. تو سنی نداری. هنوز دیپلمت رو نگرفتی. فرصت‌های زیادی برای ازدواج و آینده روشن داری. من دوست دارم درس بخونی و بری دانشگاه و واسه خودت کسی بشی..." حوصله‌ام از حرف‌ها و نصیحت‌های تکراری پدر سر رفته بود. پوزخندی زدم و در جوابش گفتم: "شما اینطوری دوست داری اما من دلم می‌خواد جوری که خودم دوست دارم زندگی کنم و به فکر آینده‌م باشم. خوشبختی من تو ازدواج با سعیده. بدون اون حتی نمی‌تونم به چیزی فکر کنم. پس شما هم به جای اینکه این همه صغرا و کبرا بچینی و تلاش کنی منو منصرف کنی، به ازدواج مارضایت بده تا زودتر به هم برسیم!" پدر با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: "اصلاً باورم نمیشه. یعنی تو همون دختری هستی که حتی به من تو نمی‌گفتی و حالا داری به خاطر یه پسر یه لاقبا با هام اینطوری حرف می‌زنی؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "این پسر یه لاقبا که درباره‌ش این طوری حرف می‌زنی عشق منه بابا. عشق دخترت، اینو می‌فهمی؟" پدر دیگر چیزی نگفت. سرش را به نشانه تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت...

***

با سعید در بیمارستان آشنا شدم. مادرش هم اتاقی مادربزرگم بود. تعطیلات تابستان بود و چون علاقه زیادی به مادربزرگم داشتم، به عنوان همراهش در بیمارستان مانده بودم. همان‌جا به سعید دل باختم. او هر روز برای ملاقات مادرش به بیمارستان می‌آمد و با نگاههای نافذ و گیرایش قصد داشت بفهماند به من علاقه‌مند شده است. بعد از ترخیص مادربزرگ، به شماره‌ای که سعید در فرصتی مناسب پنهانی دستم داده بود، زنگ زدم و با هم قرار گذاشتیم. به بهانه رفتن به کلاس کامپیوتر، هر روز همدیگر را می‌دیدیم. او با حرف‌های جذابش مدام به من ابراز علاقه می‌کرد. خیلی مودبانه حرف می‌زد. کلام شیرینش به دلم می‌نشست. یکی دو ماه که گذشت، سرانجام سعید از من خواستگاری کرد. می‌گفت عاشق نجابتم شده و مرا برای همسری انتخاب کرده است. مادرش به خانه ما تلفن زد و قرار خواستگاری گذاشت. پدرم از همان ابتدا مخالف بود. می‌گفت: "ازدواج برای تو زوده دخترم. تو هنوز اونقدر با تجربه و پخته نیستی که بتونی یه زندگی مشترک رو اداره کنی." درباره سعید که تحقیق کرد، مخالفتش دوصد چندان شد. می‌گفت: "سعید لیاقت تو رو نداره. اون نمی‌تونه خوشبختت کنه!" من اما گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. پایم را توی یک کفش کرده بودم که حتماً باید با سعید ازدواج کنم. وقتی دیدم نمی‌توانم راه به جایی ببرم و پدرم را راضی کنم، به هوای اینکه پدر تحصیلکرده‌ام درکم کند، پرده از رازم برداشتم و به مادرم گفتم عاشق سعید هستم و چند ماهی هست که با هم در ارتباطیم. مادرم که تصور می‌کرد خانواده سعید در بیمارستان مرا دیده و پسندیده‌اند و به خواستگاری‌ام آمده‌اند، جریان را با پدرم در میان گذاشت و اوضاع بدتر شد. دیگر حق نداشتم تنهایی پایم را از خانه بیرون بگذارم. حتی وقتی



می‌خواستم به مدرسه بروم و باز گردم، مادرم همراهم می‌آمد. حق دست زدن و جواب دادن به تلفن خانه را نداشتم. پدرم به خیالش می‌خواست مرا از دوست داشتن سعید باز دارد اما نمی‌دانست این طور، تمام وجودم را از عشق به او شعله‌ور می‌سازد.

یکی از دوستانم که از رابطه من و سعید با خبر بود، یک روز نامه‌ای آورد و گفت: "وقتی داشتم می‌اومدم مدرسه، سعید سر راهم سبز شد. این نامه رو داد دستم و گفت بدمش به تو." فوری به گوشه حیاط مدرسه رفتم و نامه را باز کردم. سعید برایم نوشته بود: "عزیزترینم، حالا که پدرت با بی‌رحمی بینمون فاصله انداخته و نمی‌ذاره با هم ازدواج کنیم، برای به هم رسیدن چاره‌ای جز فرار نداریم. یک هفته با هم فرار می‌کنیم بعد برمی‌گردیم. این طوری پدرت در مقابل عمل انجام شده می‌مونه و مجبور میشه به ازدواجمون رضایت بده..." بدجوری عاشق سعید شده بودم. بی آنکه به عواقب کار فکر کنم، پیشنهادش را پذیرفتم و در روز مقرر، از غفلت بابای مدرسه سوء استفاده و از مدرسه فرار کردم. سعید چند خیابان آن طرف‌تر از مدرسه منتظرم بود. با هم به خانه یکی از دوستانش رفتیم و یک هفته آنجا ماندیم. بعد از یک هفته، سعید مرا به خانه باز گرداند. پدر و مادرم رنگ به چهره نداشتند. مادرم گریه کنان گفت: "آخه چطور دلت اومد با آبروی ما بازی کنی؟ من به جهنم، فکر پدرت رو نکردی؟ نگفتی این بدبخت که خیر سرش معتمد محله‌ست، از این به بعد چطور سرش رو بین در و همسایه بلند کنه؟" با لحنی طلبکارانه گفتم: "می‌خواست همون موقع که سعید اومد خواستگاری مسخره‌بازی درنیاره که من مجبور بشم فرار کنم. احترامش دست خودش بود. خیلی محترمانه رضایت می‌داد تا کار به اینجا نمی‌کشید." پدر که در این هفت روز به اندازه هفت سال پیر شده بود، لب باز کرد و گفت: "تو با این کارت منو مضحکه کوچیک و بزرگ کردی. امیدوارم تاوان این کارت رو پس بدی!" و من آن روز آنقدر از عشق سعید سرمست بودم که معنای نفرین پدر را نفهمیدم!

آری، من و سعید پای سفره عقد نشستیم. پدرم دفتر را امضا کرد و همان جا، در حضور میهمانان خانواده سعید گفت: "این دختر از این لحظه به بعد دیگه پدر و مادر نداره. همه‌تون شاهد باشین که من این دختر رو طرد کردم. اگه روزی با سعید دچار مشکل شد حق نداره پاش رو بذاره توی خونه من." آن لحظه در دلم به حرف‌های پدر خندیدم و گفتم: "من و سعید با هم خوشبخت میشیم و هیچ وقت به کمک تو نیاز پیدا نمی‌کنیم." اما چه می‌دانستم که...

***

پدر و مادرم حتی یک سوزن هم جهیزیه به من ندادند. مادر سعید با کلی منت و سرکوفت یک سری لوازم ضروری کهنه برایمان آورد و ما زندگی مشترکمان را در خانه کوچکی که پدر سعید برای ما اجاره کرده بود، شروع کردیم. سعید بی‌خیال و بی‌مسئولیت بود و قصد هم نداشت سر کار برود. می‌گفت: "وقتی پدرم هست و هر چقدر پول بخوام در اختیارم می‌ذاره، دیگه برای چی برم کار کنم؟" این هر چقدر پولی که سعید می‌گفت، آن قدری بود که بتوانیم شکممان را سیر کنیم. برای خرید مایحتاج روزانه، سعید باید به پدرش زنگ می‌زد و او با کلی ادا و اطوار کمی خرت و پرت برایمان می‌خرید و می‌آورد. تمام سختی‌ها و حرف‌ها و طعنه‌ها را به خاطر عشقی که به سعید داشتم، تحمل می‌کردم و نادیده می‌گرفتم اما وقتی به اعتیادش پی بردم، دنیا روی سرم خراب شد. یک سال از زندگی مشترکمان نگذشته بود که دیر به خانه آمدن‌های سعید شروع شد. هر بار که دلیلش را می‌پرسیدم، بهانه‌ای می‌آورد. وقتی از جیبش تریاک پیدا کردم، او در جواب گریه‌های من گفت: "دیوونه بازی درنیار. سرم درد می‌کرد، اینو به عنوان مُسکن از یکی از دوستام گرفتم. هیچکس با کشیدن یه ذره تریاک معتاد نمیشه." سعید این حرف‌ها را می‌زد اما من خوب حس کرده بودم که او دوباره به سمت اعتیاد کشیده شده و چه بسا اصلاً ترک نکرده و برای به دست آوردن دل من می‌گفت دور اعتیاد را برای همیشه خط کشیده است. حدسم درست بود. سعید معتاد شده بود. با پدر و مادرش صحبت کردم و از آنها برای نجات سعید کمک خواستم. در جوابم گفتند: "به ما هیچ ربطی نداره. تو که حاضر بودی تحت هر شرایطی با سعید زندگی کنی، خب با این وضعش هم کنار بیا!" چاره‌ای جز کنار آمدن با این قضیه نداشتم. از طرفی باردار شده بودم و برای اینکه سعید شب‌ها مرا در خانه تنها نگذارد، از او خواستم که موادش را در خانه مصرف کند تا من هم خیالم راحت باشد. با این کار کم کم پای دوستان سعید به خانه باز شد. آنها شب‌ها تا دیروقت مشغول مصرف مواد بودند. سعید گریه و زاری‌هایم را که می‌دید، می‌گفت: "باباجان، تریاک مثل هروئین و کوفت و زهرماری‌های دیگه نیست که اعتیادآور باشه و طرف رو بیچاره کنه. اگه باور نداری، یه کم مصرف کن و ببین چرت نمیگم!" و من که می‌خواستم سعید را نجات دهم، خودم تسلیم وسوسه‌های او شدم و اولین پک را زدم و با اصرار او، برای اولین بار مواد مخدر مصرف کردم. سعید راست می‌گفت. انگار تریاک آن احساس بدی را که تصور می‌کردم، نداشت. حالم خوب شده بود و احساس آرامش می‌کردم. کم کم خودم نیز به مصرف تریاک عادت کردم. از شارژ شدن بدنم خوشم می‌آمد و گاهی تنهایی مصرف می‌کردم. تا شش سالگی پسرم کسی نمی‌دانست من معتاد هستم چون هر طور که بود، پنهانکاری می‌کردم و آنقدر به خودم می‌رسیدم که کسی متوجه موضوع نشد اما سرانجام این پنهان‌کاری‌ها دیگر جواب نداد و روزی رسید که همه از وضعیت من با خبر شدند. همسایه‌ها به چشم دیگری به من نگاه می‌کردند و حتی جواب سلامم را هم نمی‌دادند. دوستم، همان که قبل از ازدواج رابط بین من و سعید بود، نیز متوجه شد و مادرم را در جریان گذاشت. پدرم که مرا طرد کرده بود، وقتی حال و روزم را دید، دلش طاقت نیاورد و بارها تلاش کرد تا مرا وادار به ترک کند اما من بدجور در منجلاب اعتیاد گرفتار شده بودم و آن وضعیت آنقدر مرا در بی‌خبری می‌برد که نمی‌خواستم آن را از دست بدهم. من ترک نکردم اما پدرم آنقدر برای من غصه و خون دل خورد که یک شب چشم‌هایش را بست و دیگر باز نکرد. او در خواب دچار ایست قلبی شده بود. مادر و برادر و خواهرانم مرا مقصر می‌دانستند اما من در شرایطی بودم که حتی فوت پدرم هم ناراحتم نکرد!

مصرف مواد من و سعید سر به فلک گذاشته بود. یکی از دوستان سعید به او پیشنهاد کرد که برای تامین مخارج موادمان با او در کار خرید و توزیع و فروش مواد همراه شویم. سعید با هزار پرس و جو فردی را پیدا کرد و یکی از کلیه‌هایش را فروخت و با دوستش به یک شهر مرزی رفت. اما همین که پایشان به تهران رسید، ماموران آنها را بازداشت کردند و چون مقدار زیادی مواد همراهشان بود، پانزده سال زندان برایشان بریدند. هنوز دو ماه بیشتر از زندانی شدن سعید نمی‌گذشت که خبر دادند او خودکشی کرده. بعد از این اتفاق، پدر سعید آن چندرغازی را که به عنوان خرجی می‌داد، قطع کرد. اوضاع روز به روز خراب‌تر می‌شد. دیگر هیچ کمک خرجی نداشتم و من مانده بودم و یک پسر هشت ساله که باید هر طوری که می‌توانستم هم شکم او را سیر کنم و هم مواد خودم را تامین. بعد از مرگ سعید، چند بار دوستان هم‌منقلی‌اش به خانه‌ام آمدند تا به من کمک کنند اما بعد از مدتی، پیشنهاد کردند با آنها باشم و در عوض پول بگیرم. کم کم پای مردان زیادی به خانه‌ام باز شد. شب‌ها دور هم جمع می‌شدند و مواد مصرف می‌کردند و... آنقدر بی‌رگ و بی‌غیرت شده بودم که پسرم را به زور قرص خواب می‌خواباندم و در اتاق را به رویش قفل می‌کردم و مشغول خلافکاری‌هایم می‌شدم. مدتی که گذشت، همسایه‌ها که از رفت و آمدهای مشکوک به ستوه آمده بودند، به پلیس خبر دادند و یک شب ماموران نیروی انتظامی به خانه‌ام ریختند و همه را دستگیر کردند...

***

همزمان با گذراندن دوره محکومیتم ترک کردم. در زندان دلم به حال خودم، زندگی‌ام و تنها فرزندم خیلی سوخت. فرزندی که به دلیل خودخواهی‌های من و پدرش در دوران کودکی رنگ خوشی ندید. بعد از به زندان افتادنم، مادرم فرزندم را به خانه‌اش برد. انگار زندان عاطفه مادری را در من بیدار کرده بود. تنها دلخوشی‌ام این بود که مادرم به پسرم رسیدگی می‌کند و نمی‌گذارد به او سخت بگذرد. در زندان از مواد و مواد کشی بیزار شدم. سلامت جسمم را به دست آوردم و تصمیم گرفتم مثل یک انسان زندگی کنم و هرگز سراغ مواد نروم. حق با پدرم بود؛ تاوان خیره‌سری‌هایم را به بدترین شکل دادم. بیش از ده سال از آن روزهای سیاه می‌گذرد. پسرم بزرگ شده و همچون کوه پشت سرم ایستاده. در حقش مادری نکردم اما او حق فرزندی را خوب ادا می‌کند. در خانه مادرم به راحتی زندگی می‌کنم و گذشته را کسی به خاطرم نمی‌آورد اما روزی نیست که خودم بابت گذشته‌ام عذاب وجدان نداشته باشم. ای کاش به حرف پدرم گوش می‌دادم و هرگز به آن ازدواج شوم تن نمی‌دادم... ■

بعضی از سخنوران نمی‌دانند با دستهایشان هنگام صحبت چه کار بکنند؛ بهتر است جلو دهانشان را بگیرند.
● منوچهر کوثر

گفتگو: مریم عرفانیان



شیرینی و مصائب بچه داری از دید یک زوج بازیگر

بچه، جهان بینیمان را عوض کرد!

آرش مجیدی و میلیشیا مهدی نژاد زوج هنرمندی هستند که این روزها یک فرزند دوست داشتنی دارند که وقتی بخواهی با والدینش مصاحبه کنی حضور آرام و در عین حال پرانرژی این نوزاد نازنین، مسیر مصاحبه را در دست خود می گیرد. می رویم تا دوران بارداری، دردسرهای بیمارستان، شیرینی دادن به مناسبت سه نفره شدن یک خانواده و بالا و پایین بچه داری! که به قول آرش مجیدی و میلیشیا مهدی نژاد باید بچه‌دار شوی که بفهمی یعنی چه!

بچه‌دار شدن چه حسی دارد؟

مهدی نژاد: ما بعد از ۱۰ سال تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم. این اتفاق خیلی از خود مایه گذاشتن می‌خواست. دیگر خیلی برای آرش سخت است برای کار به شهرستان برود. به‌ویژه که بچه در سنی است که حالا با همه چیز آشنا می‌شود. ما خیلی چیزها را برای راحتی او به جان می‌خریم.

مجیدی: شیرین، جذاب، خوب. هر چیز شیرینی هم سختی‌های خودش را دارد. اما اتفاق بسیار خوبی است. دیگر واقعاً دلم می‌لرزد بخواهم برای کار به شهرستان بروم. دلم برای دخترم می‌رود.

خانم مهدی‌نژاد دوران بارداری چطور بود؟

مهدی نژاد: باید درباره دوران بارداری من که خیلی سخت بود، کتاب بنویسند. هم من هم آرش خیلی اذیت شدیم. خیلی سخت بود. روزی که زایمان داشتم از خوشحالی نمی‌دانستم چکار کنم.

حالا بگویید آن روز چقدر به این و آن شیرینی دادید؟

مجیدی: توی بیمارستان که حسابی شیرینی دادم. وحشتناک بود!

مهدی‌نژاد: فکر می‌کنم شیرینی که آرش در بیمارستان داد، کمرش را شکست.

مجیدی: من دوست‌های مختلفی دارم. یک بار باید به دوستان کوهنورد شیرینی می‌دادم. بار دیگر نوبت پاراگلایدرسوارها بود. سر کار هم که کلی شیرینی دادم.

خانم مهدی‌نژاد، شما احتمالاً جای شیرینی دادن، هدیه گرفته‌اید.

مهدی نژاد: نه آنقدر. چون میشا یک هفته بیمارستان بستری بود همه یادشان رفت. یک هفته خیلی بدی بود.

چرا؟

مجیدی: مریضی بیمارستان‌ها است. البته خدا را شکر فرزند ما چیزیش نبود.

مهدی نژاد: من واقعاً فکر می‌کنم برخی اوقات بعضی دکترها، به خاطر تحقیقاتی که انجام می‌دهند یا کتاب‌هایی که می‌نویسند فکر می‌کنند شاید فلان حالت به فلان بیماری شباهت داشته باشد و بچه را الکی نگه می‌دارند و در این مدت از نوزادی که می‌گویند بالای سرش تلفن همراه نگذارید، سونوگرافی قلب و کلیه می‌گیرند. نوار مغز و عکس از قفسه سینه هم که هست. همه این کارها را می‌کنند و هر روز که با آن دکتر حرف می‌زنیم سه دقیقه وقت می‌گذارد و وقتی می‌پرسیم فرزندمان چطور است، می‌گوید خوب است اما او را فرستاده‌ایم سونوگرافی کلیه شود...

فکر کنید مادر و پدر در این لحظه چه احساسی دارند؟ مدام زنگ بزنیم از دوستان پزشکمان سؤال کنیم، در اینترنت بگردیم تا آخر بگویند هیچ چیزی نیست اما او را با مسئولیت خودتان می‌توانید ببرید!



مجیدی: بله با مسئولیت خودتان! البته قبلش بروید حسابداری و چند میلیون بپردازید... فکر می‌کنم این موضوع ناشی از درد "تومان" در این مملکت است.

این اتفاق به خاطر چهره بودن شما نیست؟

مجیدی: نه آخر فقط برای من نوعی این اتفاق نیفتاده و والدین دیگری با دعوا بچه‌شان را بردند. هیچ کدام از بچه‌ها هم چیزی‌شان نبود. متاسفانه در عرصه پزشکی این اتفاق زیاد می‌افتد. من چند وقت پیش مشکل زانو پیدا کردم و به بیمارستان تخصصی ارتوپدی رفتم و آنجا هم برخوردهای عجیب و غریبی رخ داد. یادم نمی‌رود. من سر کار مولانا بودم. دخترم تازه یک هفته‌اش بود و من باید برای کار به اصفهان حوالی نطنز می‌رفتم. آن موقع حالم بد بود. بچه را هم برای زردی و... باید دکتر می‌بردیم. بچه را با خودم به پارکینگ بردم کالسکه‌اش را کنار ماشین گذاشته بودم و داشتم به این فکر می‌کردم که باید بروم و احتمالاً ۱۰،۱۵ روزی نمی‌بینمش. موبایلم را درآوردم که یک عکس از او بگیرم و بروم. به محض اینکه تلفنم را درآوردم بچه هفت روزه چنان لبخندی زد...

تولد دخترتان چقدر زندگی‌تان را متحول کرده است؟

مجیدی: با بچه اتفاق عجیبی می‌افتد. او جهان‌بینی انسان را عوض می‌کند. او با خودش که می‌آید دنیایی را به دنیای ما اضافه می‌کند که مدام بزرگتر و کامل‌تر می‌شود. این بهترین تعریفی است که می‌توانم از بچه داشته باشم. هیچ وقت هم نمی‌توان این حس تغییر جهان‌بینی را برای کسی توضیح داد و فقط آنهایی که بچه‌دار می‌شوند می‌فهمند...

مهدی‌نژاد: چیز جالبی که من به آن پی بردم. من از ابتدا احساسات مادرانه زیاد داشتم اما از وقتی حس کردم میشا بچه من است مدت زیادی نمی‌گذرد. گاهی وقتی دوتایی از در اتاق او رد می‌شویم، یک لحظه برمی‌گردیم و دوباره نگاهش می‌کنیم.

مجیدی: این حس جدی است. من گاهی

شو که می‌شوم. عکس‌هایش را نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم وای من یک بچه دارم.

امسال برنامه ریزی تان برای نوروز با آمدن بچه چه تغییراتی کرد؟

مجیدی: میشا بزرگ شده و سفر هم که می‌تواند بیاید. ما به محض اینکه او ۴۰ روزه شد، ۱۲ شب که گذشت او را برداشتیم و به شمال رفتیم. هوای تهران هم خیلی کثیف بود.

مهدی‌نژاد: سه ماه هم آنجا ماندیم. چقدر آدم‌های روستایی باتجربه‌اند. آنها زیادتر از ما بچه‌داری می‌کردند. پشت چشم دخترم باد کرده بود به نحوی که من و آرش هم متوجه این موضوع نشده بودیم، یک خانم روستایی به من گفت شکم او کار نکرده، باید این را بخورد و این کار را انجام دهی و... آنها خیلی راحت برخورد می‌کردند؛ مثلاً راحت بچه را حمام می‌کردند. اما ما برای این کار روند سنگینی داشتیم.

برای آینده میشا چه برنامه‌ای دارید؟

مهدی‌نژاد: من و آرش در مورد دخترمان به این نتیجه رسیده‌ایم که اذیتش نکنیم. او در آینده هر کاری دوست دارد می‌تواند بکند.

مجیدی: در دوره ما دانشگاه همه چیز بود. دکتر و مهندس آدم بودند و باقی اوباش می‌شدند. آن موقع‌ها کنکور همه چیز بود نه رشته و نه کار، مهم نبود. خانواده‌ها احتیاج به افتخار داشتند و اینکه در جمع خود یک دکتر داشته باشند تا بتوانند به او افتخار کنند. یادم نمی‌رود در دانشکده ما افرادی بودند که پزشکی را رها کرده و آمده بودند تئاتر بخوانند. به خاطر خانواده‌شان پزشکی می‌خواندند اما دیگر نمی‌توانستند ادامه دهند.

مهدی‌نژاد: تازه سال آخری بودند.

مجیدی: ما به آنها می‌گفتیم شما دیوانه‌اید لااقل پزشکی را تمام می‌کردید و آنها می‌گفتند دیگر نمی‌توانستند...

اصلا این مد شدن مدرک گرایی هم معضلی است.

مجیدی: به هر حال مهم است. در خانواده ما هم آدم اهل هنری نبود. من ریاضی فیزیک خواندم و سال آخر تجربی. چون می‌گفتند بهترین راه برای اینکه پزشک شوی این است که سال آخر تجربی بخوانی و با پایه قوی ریاضی، زیست شناسی‌ات را هم تقویت کنی. اما امتحان دانشگاه هنر را دادم. شاید باورتان نشود طرد شدم. تا چند سال نمی‌دانستم خانواده‌ام کجا زندگی می‌کردند. چنین چیزی وجود دارد. اکنون قدری فضا بازتر شده است. اما خب دیگر همه چیز را پول می‌دانند. پول درآوردن از همه چیز مهم‌تر است... اما همین که بچه ما آدم تربیت شود از همه چیز برایمان مهم‌تر است.

مهدی‌نژاد: فقط برای من و آرش این مهم است که از نظر روحی و روانی سالم باشد. خود من در میان دوستانم کسانی بودند که رشته تحصیلی‌شان را دوست نداشتند اما فقط برای اینکه جلوی خواستگار بگویند فلانی لیسانس فلان رشته را دارد درس می‌خواندند.

مجیدی: من لذت می‌برم از دیدن کسی که قصاب است اما کارش را با لذت انجام می‌دهد.

مهدی‌نژاد: همه ما یک جورهایی فدایی شدیم. از ما توقع داشتند یا دکتر شویم یا مهندس و یا با ارفاق فراوان خانم معلم. اما باید اتفاق دیگری برای فرزندان ما بیفتد. البته حالا هم اتفاقات خاص خودش را دارد. مثلاً وقتی دست یک بچه‌ای پد می‌بینم از خودم می‌پرسم مادر و پدر او به چه عقلی دست یک کودک اول دبستان چنین چیزی داده‌اند. اما شاید اگر خودمان هم در شرایط قرار گیریم مجبور شویم.

مجیدی: یادم است من در بچگی به عنوان بازی چاله می‌کندم. یک بار چاله به تعبیر پدرم شبیه قبر شده بود. اینها خیلی خوب است اما حالا بچگی کردن‌ها هم عوض شده است. ما "آتاری" نداشتیم اما یادم است پدر یکی از دوستانم برایش از دوبی آتاری آورده بود و ما مدام برای بازی کردن با آن وسیله به خانه همدیگر می‌رفتیم.

مهدی‌نژاد: حالا کارتون‌ها هم عوض شده‌اند و مدام "دیجیمون" پخش می‌کنند.

مجیدی: این به خاطر تغییر نسل است. این اتفاق بین‌المللی هم هست و جنس کارتونی که آن زمان تولید و پخش می‌شد از جمله "مهاجران"، "سرندیپیتی"، "آنت"، "نل"، "پسر شجاع" بود.

مهدی‌نژاد: اما حالا بچه‌ها چه کارتون‌هایی را دوست دارند؟ کدام کارتون بود که فرزند دوستمان خیلی به آن علاقه داشت و ما متعجب بودیم؟



ماجرای آمپول‌های ۹۶ میلیونی

مصطفی عبداللهی بازیگر و کارگردان تئاتر، سینما و تلویزیون که حدود دو سال است با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کند درباره وضعیت فعلی سلامت خود اظهار کرد: شکستگی کمر و دنده من پیامد بیماری قبلی‌ام است که از سال گذشته مرا بیشتر آزار داد. داروها هم که گران‌قیمت بود و فرد رندی هم به پستم خورد که ۳۰ میلیون تومان از من گرفت. او قرار بود داروی مدنظر مرا از دوبی به کشور وارد کند اما بعد معلوم شد اصلا داروی مدنظر آنجا وجود ندارد. از آنجایی که حال من روز به روز بدتر می‌شد به ناچار مجبور به پیگیری‌ها شدیم تا دارو را تهیه کردیم. هفته گذشته در بیمارستان بستری هستم. مشکلم مربوط به کلیه‌ام می‌شود و بیماری روی کلیه‌ام اثر منفی گذاشته است.



عبداللهی با اشاره به اینکه بیماری روی استخوان‌هایش هم اثر گذاشته و مهره‌ها را شکسته است، گفت: این مساله مرا اذیت کرد. همچنین مساله موثر دیگر در شکستن مهره‌ها تاخیر در تهیه داروهایم بود. من باید سال گذشته در ماه‌های تیر و مرداد داروها را تهیه و مصرف می‌کردم اما به دلیل گران‌قیمت بودن داروها نتوانستم به راحتی آنها را تهیه کنم. این داروها در آمریکا ساخته می‌شد و بنابراین امسال به دستمان رسید. این تاخیر باعث شد که بیماری من عود کند و مهره‌های کمر و دنده من شروع کند به شکستن.

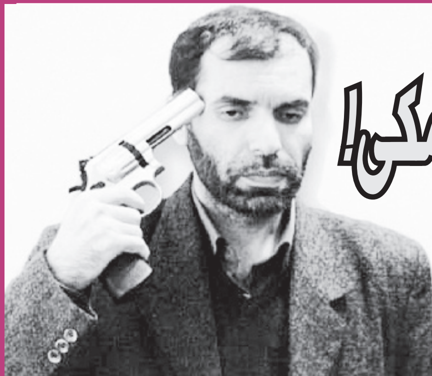
بازیگر سریال «پهلوانان نمی‌میرند» با بیان اینکه هم اکنون تحت درمان است، ادامه داد: حمایت‌های مقطعی و کوچک، دردی از من دوا نمی‌کند. در نظر بگیرید قیمت داروهایم برای آمپول‌ها ۹۶ میلیون و ۲۰۰ هزار تومان است. وقتی آن شخص اینچنین رند و کلاه‌بردار از آب درآمد دیگر نتوانستم به آدم‌های عادی اعتماد کنم بنابراین از طریق هلال احمر اقدام کردم چون حمایت‌های کوچک و نازل راه به جایی نمی‌برد. باید ۶ عدد آمپول را هر هفته دو بار تزریق کنم. این داروها برای اولین بار در خاورمیانه استفاده می‌شود و نمی‌دانیم چه عوارضی دارد. در حال حاضر کراتینین خونم بالا است و به همین دلیل مرا بستری کردند تا تحت نظر باشم. اطلاعی هم ندارم که فردا مرخص می‌شوم یا پس فردا.

این کارگردان تئاتر در پایان با اشاره به هزینه‌های خود بیان کرد: با احتساب ۳۰ میلیونی که بر باد رفته است و با پول آمپول‌ها به حدود ۱۲۴ میلیون می‌رسد. نزدیک به ۷ یا ۸ میلیون هم هزینه بیمارستان خواهد شد که در مجموع نزدیک به ۱۴۰ میلیون هزینه این بخش از درمان من می‌شود در حالی که اگر خوش شانس بودم با این پول می‌توانستم یک خانه نقلی بخرم.

اطفال بیشتر به دستور و سرمشق محتاجند تا انتقاد و عیب جویی • ژوبر

خدانگهدار آقای ده نمکی!

محمد حمید جعفری



مسعود ده نمکی یکی از پدیده های عجیب معاصر است. مردی که از منتهی الیه جاده تندرو به سمت دیگر جاده راه پیدا کرد و سازنده پرفروش ترین فیلم های تاریخ سینمای ایران شد. مردی که شیوه اعتراض هایش در دهه هفتاد را کسی از یاد نبرده است، حالا هنرمند دل نازکی شده که از نقدهایی که به فیلمش می شود، رنجیده و اعلام می کند خسته شده و دیگر نمی خواهد در سینما فعالیت کند. اما مگر کسی حاضر است فیلم های آقای ده نمکی را نقد کند؟ کمتر منتقد کاربلدی را دیده ایم که حاضر باشد درباره آثار شبه سینمایی ایشان دست به قلم نقد ببرد و واژه آرایی کند. از نظر جامعه منتقدین، آثار ایشان اساساً نسبت چندانی با سینما ندارند و به قول مسعود فراستی، آثاری "ماقبل نقد" هستند. فیلم هایی عموماً فاقد فیلمنامه که صرفاً مجموعه ای از شوخی های متداول دم دستی و گاه بسیار زننده هستند و چشم امیدشان به مخاطب گریزان از سینماست، والبته هرگز روند اکران را با رقابتی برابر پشت سر نگذاشته اند.

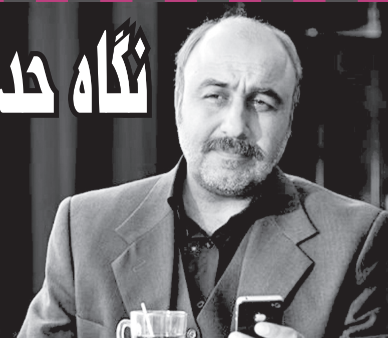
"اخراجی ها"ی یک که شاید بهترین و کامل ترین اثر ده نمکی باشد، فیلمی بود با انواع شوخی های تکراری. فیلمی که به رغم توهین های مکرر به عرصه حماسه دفاع مقدس - برای نمونه شوخی شنیع اشتباه گرفتن یک بو... با بوی مواد بمب شیمیایی - وباوجود انبوهی از اشتباهات تاریخی، حداقل داستانی داشت و انسجامی نسبی. البته به لطف معرفی یک قهرمان نصفه ونیمه - مجید سوزوکی - در دل سینمای قهرمان گریز ما، موفقیت تجاری شگرفی را رقم زد. توفیق تجاری گسترده و بسیار دور از انتظار این فیلم، راه را برای ده نمکی باز کرد تا "اخراجی ها"ی بعدی را بسازد و بعد "رسوایی" و حالا "معراجی ها" را.

آقای ده نمکی خود بهتر از هر کسی می داند که سطح کیفی آثارش در چه حد و حدودی است. قطعاً در این سال ها آنقدر فیلم خوب دیده که بداند مشخصات و ویژگی های یک اثر ماندگار و استاندارد در هیچ یک از فیلم ها و سریال هایی که ساخته، دیده نمی شود. کارگردانی که بی اعتنا به قواعد فیلمسازی صرفاً تمایل دارد خواسته ها وایده های خود را تصویری کند و به لطف روابطی که دارد و کسی از آنها باخبر نیست، فرصت پیدا می کند پشت سر هم فیلم بسازد، گزینه مناسبی برای نجات دادن سینمای ایران نیست!

آقای ده نمکی قطعاً می داند که سردار فاتح جنگ های نابرابر است. همین حالا تازه ترین ساخته ایشان - "معراجی ها" - که منتخبی از سکانس های سریال "معراجی ها" محصول صدا و سیما است، در بیش از هشتاد سینمای کشور در حال اکران است، یعنی دو سوم سینماهای فعال و البته بهترین آنها در حال نمایش فیلم های ایشانند و این شرایط اکران تفاوت فاحشی دارد با وضعیت فیلمی مانند "خط ویژه" که در پانزده سینما اکران شد و تا کنون نیمی از سالن های خود را هم از دست داده است. آقای ده نمکی قطعاً می داند بمباران تبلیغاتی مخاطبان توسط رسانه ملی و دعوت گسترده مردم به دیدن فیلم جدید ایشان، سهمی بسزا در فروش میلیاردی فیلمش دارد. خوب است آقای ده نمکی خیلی ساده هزینه تبلیغات تلویزیونی را که برای فیلمش می شود، محاسبه و با فروش فیلمش مقایسه کند. آن وقت خیلی ساده و سریع معلوم می شود "معراجی ها" فیلمی پرفروش است یا فیلمی که حتی هزینه های تبلیغاتش را تامین نکرده است.

نه آقای ده نمکی، سخت در اشتباهید! با فیلم نساختن شما سینمای ایران هرگز ضرر نخواهد کرد. پس اگر خسته شده اید از این که دیگران ضعف های فیلم هایتان را می بینند، دو راه بیشتر ندارید: فیلم نسازید، یا "فیلم" بسازید...

نگاه حداقلی و انتظار حداکثری



در تاریخ سینما، همکاری مداوم دو سینماگر مثل زوج "فیلمساز - فیلمنامه نویس" یا "فیلمساز - بازیگر" معمولاً به نتایج مثبتی منجر شده است. این موفقیت می تواند تجاری باشد یا هنری. به هر حال، در روند خلق یک اثر هنری، ثبات نکته مثبتی است. اما گاه این گونه همکاری ها می تواند به تثبیت امری بینجامد که در حقیقت جز هیاهو و پوسته ظاهری بیرونی، نکته مثبتی در خود ندارند. زوج هنری کمال تبریزی و پیمان قاسم خانی وارد این فاز شده اند. موفقیت یک فرمول روایتی ساده در یک فیلم به تکرار بی رویه این فرمول در همکاری های بعدی این زوج رسیده است.

همکاری های کمال تبریزی و پیمان قاسم خانی در سینمای ایران در یک دهه اخیر همواره بحث برانگیز بوده است. فیلم هایی با سر و صدای فراوان و هیاهوی رسانه ای و اقبال نسبی مخاطب که جز مورد نخست (یعنی مارمولک)، توجه منتقدان را به خود جلب نکرده است. "طبقه حساس" هم با چنین رویکردی ساخته شده است. مشکل اصلی "طبقه حساس" از آنجا ناشی می شود که هیچ کشمکش و موتور محرکه ای برای روایت در فیلمنامه وجود ندارد و در نتیجه هیچ گونه درامی شکل نمی گیرد. همه چیز روی گرده رضا عطاران به عنوان ستاره فیلم نهاده شده تا بالحن و زبان بدن منحصر به فرد خود و از طریق تعدادی شوخی نامرتبط که انسجامی ندارند، فیلم را پیش ببرد لحظات طنزآلود هم به سان بسیاری از کمدی های سالیان اخیر بر پایه شوخی های کلامی شکل می گیرند. به این ترتیب با فیلمی روبرو ییم که به لحاظ ساختاری، ویژگی های طنزهای آیتمی تلویزیون (محدوده حرفه ای عطاران) در دو دهه اخیر را دارد اما به لحاظ جسارت و پرده دری، رها از تابوهای عرفی ومحدودیت های صدا و سیماست. تبریزی به شهادت کارنامه سینمایی اش به ساخت فضاهای عینی و ترکیب شان با فضای عینی علاقه مند است. اما هیچ گاه نتوانسته فضاهای ذهنی سینمایی و قابل باوری بسازد. این ضعف از پرداخت بصری نماها تا جا نیفتادن سکانس در قالب فیلم قابل ردیابی است. در سکانس های رویای کمالی، آن چه مخاطب را به خنده وا می دارد، فانتزی و سردستی بودن کار است و نه تاثیر گذاری احتمالی آن. "طبقه حساس" هم مثل بسیاری از همتایانش در سال های اخیر می خواهد کاستی های پیرنگ روایت و کمرنگ بودن داستان را با بداهه پردازی ها و البته شخصیت نامتعارف عطاران مقابل دوربین پوشش دهد و این وابستگی متن به شخصیت بازیگر تا آنجاست که "طبقه حساس" بی حضور عطاران قابل تصور نیست.

مصالح داستانی فیلم به قدری اندک است که در همان ده دقیقه آغازین داستان ته می کشد و دیگر فقط باید منتظر شیرین کاری های عطاران ماند تا فیلمی با این ریتم کند و کُشنده را پیش ببرد و همه چیز بر پایه خلق یک ایده اولیه طنزآلود و بسط بی هدف این موقعیت با تکیه بر دیالوگ های نامنتظره و شلوغ کاری های عطارانی است.

علت تعلیق گروه آریان



به گفته **پیام صالحی** خواننده و عضو اصلی گروه موسیقی "**آریان**"، فعالیت‌های این گروه به دلیل عدم توافق با تهیه کننده همیشگی آثارشان فعلاً در حالت تعلیق قرار دارد. پیام صالحی از به توافق نرسیدن با مدیرعامل شرکت ترانه شرقی به عنوان تهیه کننده آلبوم‌ها و قطعات گروه موسیقی "آریان" خبر داد و گفت:

بعد از این اتفاق تصمیم جمعی گرفتیم که تا اطلاع ثانوی فعالیت‌های این گروه را به حالت تعلیق درآوریم. البته در جلسه‌های متعددی که با اعضای گروه آریان داشتیم بنا بر این شد که من به عنوان نماینده گروه برای مذاکره با آقای رجب‌پور مدیرعامل شرکت ترانه شرقی معرفی شوم که متاسفانه در جلساتی که با وی داشتم به جمع‌بندی درست، منطقی و اصولی دست پیدا نکردیم و بر همین اساس فعلاً فعالیتی در این حوزه نخواهیم داشت.

وی با اشاره به محتوای جلسات برگزار شده با تهیه کننده آلبوم‌های گروه آریان تصریح کرد: استقلال کاری گروه آریان و انتشار نیافتن آلبوم آریان ۵ به دلیل کهنه شدن فضای آثار و تنظیم‌ها از جمله مباحث مهمی بود که در جلسه با آقای رجب‌پور با وی در میان گذاشتیم. مدیرعامل شرکت ترانه شرقی هم رقمی را برای تحقق این خواسته‌ها از ما طلب کردند که به هیچ عنوان منطقی و قابل پرداخت نبود از این جهت تصمیم گرفتیم کارهایمان را به حالت تعلیق نگه داریم. فعلاً در حال رایزنی و مذاکره با افرادی هستم که در صورت نهایی شدن مذاکرات در یک نشست خبری جزییات کارها و برنامه‌های آینده را اطلاع رسانی می کنیم.

صالحی در پایان گفت: با همکاری علیرضا طباطبایی و شراره فرنژاد دو نفر از اعضای گروه موسیقی آریان شعله گروه را گرم نگه داشته‌ایم و طی ماههای آینده آلبومی در خور شأن و نام گروه "آریان" با همان سبک و سیاق تقدیم طرفداران می کنیم و امیدواریم چنین فعالیت‌هایی بتواند مورد پسند مخاطبان قرار گیرد البته چندی پیش نیز تک آهنگی را در بازار موسیقی منتشر کردیم که خوشبختانه با استقبال خوبی از سوی مخاطبان مواجه شد.

با پول نویسندگی نمی‌شود زندگی کرد!



خسرو حمزوی با اشاره به مشکلات اقتصادی که در ایران مانع پرورش نویسنده حرفه‌ای می‌شوند، به کسانی که می‌خواهند در این عرصه گام بگذارند با لحنی طنزآمیز توصیه می کند شوهر یا زن پولدار پیدا کنند تا بتوانند در خانه بنشینند و کار خودشان را بکنند! این نویسنده گفت: به نظر من نمی‌شود از طریق نویسندگی امرار معاش کرد. تجربه خودم این را نشان می‌دهد. من یک نویسنده‌ام که کارهایم چندین بار چاپ می‌شوند، اما اگر قرار بود با پول کتاب‌هایم زندگی کنم، زن و بچه که هیچ، خودم تنها هم از گرسنگی مرده بودم. او در ادامه اظهار کرد: امرار معاش از طریق نویسندگی در ایران به چند دلیل امکان‌پذیر نیست. اولین دلیل تورم است که در ایران وجود دارد. دلیل دوم پایین بودن تیراژ کتاب است؛ قیمت کتاب متناسب با تورم مواد غذایی بالا نمی‌رود. اگر هزینه وسایل ضروری ۵۰ درصد بالا برود، قیمت کتاب به این میزان افزایش پیدا نمی‌کند، چون اگر این اتفاق بیفتد فروش کتاب پایین می‌رود. نویسنده رمان "شهری که زیر درختان سدر مرد" درباره تجربه خود از امرار معاش و نویسندگی عنوان کرد: من کارمند اداره بودم. تا قبل از بازنشستگی حقوق کارمندی می گرفتم و پس از آن حقوق بازنشستگی می گیرم. او درباره چگونگی برقراری توازن بین نویسندگی و شغل اداری‌اش گفت: من نتوانستم به آن صورت توازنی برقرار کنم. کاری که کردم این بود که زیاد برای پیشرفت اداری یا مدیر و وزیر شدن جوش و جلا نزنم. عصرها تا دیروقت بیدار می‌ماندم و کار خودم را می کردم. همیشه هم صدای زنم بلند بود که تو به ما نمی‌رسی. او درباره تأثیر این مشکلات بر حرفه‌ای نشدن ادبیات افزود:

در ایران با پول نویسندگی نمی‌توان زندگی کرد. بیشتر نویسنده‌های ما به روزنامه می‌روند؛ چون اگر کسی در روزنامه‌های پرتیراژ سه سطر هم بنویسد ۱۰ هزار بار مطلبش خوانده می‌شود و با همان چند خط به سرعت مشهور می‌شود. کسی هم که در روزنامه مشغول شود دیگر چندان نمی‌تواند بنویسد؛ چون روزنامه به نویسنده فرصت فکر کردن نمی‌دهد، اما نویسندگان ما بیشتر ناگزیرند در روزنامه بنویسند. الآن هم نویسندگی بسیار پیچیده شده، نیاز به تفکر دارد و وقت می‌گیرد. اگر بخواهیم نویسنده حرفه‌ای و ادبیات حرفه‌ای داشته باشیم، باید تیراژ کتاب بالا باشد و نویسنده بتواند با حق‌التألیف آن امرار معاش کند. او در ادامه در پاسخ به این سؤال که به جوانان برای برقراری توازن بین ادبیات و امرار معاش چه توصیه‌ای می کند، با لحنی طنزآمیز بیان کرد: چون اگر پدرشان پولدار نباشد، دیگر نمی‌توانند پدر پولدار داشته باشند، توصیه من این است که دنبال زن پولدار یا شوهر پولدار بگردند تا بتوانند در خانه بنشینند و کار خودشان را بکنند!

مهرجویی بازداشت شد!



داریوش مهرجویی قصد دارد ماجرای بازداشت شدنش در فرودگاه دبی را به زودی روایت کند. این کارگردان سینما که به زودی فیلم "اشباح" را بر پرده سینماها خواهد داشت، در حال نگارش کتابی با نام دو خاطره و روایت است که یکی از خاطراتش به زمانی برمی‌گردد که به همراه ابراهیم حاتمی کیا و رضا میرکریمی در راه سفر به آکادمی (اسکار) بود. او در این باره یادآور می‌شود: زمانی که در دبی از هواپیما پیاده شدیم و چمدان‌هایمان را گرفتیم یکی از ماموران از بین همه فقط مرا انتخاب کرد و پس از بازرسی چیزی گیر نیاوردند، جز چند قرص ادالت کلد و آرامبخش که به خاطر همین‌ها پدر ما را تا صبح درآوردند و گفتند باید آزمایش بدهی. به این ترتیب نتیجه کار این شد که تا صبح آنجا بودیم. در این کتاب می‌خواهم خاطراتم مربوط به دستگیری به خاطر این چند قرص و تجربه بازداشتگاه در دبی را بنویسم. داریوش مهرجویی که این مطالب را در گفت‌وگو با فریدون جیرانی در قالب برنامه "۳۵" که در شبکه نمایش خانگی توزیع می‌شود، مطرح کرده است، همچنین گفت:

خاطره دیگرم مربوط به پیش از رفتنم به پاریس است؛ به ویژه زمانی که با غلامحسین ساعدی بودم. هنوز آن را برای انتشار به جایی نداده‌ام. اما کلاً به خواندن کتاب علاقه دارم و شبی ۲۰۰ صفحه کتاب می‌خوانم تا خوابم ببرد و از آخرین کتاب‌هایی که خوانده‌ام آثار "یوسا" و "موراکامی" هستند.

بازیگر جدید فیلم سینمایی "پژمان" کیست؟

حمید فرخ نژاد در نسخه سینمایی **پژمان** جلوی دوربین می رود. با اتمام نسخه اولیه فیلمنامه پژمان گروه تولید این پروژه با حمید فرخ نژاد برای بازی در این کار وارد مذاکره شدند. به این ترتیب فرخ نژاد در کنار سام درخشانی که در نسخه سینمایی حضور داشت با پژمان جمشیدی همبازی خواهد شد. در حالی که گروه تهیه این پروژه برای کارگردانی نسخه سینمایی پژمان با مصطفی کیایی والبته خود پیمان قاسم خانی پای میز مذاکره نشستند اما به نظر می‌رسد سروش صحت همچون نسخه تلویزیونی کارگردانی کار را بر عهده بگیرد. محسن چگینی این فیلم سینمایی را با مشارکت شبکه سه تهیه خواهد کرد.



قتل با طعم تند سیگار



ابر بود و باران می‌بارید و سوزی سرد می‌وزید. سایه‌ی خیس سحر همه جا پهن شده بود. مردی که جامه‌ای سیاه داشت، سیگارش را انداخت. دستکش سیاهی دستش کرد و از ساک کوچکش حلقه‌ای طناب بیرون آورد. طناب را که قلابی سرش بود، بالا انداخت. با همان پرتاب اول موفق شد قلاب را لب پنجره گیر بدهد و از دیوار هتل ستاره‌ی آبی بالا برود. او با الماسِ گِردبُر، کمی از شیشه‌ی پنجره را برید و دستگیره را از داخل چرخاند و داخل اتاق شماره‌ی ۳۰۲ شد. زنی میانسال در تخت خوابیده بود. خرناس می‌کشید. مرد آرام به سویش رفت. از ساکش بطری کوچکی بیرون آورد. کمی از مایع بیرنگش را روی دستمالی ریخت و آن را روی بینی و دهان زن گذاشت. زن پیش از آن که از خواب بیدار شود، بیهوش شد. مرد دستمال را در ساکش گذاشت و پنجه‌هایش را دور گردن زن حلقه کرد و آن قدر فشار داد تا مطمئن شد خفه شده است سپس او را رها کرد و به اتاق هتل نگاهی انداخت. چراغ قوه‌ی کوچکی از جیب بیرون آورد و به سوی کمد رفت. کیف زن را برداشت و داخلش را گشت. مقداری پول، عابر بانک، عطر و خرت و پرت در آن بود. قاتل کیف را زمین انداخت و چمدانِ مقتول را باز کرد و آن را هم گشت. غیر از لباس چیزی نبود. شتابان همه جا را گشت. انگار جواهرات مقتول که ارزش خوبی داشتند، برای او جذاب نبودند. از گشتنِ لای برگ‌های دفترچه‌ی بیمه‌ی زن و کتابی که روی میز بود، می‌شد فهمید دنبال چیز خاصی است که لای کتاب هم جا می‌گیرد. شاید دنبال ورقه‌ای بود که چنان ارزشی داشت که حاضر شده بود برایش آدم بکشد. اما انگار آن ورقه در آن اتاق نبود. قاتل زیر لب ناسزایی نثار کرد و به سوی پنجره رفت که برود ولی برگشت و جواهرات و طلاها را در ساک گذاشت و با طنابی که آمده بود، پایین رفت. چند بار طناب را تکان داد تا حلقه را از نرده جدا کند. موفق نشد. سیگاری روشن کرد و طناب را به حال خود گذاشت و زیر چتر سایه‌ها از آنجا دور شد. وقتی که به خیابان اصلی رسید، سوار پیکانی قدیمی شد و به کسی تلفن کرد و ماجرای زن و نتیجه‌ی جست‌وجویش را گزارش کرد. مخاطبش به او گفت: "فردا برگرد هتل و مثل قبل برو تو اتاقت چون مطمئنم که اون برگه توی همون هتله. برو و پیداش کن!"

قاتل گفت: "اونجا یه نفر کشته شده که قاتلش منم. اگه برگشتم و دستگیر شدم چی؟"

مرد گفت: "ببین جعفر من فکر همه جارو کردم. تو دیشب توی هتل نبودی. متصدی هتل دیده که غروب از اونجا بیرون اومدی. اگه فردا برنگردی هتل، بهت شک می‌کنن. اگه مشکلی پیش اومد، با وسایلی که بهت دادم، گریم کن و از هتل برو بیرون."

چند ساعت بعد ثریا خانم، سرمستخدم هتل ستاره‌ی آبی مثل هر روز صبح رفت تا خانم فریدی، ساکن اتاق ۳۰۲ را بیدار کند. دو سه بار در زد. جوابی نشنید. با شاه کلیدی که داشت، در را باز کرد. این موضوعی عادی بود که گاهی خانم فریدی با در زدن بیدار نشود. او یک سال بود در آن هتل زندگی می‌کرد و خودش را از فامیل‌ها و دوستانش پنهان کرده بود. فقط آقای فیروزی گاهی با او رفت و آمد می‌کرد که وکیل و مباشر املاکش بود. خانم فریدی زنی افسرده و منزوی بود و به دلیلی که کسی نمی‌دانست، تنها و ناشناس بودن را به همه چیز ترجیح می‌داد. و حالا دیگر نه ترجیحی داشت نه آرزویی زیرا مردگان بی‌آرزو می‌شوند. ثریا خانم با دیدن گردنِ کبودِ او، شوکه شد و چند لحظه هیچ واکنشی نداشت. به خودش که آمد، جیغی ناله مانند کشید و شتابان از اتاق ۳۰۲ بیرون رفت و متصدی هتل را خبر کرد.

وقتی که کارآگاه نوبخت و افراد گروه پلیس جنایی به هتل ستاره‌ی آبی رسیدند، نخستین دستور پلیس این بود که کسی از هتل بیرون نرود. نوبخت در اتاق مقتول چیزی ندید که سرنخی به او بدهد. از پنجره‌ی باز و طنابی که به نرده بود، می‌شد فهمید کسی از بیرون آمده. با توجه به اظهارات ثریا خانم، مقتول مقداری طلا و جواهر با خودش داشته و چون آنها را در اتاق ندیدند، نتیجه گرفتند که قاتل با انگیزه‌ی سرقت وارد شده و به دلیلی مجبور شده خانم فریدی را بکُشد. نوبخت از بریدگی شیشه‌ی پنجره و از ردّی که قلاب به نرده‌ی پنجره انداخته بود، عکس گرفت بعد به سالن هتل رفت تا تحقیقاتش را آغاز کند. ستوان صمدی فهرستی از اسامی کارکنان و مهمانان هتل به کارآگاه نوبخت داد و گفت: تعداد مسافرهای این هتل ۳۴ نفره که سه نفرشون دیشب اینجا نبودن. دو نفر از اون سه نفر امروز برگشتن. اونی که برنگشته، خانمیه که دو روزه رفته خونه‌ی دوستاش.

"نوبخت از او خواست آن دو نفر را به دفتر هتل بیاورد. یکی از آنها مردی بلند قد و عضلانی بود به نام جعفر سجادی، دیگری مردی با قدی متوسط و لاغر بود به نام جعفر کمره‌ای. اولی مأمور خرید یکی از داروخانه‌های زنجان بود که سه روز پیش برای خرید دارو به تهران آمده بود. دو شبِ اول را در هتل، و شب سوم را بیرون از هتل بود و شاهدی هم نداشت. حرفش این بود که دیشب خسته بوده و در ماشینش خوابش برده. جعفر کمره‌ای ساکن تهران بود ولی یک هفته بود در هتل زندگی می‌کرد زیرا با همسرش اختلافش شده و قهر کرده. نوبخت پرسید: "دیشب کجا بودی؟" جعفر کمره‌ای گفت: "پیشِ دوستم بودم که اگه بخواین، میاد شهادت میده."

کارآگاه نوبخت به هر دو اعلام کرد تا وقتی که دستور جدیدی نرسیده، هر دو باید در هتل بمانند و

هوش آزمایی

نخست تشکر می‌کنم از شما دوستان بسیار گرامی که از داستان پلیسی معمایی کارآگاه نوبخت چنان استقبال کرده‌اید که از تصور م بیرون است. کاش می‌توانستم بهتر از اینها قدردانی کنم. جواب: حدس شما کاملاً درست بود و نوبخت از روی فاکتور خرید فروشگاه توانست تلفن احمد را پیدا کند بعد هم آدرس او را از مخابرات گرفت. با شَمّ پلیسی خوبی که دارید، می‌توانید نوبختِ ثانی شوید. درود بر شما.

تهران را ترک نکنند. پس از مرخص کردن آنها، مدتی هم با ثریا خانم و متصدی هتل حرف زد و متوجه شد با این که مقتول حدود یک سال است در آن هتل ساکن است، چیز زیادی از او نمی دانند. ثریا خانم گفت: "ماهی یکی دوبار مباشرِ خانم فریدی که اسمش آقای فیروزیه، بهش سر می زد اما ازش نه تلفن داریم نه آدرس. این رو هم می دونم که خانم فریدی توی شهر ساری یه پاساژ بزرگ داره که همین آقای فیروزی اداره ش می کنه و درآمدشو به حساب خانم فریدی می ریخته."

نوبخت از آنجا به دفتر سرهنگ شعبانی رفت و گزارش خود را به او داد. سرهنگ یکی از افراد دایره ی تجسس را مأمور کرد از ثبت اسناد و بانک ها استعلام کند و اطلاعاتی از مقتول به دست بیاورد. ضمناً آقای فیروزی را پیدا کند. سپس به نوبخت گفت: "طبق گزارش ستوان صمدی، این احتمال هست که انگیزه ی اصلی سرقت جواهرات بوده." نوبخت گفت: "هنوز مطمئن نیستم قاتل از ساکنان هتل بوده یا از بیرون اومده ولی مطمئنم که به قصد کشتنِ خانم فریدی وارد اتاقش شده بوده چون پزشکی قانونی گزارش کرده که قاتل قبل از خفه کردن مقتول، اونو با محلول "اتِر" بیهوش کرده."

سرهنگ شعبانی گفت: "آفرین! استدلالت خوب بود!" و کمی به گزارش نوبخت نگاه کرد و گفت: "نظرت درباره ی جعفر سجادی چیه؟ مأمور خرید داروخونه س و خیلی راحت می تونه به "اتِر" دسترسی داشته باشه." نوبخت گفت: "به این موضوع فکر کردم ولی قانع نشدم." سرهنگ شعبانی پرسید: "چرا؟" نوبخت کمی درنگ کرد و گفت: "نمی دونم!" سرهنگ گفت: "حتماً دلیلی داری که فعلاً نمی خوای بهش استناد کنی بنابراین تا وقتی که دلیلت رو نگفتی و من رو مطمئن نکردی، دستور بازداشتِ موقت جعفر سجادی رو صادر می کنم."

نوبخت به دایره ی تجسس رفت و اطلاعاتی را که از بانک ها و ثبت اسناد رسیده بود، مطالعه کرد و فهمید خانم فریدی همسری به نام "اردشیر فارسی" و دختری به نام "محبوبه" دارد. آدرس هایی که برای او ثبت شده بود، مربوط به پاساژش در ساری و خانه ی پدری و منزل همسرش در تهران بود که طبق گزارش ستوان صمدی، همگی می گفتند خانم فریدی یک سال است به دلیلی نامعلوم همه را ترک کرده و فقط وکیلش آقای فیروزی جای او را می دانست که او هم به خواستِ خانم فریدی، هیچ نشانی از او به کسی نمی داد. ستوان صمدی آقای فیروزی را هم پیدا کرده بود و طبق گزارش او، آقای فیروزی به کارهای مالی و قانونی موکلش می پرداخته و از مسائل خصوصی مقتول فقط این را می دانسته که نامه ای نوشته بوده و در آن تمام اموالش را به دخترش و دامادش بخشیده. نوبخت از ستوان صمدی پرسید: "وکیل از کجا می دونسته مقتول همچین نامه ای نوشته بوده؟" ستوان صمدی گفت: "نمی دونم. به فکرم نرسید ازش بپرسم." کارآگاه نوبخت واکنشی نشان نداد و به آقای فیروزی تلفن کرد. وکیل گفت: "ده روز پیش یکی از کارشناس های دفترخونه ی ثبت اسناد و گواهی امضا رو به هتل بردم و خانم فریدی به من اختیار داد تا اموالش رو به طور مساوی به دامادش و دخترش بفروشم که البته پولی دریافت نمی کرد ولی در اسناد قید می شد در مقابل فروش اموالش به اونا، پول گرفته. وقتی که سند تنظیم شد، اون رو پیش خودش نگه داشت و به من گفت وقتش که شد، سند رو به من میده تا اقدام کنم." نوبخت پرسید: "وقتی که به هتل رفتین، کسی هم ملاقات شما دو نفر رو دید؟" وکیل گفت: "مطمئناً! حتی وقتی که با کارشناس ثبت اسناد توی اتاقش بودیم، یکی از مستخدم ها برامون نوشیدنی آورد... چطور مگه؟" نوبخت گفت: "مهم نیست... دختر و دامادش ساکن کجا هستن؟" وکیل گفت "چند ساله رفتن اروپا ولی همسر و پدرش تهران هستن." نوبخت تشکر کرد و به خانه ی پدر مقتول رفت که آلزایمر داشت و در خیالات خودش سیر می کرد. مادر مقتول گرچه بسیار پیر و زمینگیر بود، حافظه ی خوبی داشت ولی در این باره که چرا دخترش ناگهان خود را از همه پنهان کرد، چیزی نمی دانست ضمناً معتقد بود که بین دخترش و شوهرش هیچ اختلافی نبوده و همیشه مثل لیلی و مجنون بودند. کارآگاه نوبخت که از آن ملاقات چیزی عایدش نشده بود، به خانه ی اردشیر فارسی، همسرِ مقتول رفت. او مرد میانسالی بود با موهای رنگ کرده و لباس اسپرت که مدیر شرکت تبلیغاتی کوچکی بود. آن روز به دلیل اندوهی که از مرگ همسرش داشت، سر کار نرفته بود و با ریش سفیدِ نتراشیده و موهایی آشفته در خانه ی بزرگش تنها نشسته بود. نوبخت تسلیت گفت و پرسید: "از علت قهر همسرتون چیزی می دونین؟" اردشیر گفت: "قهر نبود. رابطه ی ما همیشه محترمانه و عاشقانه بود. هیچکس نفهمید چرا رفت." نوبخت گفت: "مرحوم خانم فریدی ثروت زیادی از خودش باقی گذاشته... غیر از شما وارث دیگه ای هم داشت؟" اردشیر فارسی دندان به هم فشرد و گفت: "آقای پلیس فکر نمی کنین حالا وقت مناسبی واسه این حرفا نیست؟" نوبخت گفت: "معذرت می خوام اگه ناراحتتون کردم ولی ناچاریم دنبال قاتل همسرتون بگردیم و هر سؤالی که کمکی کنه، باید دنبال جوابش باشیم... ما نامه ای پیدا کردیم که نشون میده خانم فریدی قبل از مرگش اموال خودش رو به دختر و دامادش فروخته... شما خبر شو داشتین؟" اردشیر فارسی سری جنباند و گفت: "شاید همچین نامه ای وجود داشته باشه، شاید هم نه. در هر حال چنین نامه ای باعث نمیشه همسرم زنده بشه... لطفاً اگه سؤال دیگه ای ندارین، می خوام تنها باشم." نوبخت باز هم عذرخواهی کرد و گفت: "فردا واسه ثبت اظهاراتتون تشریف بیارین کلانتری."

نوبخت از آنجا به هتل رفت و ثریا خانم را احضار کرد و گفت: "ده روز پیش آقای فیروزی و یه نفر از دفترخونه ی ثبت اسناد اومده بودن دیدن خانم فریدی. شما هم براشون نوشیدنی بردین. چرا این موضوع رو بهم نگفتین؟ هیچ می دونین کتمان اطلاعاتی که به کشف جرم کمک می کنه، جرم محسوب میشه؟" ثریا خانم رنگ به رنگ شد و گفت: "نمی دونستم موضوع مهمیه. یادم نبود." نوبخت گفت: "آقای فیروزی گفته شما زیادتر از حد معمول توی اتاق موندین و به حرفاشون گوش کردین... حرف اونا درباره ی چی بود؟" ثریا خانم گفت: "درسته که من فضولم ولی جناب سرهنگ باور کن که سر در نیاوردم چی می گفتن... انگار حرفِ خرید و فروش بود... آها یادم اومد! انگار داشت یه چیزی رو به دومادش می فروخت." نوبخت چند سؤال دیگر از او کرد و جوابی کلیدی نشنید. از آنجا به قرارگاه پلیس رفت و جعفر سجادی را احضار کرد و تا او را دید، گفت: "شما اوضاع خوبی ندارین. مقتول رو قبل از کشتن با "اتِر" "بیهوش کردن و می دونیم که تهیه ی این محلول واسه هر کسی مقدور نیست. شما هم با داروسازی ها در تماس هستی. واسه ساعتی هم که هتل نبودی، هیچ شاهد و توضیح قانع کننده ای نداری. دفاعت چیه؟" جعفر سجادی گفت: "قسم می خورم بی گناهم. قراره دو ماه دیگه ازدواج کنم. کدوم آدم عاقلی قبل از ازدواجش آدم می کشه که من دومیش باشم." نوبخت گفت: "جواهراتی که از مقتول سرقت شده، قیمت زیادی داره. شاید کمکی بوده واسه مخارج ازدواج شما." جعفر سجادی با اندام درشتش مانند کودکی غمگین به گریه افتاد و با لحنی گریان بارها سوگند خورد بی گناه است. نوبخت او را به بازداشتگاه فرستاد و به خانه ی جعفر کمره ای رفت. همسر او، مژگان کمره ای که دختر عموی جعفر بود، اعلام کرد یک هفته است شوهرش بی هیچ دلیلی قهر کرده و از او خبری ندارد. و گفت: "شاید به این دلیل قهر کرده که بهش گفتم ما پول نداریم نون بخوریم اما تو واسه سیگارت کلی پول دود می کنی." نوبخت از آنجا پیش شاهد جعفر رفت که پایین شهر در خانه ای کوچک زندگی می کرد. او تأیید کرد که دیشب با جعفر بوده. نوبخت پرسید: "چی ها گفتین و چه کارا کردین؟" دوست جعفر کمره ای گفت: "حالش خوش

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ و برنده شماره قبل:

حالا خواننده ی باهوش اطلاعات هفتگی بگوید با این فرض که قاتل خودش را بسیار خوب گریم کرده باشد، نوبخت چطور توانست با یک نگاه تشخیص بدهد که او جعفر است؟ این را نیز می دانیم که آقای عراقی (پیرمرد) مثل جعفر کمره ای سیگاری بوده. حدود ده روز وقت دارید فکر کنید و نتیجه را به شماره بالای صفحه اس.ام.اس کنید و نام خودتان و شهرتان را هم حتماً بنویسید. کسانی که با یک شماره تلفن بیش از یک بار جواب بدهند، با افسوس از قرعه کشی حذف می شوند. برنده این هفته: رقیه شناگر از بهبهان

خارج از محدوده

مرتضی شمس

شکر اهورا مزدا، مزدک جهانی شد!

جمعه پیش شورای سیاست گذاری سیما رسماً اعلام کرد که گزارشگر مستقیم مسابقات تیم ملی فوتبال ایران در هنگامه جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل کسی نیست جز مزدک خان میرزایی!

جواد خیابانی که جام جهانی فرانسه را گزارش کرده بود، شخصاً به این زودیها نوبتش نمی شود، رقابتهای جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان را هم که عادل فردوسی پور برعهده داشت. بر اساس این چیدمان نوبتی پرواضح بود که این بار مزدک میرزایی، پیمان یوسفی و علیرضا علیفر شانس داران این دور باشند خوشبختانه هر سه نفر این گروه هم بار فنی مناسبی دارند و هم صدایشان گرم است و ورزشی!!!

علیرضا علیفر به معنای واقعی یک گزارشگر صددرصد فنی است و فوتبال فهم! علیفر گزارشگری است که برای نخستین بار اصطلاحات درون فوتبالی را رسماً از تریبون سیما اعلام کرد و به کار گرفت اصطلاحاتی نظیر دریبل پا، یه پا دو پا، محوطه ۵/۵ متر (!)

پیمان یوسفی از هر باغی یک گلی چیده است یعنی به تنهایی نه صد در صد فنی است و نه به طور قطع به یقین صدایی بسیار دلنشین، اما استفاده از اصطلاحات عامیانه و کوچه و بازار تا حدودی این کمبودهای فنی او را تحت تاثیر قرار داده است اصطلاحاتی نظیر:

بزنم به تخته! اگر ما چشمش نزنیم!

اما مزدک میرزایی به معنی واقعی کلمه یک جامع الشرایط مثال زدنی است. او که به خوبی فوتبال را می فهمد و قدرت تحلیل "آنی" شدیدی دارد، صدای بسیار دلنشین و ورزشی هم دارد که گرمای صدایش هر شنونده‌ای را مجذوب می کند. افت و خیزهایی که به صدایش می دهد چنان با بازی در جریان مطابقت دارد که گویی یکی از اعضای کادر فنی نشسته روی نیمکت ذخیره‌هاست.



"ساموئل" یک حرفه‌ای تمام عیار!

به دنبال حرفهای جنجالی "جی لوید ساموئل" بازیکن سیه چرده استقلال علیه سرمربی تیمش (که رفقایمان خیلی سعی کرده‌اند تکذیبش کنند) هواداران امیر قلعه نوعی هر کدام بسته به فراخور حال خویش گریبان این بنده خدا را گرفته‌اند.

در شدیدترین موضع گیری در خصوص حرفهای ساموئل بهرام شفیع مجری محترم سیما در برنامه این هفته خود بود که گفت: خوب شد قلعه‌نوعی ۳ـ۲ باخت پی در پی داد تا هر کس به خودش اجازه بدهد علیه وی حرف بزند!

ایشان که گویی قسم خورده تحت هر شرایط حامی و پشتیبان هر مسئول و صاحب منصب و مدیری که در ورزش هست باشد، معلوم نیست کی می خواهد تغییر رویه دهد و حداقل برای یک بار هم که شده حقی را به یک منتقد بدهد. حالا بیایید حرفهای ساموئل که یک حرفه‌ای تمام عیار است و از دل لیگ برتر انگلیس به فوتبال ما آمده را با هم بررسی کنیم!

استقلال ابتدای فصل تیم خود را به گونه‌ای بست که اصطلاح کهکشانی های معروف کاملاً زیبنده‌اش بود بعد در نیم فصل ناچار شد خیلی از بازیکنان کلیدی خود از جمله جواد نکونام، پژمان منتظری، مجتبی جباری و گل سرسبد تمامی اینها یعنی فرهاد مجیدی را از دست بدهد.



استقلال تحت هدایت قلعه نوعی همانند تمام دوران مربیگری وی تنها تاکتیکی که داشت و ارایه می کرد استفاده از سانترهای جناحین و ارسال ضربات ایستگاهی بود، یعنی چه آن جمع از دست داده را در کنار خود داشت و چه این اواخر که آنها را نداشت!!!

آیا با گذشت نیم فصل تیمهای رقیب اقدام به مقابله با این تاکتیک نخ نما شده نخواهند کرد؟ آیا وقتی مردانی چون مجتبی جباری، جواد نکونام در میانه میدان نقش بازیساز را ایفا می کنند باید باز هم سانتر کرد و چشم به بلندپروازیهای حنیف عمران زاده دوخت؟ و وقتی هم که این بازیکنان جدا می شوند باز به انجام این تاکتیک اصرار ورزید؟

ورزش شهری روی آنتن شبکه یک

از زمانی که دکتر محمد باقر قالیباف پای به شهرداری گذاشت و کلید شهر تهران را در جیب مبارک کش، انصافاً کارهای زیربنایی، خدماتی، رفاهی و ورزشی فراوانی در شهر تهران انجام شده است که انکار این زحمات کمتر از انکار آفتاب نیست!

ساخت بزرگراههای عظیم، احداث تونلها و پلهای شهری، توسعه چشمگیر مترو و دهها مورد دیگر از جمله خدمات ماندگار قالیباف به کلان شهر تهران است.

اما یکی از ایرادهایی که به بدنه مدیریتی شهرداری هست از شخص قالیباف گرفته تا این رفتگر بسیار محترم و عزیز محل ما بحث تبلیغات زیادی است! یعنی عموماً عطاری شده‌اند که از طلوع خورشید تا غروبش در بوق و کرنا می کنند که یا ایها التهرونی ها ما این کار را کردیم و آن محل را ساختیم!!!

اما با توجه به سئوالات و جوابهایی که می بینیم و می شنویم، ظاهراً این شبهه به وجود می آید که گویی در یکی از پروژه‌های ساختمانی مشکلاتی از نوع شهرداری پیش آمده که بهرام خان شفیع بدین گونه سخاوتمندانه چوب حراج بر برنامه‌اش زده و در آستانه جام جهانی که تنها ۱۵ دقیقه به رئیس فدراسیون فوتبال وقت می دهد، به مسئول ورزش شهرداری تهران هر چه دل مبارکشان بخواهد زمان می دهد آن هم با "insert"های جشن ورزش شهرداری و تصاویر سخنرانی آقا مدیر در همان جشن و در حضور شخص ایشان!

ما تذکرمون (!) را دادیم‌ها!

دیدار برگشت پلی آف لیگ آزادگان بین دو تیم سیاه جامگان خراسان و پیکان تهران به دنبال یک کج سلیقگی خراسانی‌ها به جای ورزشگاه بزرگ ثامن در ورزشگاه تختی مشهد برگزار شد.

پرواضح بود که خیل جمعیت به سوی این ورزشگاه سرازیر شود و مشهدیها برای تشویق تیمشان به ورزشگاه بیایند. این اتفاق رخ داد و ورزشگاه پر از تماشاگر شد، کمبود جا خیلی سریع خود را به مشکل اصلی بدل کرد و ورزشگاه به مرز انفجار رسید. در همین گیر و دار که بیم آن می رفت خدایی ناکرده مجدداً فاجعه ورزشگاه نوشهر پیش بیاید ناگهان مسئول بلندگوی ورزشگاه با صلابتی خاص اعلام کرد: از آن پله‌ها بالا نروید امکان ریزش آنها وجود دارد و بعد با سینه‌ای که صاف کرد ادامه داد:

ما تذکرمون را دادیم‌ها!!!!

برداشت اخلاقی از این جمله: یعنی اگر سکوها فرو ریخت و شما در زیر آوار گرفتار شدید یا خدایی ناکرده مجروح و یا کشته شدید بدانید و آگاه باشید که این آقای مسئول تذکر لازم را داده بود و دیگر هیچ بار حقوقی بر عهده ایشان نیست!!

بیا جناق بشکنیم حاج عزیز!

عزیز ا.. خان محمدی جمعه شب میهمان بخش خط قرمز ورزش از نگاه ۲ بود، خطی که به قول آن دوستمان قرمز یواش بود!

در این نشست بی‌خیر، جناب مجری پرسید آقا قضیه بلیت فروشی در جام جهانی آلمان چه بود؟

سردار بازنشسته پاسخ داد: هیچی!

مجری گفت آقا بچه‌ها می گویند تصاویری دارند که حکایت از بلیت‌فروشی بعضی‌ها دارد.

مجدداً سردار می گوید: من چیزی ندیدم

بالاخره در شرایطی که صدای ضربان قلب مجری را به خوبی می شد شنید، مجری از همان راهکار منحصر به فرد خویش بهره می برد و نفسی تازه می کند و می گوید:

آقا من خودم آنجا بودم و...

سردار می گوید: من ندیدم. اگر هم دیدم یادم نیست... و بدین گونه خط قرمز دیگری توسط مجری این برنامه فتح می شود تا عادل فردوسی‌پور که با محبوب‌ترین مهمانش هم بسیار چالشی‌تر از این آقا گفتگومی کند برود کشک‌اش را بساید و یاد بگیرد کار اجرا کار هر کسی نیست؟!



داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

نبود. حواسش به دنیا نبود. اصلاً نمی‌دونست چرا با زنش قهر کرده. درباره‌ی همین مشکلش حرف می‌زدیم. گفتم بره دکتر اعصاب و روان. بهش برخورد و گفت مگه من روانیم؟ نیمرو پخته بودم که قهر کرد و نخورد و خوابید. صبح هم صبونه نخورده رفت بیرون. گفت می‌خواد مسافرکشی کنه."

نوبخت از این ملاقات هم نتیجه‌ی مهمی نگرفت و به هتل رفت و جعفر کمره‌ای را احضار کرد و از او پرسید: "چرا با خانمت قهر کردی؟" جعفر کمره‌ای سیگار روشن کرد و گفت: "نمی‌دونم... هر وقت می‌دیدمش، عصبی می‌شدم و در و تخته به هم می‌کوبیدم." نوبخت گفت: "به قول دوستت باید بری متخصص اعصاب و روان ویزیتت کنه." جعفر گفت: "حق با شماس. دیشب دوستم هم همین پیشنهاد رو کرد ولی من دلخور شدم و خوابیدم." نوبخت گفت: "همین که زود دلخور میشی، خودش یه جور مریضیه... صبح چه ساعتی بیدار شدی و چکار کردی؟" جعفر گفت: "زود بود... ساعتش یادم نیست. رفتم چند ساعت مسافرکشی کردم و برگشتم هتل." نوبخت گفت: "صبونه رو کجا خوردی؟" جعفر گفت: "چیزی نخوردم. اشتها نداشتم." نوبخت گفت: "اما دیشب اشتها داشتی و نخوردی. علت نخوردنت دلخوری بود یا از ساندویچ خوشت نمیاد؟" جعفر گفت: "شام دیشب نیمرو بود که نخوردم." نوبخت گفت: "شاید سیگار روی اشتهای شما اثر گذاشته. حالا این هیچ! آیا می‌دونین آدمایی که زود دلخور میشن، گاهی آستانه‌ی دلخوری‌شون اون قدر میره بالا که به کینه‌ی عظیمی دچار میشن و ممکنه به طرفشون آسیب بزنن... و اگه به روانکاوِ پزشکی قانونی بگیم شما رو تست کنه، ممکنه جوابِ تست و نتیجه‌گیریِ دکتر به سود شما نباشه. تنها چیزی که حالا به سود شماس، اینه که با پلیس همکاری کنین." جعفر گفت: "منظور شما رو نمی‌فهمم. خودتون می‌دونین که وقتی که اون خانم کشته شده، من خونه‌ی دوستم بودم که پایین شهره." نوبخت گفت: "شایدم به دوستتون پول دادین تا شهادت دروغ بده... بعید هم نیست چون دوست شما زندگی بسیار فقیرانه‌ای داره." جعفر بلند خندید و گفت: "جناب کارآگاه! من اگه پول داشتم، کله‌ی سحر نمی‌رفتم مسافرکشی." نوبخت پرسید: "ثریا خانم رو می‌شناسی؟" جعفر گفت: "ثریا خانم؟ همون که اینجا کار میکنه؟ نه! چیزی ازش نمی‌دونم." نوبخت گفت: "ما اسنادی پیدا کردیم که نشون میده ثریا خانم جاسوسیِ مهمونای هتل رو می‌کرده. شما همچین حسی نداشتین؟" جعفر گفت: "من اون قدر توی مشکلات خودم غرقم که دیگران رو نمی‌بینم." نوبخت گفت: "ولی انگار یه نفر دیده که شما چند بار با هم پچ پچ می‌کردین." جعفر جابه‌جا شد و خندید و گفت: "آها..! فهمیدم منظورتون چیه. منم دیدم که گاهی ثریا خانم با بعضی از مسافرا پچ پچ می‌کنه. با منم حرف زده. از محیط کارش ناراضیه. بیکاری نکشیده که بفهمه باید روزی هزار بار شکر کنه که کار داره."

نوبخت گفت: "من دلایلی دارم که ممکنه شما رو به جرم قتل محکوم کنه. به شما نیم ساعت فرصت میدم اعتراف کنین. و قول میدم که این اعتراف، خیلی به نفع شماس چون شریک جرم‌هات هم دستگیر میشن و قاضی بهت یه درجه تخفیف میده." جعفر گفت: "شما بلوف زدین که رفیقم دیشب ساندویچ گرفته تا منم بگم آره و گیرم بندازین. حالا هم دارین بلوف می‌زنین که قاتلم و اعتراف کنم." و سیگاری روشن کرد و چند پک غلیظ زد. نوبخت گفت: "اینقدر سیگار نکش. سرطان می‌گیری." جعفر کمره‌ای گفت: "توی همین هتل یه پیرمرده هس که روزی چهار بسته می‌کشه. برین به اون بگین سیگار نکشه. من فقط وقتی که استرس دارم زیاد سیگار می‌کشم." نوبخت گفت: "برو نیم ساعت فکر کن و بیا اعتراف کن! به مأمورها سفارش کردم نذارن از هتل بری بیرون." جعفر دندان به هم فشرد و به اتاق خودش رفت. از میان وسایلش ساک کوچکی برداشت. و به راهرو آمد. دو طرف را نگاه کرد و یکی از درها را زد. پیرمردی که ریشی سفید و بلند داشت، در را باز کرد. جعفر او را به داخل هل داد و خودش هم داخل شد و در چشم بر هم زدنی، دستمال اتر دار را جلو نفس او گرفت و بیهوشش کرد. سپس دست و پا و دهانش را بست و او را زیر تخت پنهان کرد. بعد یک دست از لباس‌های او را پوشید و با وسایلی که داشت، خودش را گریم کرد و مانند او شد. عینک دودی او را هم به چشم زد و کلاه لبه‌دارش را به سر گذاشت و عصا زنان از آنجا به سالن هتل رفت و خواست بیرون برود. پلیسی که جلو در بود، گفت: "پدر جان فعلاً نمیشه بری بیرون." جعفر چیزی نگفت و به کافی شاپ هتل رفت و چای سفارش داد و در حالی که پیاپی سیگار می‌کشید، منتظر شد ببیند کی می‌تواند از آنجا فرار کند.

بیشتر از نیم ساعت گذشت و نوبخت به پلیس‌ها گفت بروند و جعفر را بیاورند. چند دقیقه بعد خبر آوردند که جعفر در هتل نیست. نوبخت اعلام کرد همه‌ی مسافران و کارکنان هتل در سالن جمع شوند. او به همگی نگاه کرد سپس به کافی شاپ رفت. چند تن از مسافران آنجا بودند. نوبخت به یکی از کارکنان هتل گفت: "اون پیرمردی که زیرسیگاریش پر از سیگاره، کیه؟" آن مرد گفت: "اسمش آقای عراقیه. با این سنش روزی چهار بسته سیگار می‌کشه." نوبخت گفت: "اشتباه می‌کنی... این آقای عراقی نیست. جعفره." و به ستوان صمدی دستور داد او را بازداشت کند. جعفر اعتراف کرد که از سوی همسر مقتول مأمور بوده خانم فریدی را بکشد ضمناً ثریا خانم هم برایش خبرکشی می‌کرد." پس از بسته شدن این پرونده، سرهنگ شعبانی از نوبخت پرسید: "از کجا فهمیدی جعفر خودشو گریم کرده؟ آخه گریمش خیلی خوب و ماهرانه بود ضمن این که لبه‌ی کلاه رو پایین آورده بود و عینک دودی زده بود. تشخیصش خیلی سخت بود." نوبخت گفت: "..."

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

مرخصی بگیرم و دقیقاً روزی که من مرخصی بودم یکی از افرادی که صد میلیون اوراق مشارکت خریده بود به بانک مراجعه می‌کند و مطالبه اوراقش را می‌کند و وقتی رئیس حسابداری به سراغ صندوق می‌رود متوجه می‌شود اوراق جابه‌جا شده است.

مسئولان بانک همان روز به منزل پدر همسرم آمدند و بعد هم در یک فرصت مناسب مرا گوشه‌ای بردند و پرسیدند ماجرای این اوراق چیست. من نه دروغ گفتم و نه چیزی را حاشا کردم. واقعیت ماجرا را گفتم و همانجا چک ۸۰ میلیون تومانی را که همراه داشتم به آنها دادم و ماشینم را هم تحویل دادم و فرصت خواستم اجازه دهند تا من مابقی آنچه را برداشته‌ام برگردانم یعنی ۱۲۰ میلیون تومان باقی‌مانده را، اما متأسفانه این فرصت به من داده نشد. چرا که مرا بلافاصله به بانک بردند و بعد توسط نگهبانان بانک به اداره امور شعب مربوطه بردند و بعد از گرفتن اقرارنامه با کلانتری نزدیک آنجا تماس تلفنی گرفتند و مرا تحویل کلانتری دادند من دو ماه بازداشت بودم بعد از دو ماه خواهر همسرم برایم وثیقه گذاشت و من بیرون آمدم و هر چه از همسرم خواستم با من همکاری کند و اجازه دهد قسمتی از املاکی را که به نام او کرده‌ام بفروشم و بدهی‌ام را به بانک پرداخت کنم، ایشان همکاری نکرد و در عوض تقاضای طلاق نمود. من برای اینکه او را از طریق خانواده‌اش تحت فشار بگذارم بدون اینکه به کسی بگویم از تهران رفتم و حدود ۸ـ۷ سال بی‌خبر در کیش زندگی کردم. البته آنجا درس خواندم و مدرک روانشناسی بالینی‌ام را گرفتم و بعد هم شروع به مشاوره دادن کردم و در دو هتل به نام در سمت مدیریت رستوران مشغول به کار شدم. تا اینکه بعد از ۸ـ۷ سال، پسر همان باجناقم که برایم سند گذاشته بود مرا دید و با من صحبت کرد و من به تهران آمدم و خودم را در اختیار مقامات قضایی قرار دادم.

بدهی واقعی من به بانک ۱۲۰ میلیون تومان بود که بعد از گذشت این سالها این مبلغ با احتساب سود و جریمه دیرکرد به حدود ۵۰۰ میلیون تومان رسیده است. ضمن اینکه به ۱۰ سال حبس هم محکوم شده‌ام. می‌دانم اشتباه کردم. شاید اگر در مقابل خواسته‌های همسرم کوتاه نمی‌آمدم امروز این شرایط را نداشتم. اما حالا دیگر برای این شاید و اگرها خیلی دیر شده. همسرم این روزها مهریه‌اش را هم به اجرا گذاشته و من را عملاً در منگنه قرار داده. من اما فقط برایم جانی باقی مانده که می‌توانم تقدیمش کنم. البته من مشکلی برای بازپرداخت مهریه‌اش ندارم اما به شرط آن که از زندان آزاد شوم. تا وقتی اینجا هستم و دستم از همه چیز کوتاه است عملاً کاری نمی‌توانم انجام دهم.

چندی قبل تقاضای اعسار داده‌ام. اگر با تقاضایم موافقت شود شاید امیدی به آزادی‌ام باشد. وگرنه نمی‌دانم تا کی باید اینجا بمانم.

آنها که غائب‌اند، کمال مطلوب‌اند و حاضرین معمولی و پیش پا افتاده‌اند

● گوته

گفتگو: جلال بابایی

سریعترین دوندگان ایران

نگاه ویژه‌ای به دوومیدانی نشده است

دوومیدانی را به حق مادر ورزش‌ها نامیده‌اند، اما در کشـور مان ایران آنطور که باید توجهی به این رشـته پرمدال در المپیک و بازی‌های آسیایی نمی‌شود. پربیراه نیست اگر بگوییم بودجه‌ای که برای این رشته در نظر گرفته می‌شود حتی به اندازه قرارداد یک فوتبالیست معروف ایران هم نیست و این در حالی است که بیشترین مدال در بازی‌های آسیایی و المپیک در این رشته توزیع می‌شود و ایران کمترین بهره را از این مدال‌ها می‌برد. مریم طوسی و حسن تفتیان سریع ترین دوندگان زن و مرد ایران هستند که با مشکلات زیادی به موفقیت در آسیا دست یافته‌اند.



چه شد که به دوومیدانی روی آوردید؟

طوسـی: در خانواده‌ای بزرگ شـدم که ورزشی هسـتند. پدرم ورزش را بسـیار دوست دارد و من هم علاقمند شدم. از زمانی هم که مدرسه را شروع کردم در مسابقات شرکت می‌کردم و فقط مسابقه می‌دادم. از وقتی که دوومیدانی را شـروع کردم علاقمند شدم. تنها در سه سال راهنمایی به دلیل مشکلی که در پنجم ابتدایـی برایم پیش آمد، مـادرم اجازه نداد که دیگر تمرین کنم، اما بعد از آن باز ادامه دادم.

چه مشکلی ایجاد شد؟

من در رشته سـرعت کار می‌کردم و تا مسابقات کشـوری پیـش رفتم اما یکی از بچه‌هـا را آوردند که گفتند باید با او در ۶۰۰ متر مسـابقه بدهم. مسـابقه دادیـم و من بـا اختلاف کمی باختم و دوم شـدم که جایزه‌اش یک سـاک ورزشی بود، اما پس از آن ساک را از مـن گرفتنـد و به دختری دیگر دادند. پس از این اتفـاق من چنـد روز گریه می‌کردم و حتی مریض هم شدم و پس از آن مادرم به من گفت که هر رشته‌ای حق داری بروی غیر از دوومیدانی. در دوره دبیرستان هم بدون اینکه آنها متوجه شوند در دوومیدانی و آمادگی جسمانی مسابقه دادم.

تفتیـان: من دقیقـاً برعکس خانم طوسـی وارد دوومیدانی شـدم. خانواده‌ام اصلاً ورزشی نبودند و به طور اتفاقی وارد دوومیدانی شدم. در مدرسه امتحان دوی ۵۴۰ متر داشـتم و توانسـتم رکورد دو دقیقه و ۴۰ ثانیه را ثبت کنم. به طور اتفاقی هنگام تمرین برای امتحان با مربی فعلی‌ام آشنا شدم و از او تاکتیک‌های دویدن را پرسـیدم. او گفت که ابتدا تست دوی ۱۰۰ متر بدهم تا وضعیت مشخص شود که پس از مسابقه با شاگردان وی اول شدم و به من گفت که ادامه بدهم و جرقـه‌ای در ذهنم زده شـد و به همین طریق ادامه دادم. سـال اول قهرمان اسـتان شـدم و سال دوم در کشور اول شدم.

فرایند رسیدن به تیم ملی چگونه بود؟

طوسـی: سـال سـوم دبیرسـتان هر روز تمرین می‌کـردم و پدر و مـادرم هم حمایتم می‌کردند. حتی سـال تحویل هـم تمرین می‌کردم. بعد از یک سـال توانستم رکوردهای ایران را بزنم و پدر و مادرم تصمیم گرفتند که مربی اختصاصی برایم بگیرند و مربی‌ام مرا در لیگ شـرکت داد و پس از شکسـتن رکورد به تیم ملی راه پیدا کردم.

تفتیان: ابتدا در اسـتان و سـپس کشور اول شدم. اولین دعوت من به تیم ملی مربوط به مسابقات دانش آموزی بود که برای بازی‌های آسـیایی نوجوانان در سنگاپور انتخاب شدم. پس از آن به تیم ملی جوانان راه یافتم و حالا هم در رده بزرگسالان حضور دارم.

کمبـود امکانـات در مـورد ورزش بانوان و آقایان در رشته شما به چه شکل است؟

طوسـی: مشکل بانوان نسـبت به آقایان به دلیل شرایطی که وجود دارد، خیلی بیشتر است. گرچه الان بهتر شـده، اما دوومیدانی مظلوم واقع شـده است. به دلیل اینکه در تمام دنیا دوومیدانی حرف اول را می‌زند. اگر به دوومیدانی رسیدگی شود هر ورزشکاری که از این رشته به رشته دیگر برود، چون از لحاظ بدنی آماده شود. امیدوارم با مدال‌هایی که اکسـتب قطعاً اموفق، نگاه‌ها بهتر شـود. من برای اولین رکوردی که بعد از ۳۳ سـال شکسـته شد، ۴۵۰ هزار تومان گرفتم، در حالی که به مردان ماشین دادند. در صورتی که بانوان به دلیل پوششـی که دارند سـختی بیشتری را تحمل می‌کنند. در مورد اعزام‌ها هم برخی اوقات فقط مردانه است.

تفتیان: درسـت اسـت بانوان در شرایط سخت‌تـری تمرین می‌کنند و محدودیت دارند، اما امکانات یکسان است. ما هم در بخش مردان امکانات خوبی از لباس و کفش گرفته تا پیست برای دویدن نداریم.

بحث امکانات شد، در وزارت قبلی که سجادی که خودش دونده بود، شرایط چگونه بود؟

طوسی: متاسفانه هیچ گاه نگاه ویژه به دوومیدانی نشده است. همه نگاه‌ها هم نباید مادی باشد. همین که مسـئول ورزش کشور کنار پیست بیاید انگیزه است. چند روز پیش هم گودرزی آنجا آمده بود، مرا دعوت کرد و مشکلاتم را پرسید.

تفتیان: در وزارت قبلی یک سری مشکلات بود. با اینکه سجادی خودش از جنس دوومیدانی بود آنچنان توجهی نمی‌شـد، اما خوشـبختانه در وزارت جدید با آمدن گودرزی که خودش ورزشـی است و ورزشکار بوده خیلی بهتر شده است. تمام نگاه‌ها به فوتبال نیست و کل رشـته‌ها را در نظر گرفته است و اگر همین روند ادامه داشـته باشد، می‌توانیم در آینده به نتایج خوبی برسـیم. همین که گودرزی در اردوی ما حضور پیدا می‌کنـد و می‌گوید دوومیدانی را فدای فوتبال نکنید، خودش ارزشمند است.

دوسـت داریـد قـرارداد شـما هـم مثل فوتبالیست‌ها منتشر شود؟

طوسـی: آنقدر قراردادمان کم اسـت که ترسی از انتشـار آن نداریم. من امسـال برای لیگ ۶ میلیون گرفتم. مرحله آخر لیگ‌مان هم همزمان با کشورهای اسلامی بود و بخشی از قراردادم کم شد که فدراسیون گفت پس از بازگشت پاداش می‌دهیم که البته قولشان عملی نشد.

تفتیان: رقمی که ما می‌گیریم، اصلاً قابل مقایسه با رشـته‌هایی مانند فوتبال و والیبال نیست. قرارداد من ۱۵ میلیون تومان بود که به دلیل آسـیب دیدگی که داشتم ۳۵ درصد آن هم کم شد.

با این وضعیت درآمدتان از کجاست؟

طوسـی: مشکل ما همین است. فدراسیون نسبت به بضاعتش کمک می‌کند، اما با این شرایط دو اردوی قبلـی را با هزینـه خودم رفته‌ام. با این شـرایط دیگر خانواده‌ام هـم نمی‌توانند کمک کنند. ما که حرفه‌ای تمریـن می‌کنیم باید حرفه‌ای هم فکر کنیم. زمانی که از ما مدال آسـیا را می‌خواهند، باید امکانات حرفه‌ای هم فراهم کنند و من ورزشـکار نباید دغدغه مکمل و تغذیه داشته باشم.

فدراسیون برای شما حقوق هم در نظر گرفته؟

طوسی: چون بودجه نیست، حقوق را سه، چهار ماه یک بار دریافت می‌کنیم. پاداش‌ها هم از زمانی که من مدال گرفتم، پرداخت نمی‌شود. اسپانسر هم نداریم و این موضوع از همه بغرنج‌تر است. آن هم به این دلیل

است که تبلیغات وجود ندارد. یادم است زمانی که تلویزیون دویدن برادران مرادی در بازی‌های آسیایی را پخش کرد تا چند روز بعد همه جا آنهایی هم که از دوومیدانی شناخت نداشتند از این موضوع صحبت می‌کردند. به نظر من صدا و سیما نقش مهمی در این زمینه دارد. اگر اسپانسر بیاید هزینه‌های فدراسیون و وزارت ورزش هم کم می‌شود. متاسفانه با این شرایط ما هیچ تضمینی برای آینده نداریم و اگر آسیب ببینیم، تمام می‌شویم و همه مریم طوسی یادشان می‌رود. من اگر ۱۰ سال کار می‌کردم، حداقل ۱۰ سال سابقه کار داشتم. رشته‌هایی مانند فوتبال در زمانی که بازی می‌کنند، آینده خود را هم تامین می‌کنند، اما برای ما چه؟! ما بخش‌های خصوصی‌ای داریم که بیایند سرمایه گذاری کنند، اما باید برای آنها فضای تبلیغات فراهم شود. از سوی دیگر فدراسیون هم مقصر است چون وقتی ورزشکار اخلاق ایران شدم هیچ واکنشی در فدراسیون و سایتش نداشت. در حالی که این افتخار برای جامعه دوومیدانی بود. من باید زیر تگرگ و آفتاب تمرین کنم، اما حمایتی هم نمی‌شوم.

تفتیان: بودجه فدراسیون هم کم است. طبیعتاً حقوقی که برای ورزشکار حرفه‌ای در نظر گرفته می‌شود، اصلاً کافی نیست. البته ما نباید منتظر باشیم که فدراسیون به ما حقوق بدهد. این فرهنگ اگر جا بیفتد که ما هم مانند ورزشکاران سایر کشورها اسپانسر داشته باشیم مسلماً هزینه‌های فدراسیون کاهش می‌یابد. اینکه دوومیدانی هر نفر برای خودش تیم است، برای فدراسیون امکانپذیر نیست که به همه رسیدگی کند. این نیازمند حضور بخش غیر دولتی و خصوصی است. ما وقتی از مسابقات جهانی بر می‌گردیم، انگیزه‌مان کم می‌شود چون امکانات رقبا قابل مقایسه با ما نیست. باید همه چیز کنار هم باشد و نیازها برطرف شود. بیشتر تحقیقات روی این موضوع بوده است که سریعترین مرد جهان چگونه رکورد زده است.

یکی از ورزشکاران می‌گفت لباس پوشیدن‌مان هم مانند ورزشکاران مطرح جهان نیست؟

طوسی: دقیقاً همین طور است. آلیسون فیلیکس ورزشکار مورد علاقه من است و دوست داشتم، ببینمش که چه تفاوتی با من دارد. اخیراً توانستم او را از نزدیک ببینم؛ تفاوت چندانی با من نداشت و تنها امکاناتش فرق دارد. بیشتر حریفان ما در آسیا و جهان لباسهایشان مخصوص دویدن است، اما من خودم باید از نمایندگی‌ها به دنبال لباس سبک باشم.

تفتیان: مسلماً چون آنها اسپانسر مخصوص خود را دارند لباسهایشان هم مخصوص است، اما ما باید حاضری خریداری کنیم.

هزینه تغذیه شما در ماه چه قدر می‌شود؟

طوسی: با توجه به اینکه دلار بالا رفته، هزینه ما هم چند برابر شده است. برای مکملی که ۱۰۰ هزار تومان می‌خریدیم باید ۳۰۰ هزار پرداخت کنیم. نه تنها دوومیدانی بلکه هر ورزشی را اگر می‌خواهید حرفه‌ای انجام دهید، باید هزینه کنید. ورزشکاران رقیب من که از من هم پایین‌تر هستند همیشه در اروپا در حال تمرین هستند و مانند ما فکر هزینه و رفت آمد و موارد دیگر نیستند.

تفتیان: میانگین در ماه بین دو تا سه میلیون هزینه تغذیه و مکمل می‌شود و قراردادی که می‌گیریم نهایتاً دو تا سه ماهه تمام می‌شود.

خانم طوسی تاکنون رکوردتان را با حجاب و بدون حجاب مقایسه کرده‌اید؟

بله، تفاوت زیادی وجود دارد. وزن کل لباس دوندگان خارجی تنها به اندازه مقنعه من است. اگر می‌خواستم بدون حجاب بدوم قطعاً الان تجربه حضور در المپیک را هم داشتم اما من به خاطر اعتقاداتم افتخار می‌کنم که با حجاب اسلامی می‌دوم و پرچم کشورم را به اهتزاز در می‌آورم. مشکل من تنها تهیه لباس مناسب است.

شما دانشجو هم هستید، تاکنون در دانشگاه به مشکل خورده‌اید؟



طوسی: اتفاقاً همان زمان که گودرزی رئیس دانشکده ما بود به او گفتم یکی از استادها می‌خواهد مرا حذف کند، گفت باید سر کلاس حاضر می‌شدی. ما هم برای مسابقات که اعزام می‌شویم ممکن است زمان امتحانات باشد اما با این شرایط من درسم را هم می‌خوانم و نمره هم می‌گیرم.

تفتیان: استادهای ما خودشان ورزشی نیستند، اما متاسفانه با این موضوع کنار نمی‌آیند. ما اکثر زمان‌ها در اردو و مسابقات هستیم. برعکس خانم طوسی من درس نمی‌خوانم اما نمره می‌گیرم!

تاکنون پیش آمده است که درخواست تغییر تابعیت به شما بدهند؟

طوسی: برای من اتفاق افتاده است. دو سال قبل که قهرمان آسیا شدم قطری‌ها پیشنهاد دادند، اما قبول نکردم. به من گفتند که در ایران چه امکاناتی دارید و گفتم برای چه این سوال را می‌پرسید گفتند که اگر تابعیت ما را بپذیری همه امکانات را برایت فراهم می‌کنیم. بعد از آن من به شوخی گفتم که یک تا دو میلیون دلار می‌گیرم که آنها با تعجب گفتند تنها همین مبلغ را می‌خواهی؟! آنها به ورزشکاران خود خیلی رسیدگی می‌کنند و یادم است یکی از دوومیدانی کاران در یک مسابقه پس از قهرمانی و پای سکو چند هزار دلار دریافت کرد. برای من کشورم و پرچم قشنگم بسیار با ارزش‌تر از چیزهای دیگر است.

تفتیان: به من تاکنون چنین پیشنهادی نشده است و اگر هم شود، قبول نمی‌کنم.

شادترین و غمگین‌ترین لحظات ورزشی‌تان چه زمانی بود؟

طوسی: کسب اولین مدال شادترین لحظه ورزشی‌ام بود و بعد از آن هر مدالی که به دست می‌آورم، مانند سابق خوشحال نمی‌شوم. غمگین‌ترین صحنه نیز عدم کسب سهمیه المپیک بود که دو هفته پس از آن گریه می‌کردم.

تفتیان: شادترین لحظه ورزشی من زمانی بود که به عنوان قهرمانی آسیا در رده جوانان رسیدم تلخ‌ترین هم ورودی المپیک نوجوانان بود که صبح مسابقه رکورد خوبی را زدم، اما بعد از ظهر رکوردم بد بود و نتوانستم ورودی المپیک را کسب کنم.

مهمترین هدفتان چیست؟

طوسی: بازی‌های آسیایی مهمترین هدفم است. در دوره‌های گذشته هدف این بود که به فینال برسم، اما حالا می‌خواهم که حتماً جز سه نفر اول باشم. البته خیلی سخت است. المپیک هم جزء برنامه‌های بلند مدت است.

تفتیان: در کشور ما فقط دو مسابقه یعنی بازی‌های آسیایی و المپیک مهم است. در حال حاضر نیز چون بازی‌های آسیایی نزدیک است باید برای آن تلاش کنیم.

روزانه چند ساعت تمرین می‌کنید؟

طوسی: در حال حاضر هر روز حدود ۸ ساعت

تفتیان: دو ساعت صبح و دو ساعت بعد از ظهر

باشگاه‌هایی مانند پرسپولیس زمانی ورزشکاران رشته‌های دیگر را هم جذب کردند، حالا این طور نیست؟

طوسی: به نظر من یک اسپانسری که در فوتبال هزینه می‌کند، اگر بخواهد وارد دوومیدانی شود، هزینه‌اش کمتر است. یک نکته قابل توجه دیگر این است که وقتی تنها من در یک مسابقه محجبه هستم مسلماً تمام نگاه‌ها معطوف می‌شود و این برای اسپانسر یک فرصت است که تبلیغات کند. به نظر من رسانه‌ها هم خیلی در این خصوص موثر هستند.

تفتیان: متاسفانه برخی مدیران باشگاه‌ها به غیر از فوتبال با رشته‌های دیگر اصلاً خوب نیستند و توجه نمی‌کنند. به نظر من مشکل اسپانسر ما این است که شاید مدیر برنامه‌ای وجود ندارد که اسپانسر فراهم کند.

مهری رنجبر

سهمیه المپیک با هزینه شخصی؟



پدیده شنای ایران در آبهای امارات هم کولاک کرد. این بار اما مستقل. رهام پیروانی که سال قبل در بازیهای آسیایی نوجوانان نانجینگ با ثبت ورودی b المپیک جوانان، اسمش را سر زبانها انداخت، چهارشنبه در رقابتهای بین المللی امارات هم طلای ۲۰۰ متر کرال پشت را گرفت و هم سهمیه a المپیک جوانان. او این بار اما جدا از هم تیمی هایش بود. قصه از آنجا شروع شد که سال قبل فدراسیون شنا اردوی تیم نوجوانان را برای مسابقه های دبی استارت زد.

رهام پیروانی هم یکی از شناگران دعوت شده بود اما او نرفت. تشکیل کمیته انضباطی هم فایده نداشت و رهام پا به جلسه کمیته هم نگذاشت. او که در اردوی دوم هم غایب بود ظاهرا در پیغامی با واسطه حرف آخرش را به فدراسیون زده بود: "اگر فدراسیون بخواهد من در فرودگاه سوار هواپیما می شوم." مسئولان فدراسیون که انتظار چنین برخوردی را نداشتند اسم او را از لیست خط زدند. برادرزاده شاغلام اما زودتر از همقطارانش همراه خانواده به هتل ورزشکاران رسیده بود. همین مساله همه را شوکه کرد. مربیان تیم هم که فکر کرده بودند فدراسیون آنها را دور زده در اولین قدم با رئیس فدراسیون تماس گرفتند. خیلی زود مشخص شد رهام پیروانی بدون مجوز شورای برون مرزی، مستقل و به نام باشگاه چلسی در این رقابتها حاضر شده است. محسن رضوانی رئیس فدراسیون شنا، شیرجه و واترپلو این مساله را تایید می کند: "وقتی او به اردوی تیم ملی و کمیته انضباطی بی اعتنایی کرد. اسمش خط خورد اما مربیان تیم او را در هتل دیدند. آنها برایشان این شائبه پیش آمده بود که شاید ما آنها را دور زده ایم. اما خیلی زود مشخص شد، مستقل و به نام باشگاه چلسی در این رقابتها شرکت کرده است."

اما پیمان پیروانی پدر رهام همه ادعاهای رئیس فدراسیون را رد می کند: "رضوانی درست نمی گوید. من به کمیته انضباطی رفتم. آنها ما را دعوت کردند به اسم جلسه هم اندیشی، محسن سمیع زاده، خشایار حضرتی، احمد یا قوتی، افتخار معنوی و فرشاد کرمی هم بودند. یکساعت جلسه طول کشید. رای دادند که از اردوی بعد حاضر شود و گرنه باید از مسابقه دبی خداحافظی کند. من هم قبول نکردم. چرا که تمرینات رهام با بقیه متفاوت است. اصل در همه جای دنیا همین است که شناگر با مربی خودش تمرین می کند." پیمان پیروانی معتقد است پسرش در اردوی تیم ملی نتیجه نمی گرفت: "مطمئنم اگر رهام به اردوی تیم ملی می رفت نتیجه نمی گرفت. چرا که او تا ۱۷ سالگی با کشتکار کار کرده. کشتکار تا ۱۷ سالگی می تواند شناگران را آموزش دهد. حالا شاگردی دارد که ۲۱ ساله است و هیچ نتیجه‌ای نمی گیرد. در حالی که قبل از آن خوب بود."

رکوردزنی رهام همه را انگشت به دهان گذاشته و حتی برای بعضی ها شائبه دوپینگ را پیش آورده. اما پدر رهام می گوید: "محسن رضوانی این قصه را مطرح کرده است. در حالی که مسابقه دبی، مسابقه انتخابی فیناست. استخری که همه ساله رقابتهای جهانی در آن برگزار می شود. این اتهام را روزی که رهام در نانجینگ رکورد ۲ دقیقه و ۹ ثانیه رفت هم مطرح کردند. رضوانی همان روز به من زنگ زد و بعد از تبریک پرسید چیزی استفاده نکرده؟ رهام شناگری در سطح متوسط دنیاست. شما هستید که سطح پایینی دارید. آقای رضوانی به جای شکستن آینه خودتان را بشکنید." او درباره حضور در مسابقه دبی بدون مجوز شورای برون مرزی می گوید: "من و خانواده‌ام توریستی به دبی آمده‌ایم. فکر نمی کنم برای سفر هم نیازی به مجوز باشد. از طرفی این مسابقه ها هم آزاد است. اصلاً هدفم مسابقه نبود. رهام با ۸۰ درصد آمادگی پا به این مسابقه گذاشت. اما وقتی دیدم ظلم است ترجیح دادم با همین توان هم در مسابقه شرکت کند تا توانمندی‌اش را نشان دهد. من رهام را چراغ خاموش آوردم."

با همه این احوال رئیس فدراسیون شنا می خواهد برای حضور رهام پیروانی در المپیک نانجینگ با وزارت ورزش رایزنی کند. رضوانی می گوید: "حالا رهام برای ایران سهمیه گرفته است. همه ما خوشحالیم. برای اینکه در المپیک جوانان شنا کند هم با وزارت رایزنی می کنم. حالا منتظرم تا برگردد. البته کار سختی است. البته حرف بدون مشورت نمی زنم. من پادرمیانی می کنم به شرطی که اصلاح شود. او نباید حرف خودش را بزند و من نمی کند. به هر حال همه باید تابع سیستم باشند. حتی مایکل فلپس هم با ۲۲ مدال المپیکش برای حضور در مسابقه دیگری انتخابی می دهد. ورزشکاران نباید اصول را زیر پا بگذارند. رهام هم باید حرف گوش کند. وگرنه من هم می توانستم با یک تلفن جلوی او را بگیرم." اما پدر رهام کوتاه بیا نیست. حتی به قیمت نرفتن پسرش به المپیک: "پسر من با مربی اوکراینی تمرین می کند. با سیستم فدراسیون سهمیه b نگرفته که حالا هم با سیستم آنها به سهمیه a رسیده باشد. همان موقع هم که ورودی b گرفت، گفتند حضورش در المپیک صد در صد نیست. حالا هم شرایط خوب نباشد رهام عطای المپیک را به لقایش می بخشد. با این سیاست فدراسیون برایم اهمیت ندارد که رهام به المپیک برود. می دانم که آنها حالا هم می خواهند او را به اردو دعوت کنند تا برنامه‌ای پیاده کنند. وگرنه چرا رهام چهارشنبه سهمیه گرفته تازه جمعه اعلام کرده اند؟"

دایی چقدر بیشتر از قلعه نویی گرفته است؟

انتشار قراردادهای تیم های استقلال و پرسپولیس نکات مهمی را به همراه داشت. یکی از مهمترین نکات این لیست گرانتر بودن دایی از قلعه نویی بود. با انتشار رسمی قرارداد تیم های استقلال و پرسپولیس مشخص شد قرارداد دایی تقریبا ۴۵۰ میلیون تومان از امیر قلعه نویی بیشتر است. نکته مهم درباره قرارداد دایی با پرسپولیسی ها این است که دایی به ازای این قرارداد از دریافت ۳۵۰ میلیون طلب قبلی اش صرف نظر کرد دایی اما در میان پرسپولیسی ها تنها کسی بود که قراردادش کاملا شفاف و بدون هیچ نوع متمم قبلی یا بعدی امضا شده است. او به عنوان یکی از افراد نمونه در پرداخت مالیات هایش، میزان مالیات ۲۰ درصدی اش را هم خودش می پردازد. یعنی دایی بعد از کسر مالیات از قراردادش تنها یک میلیارد و ۴۱۰ میلیون دریافتی خواهد داشت. او با این رقم ۱۱۰ میلیون از همتای استقلالی اش بیشتر گرفته است. رقیبی که سال پیش از آن قهرمان لیگ برتر شده بود و پرعنوان ترین مربی تاریخ لیگ برتر ایران است. اگرچه دایی در کادرفنی خود ۶ دستیار ۲۰۰ میلیون تومانی دارد، که افزودن مبلغ آنها به رقم دریافتی سرمربی این عدد را به ۳ میلیارد می رساند، قلعه نویی هم تقریبا پروژه مشابه‌ای داشته است. کادر ۲۱ نفره دستیاران او هم تقریبا به همان ۳ میلیارد تومان می رسد. قلعه نویی که در همه سال های قبل بالاترین دریافتی را بین مربیان لیگ داشت اگرچه این فصل نتیجه خوبی نگرفته اما رکوردش به این واسطه شکسته شد که رویانیان برای آشتی با دایی به رقم دریافتی دایی از راه آهن یک رقم اضافه کرد و او را از چند صد میلیونی، چند میلیاردی کرد!



مهدیه جباری

وزیر ورزش برای حرف‌هایش سند دارد؟



یکی از چالش‌های بزرگ ورزش کشور بحث پرداخت‌های میلیاردی به بازیکنان فوتبال است. وزیر ورزش برای مبارزه با این پرداخت‌ها تصمیم درستی گرفته است. او به جای سقف قراردادها، روش شفاف سازی را در پیش گرفته است. وزارت ورزش در ماه‌های گذشته با ارگان‌های مختلف متولی ورزش از وزارت‌خانه‌های صنایع و معادن، نفت و دیگر نهادهای دولتی ذی ربط خواسته است تا بساط پرداخت‌های میلیاردی را حل کنند.

با پایان بازی‌های لیگ برتر، وزیر ورزش آماری که چند بار در محافل رسمی طرح کرده بود را با افزایش نزدیک به ۲۰ درصدی رسانه‌ای کرد. او که پیشتر از هزینه‌های ۱۲۰۰ میلیاردی در فوتبال سخن گفته بود حالا پا را فراتر گذاشته و می گوید: "سالانه ۱۵۰۰ میلیارد تومان را به جیب بازیکنان این ۱۸ تیم می ریزیم در حالی که کل بودجه وزارت ورزش ۴۰۰ میلیارد تومان است." پیشتر که این بحث مطرح شده بود، علی کفاشیان بی آنکه بداند منبع انتشار این ارقام وزیر ورزش است در این باره به خبر آنلاین گفت: "این ارقام واقعی نیست و فقط باعث شده همه به فوتبال حساس شوند. اصلاً گفتن همین حرف های بی سند باعث شده یک پای ما در نهادهای مسئول امنیتی باشد و پای دیگرمان در مجلس. کاری کردند که دیگر هیچ کمکی به تیم ملی هم نمی‌شود." او برای تائید حرف‌هایش به عنوان مدیری که سال‌ها فعالیت عالی در بانک مرکزی داشته، یک فرمول ریاضی ساده طرح می کند: "ما امسال ۱۶ تیم در لیگ برتر داشتیم. بالاترین سقف هزینه‌ها را ۴ تیم داشتند که می گویند زیر ۳۰ میلیارد تومان بوده. حالا اگر این رقم را به طور میانگین برای همه تیم‌هایمان قرار بدهیم هم می‌شود برای ۱۶ تیم نزدیک به ۵۰۰ میلیارد تومان. تازه شما فکر می کنید واقعاً تیم‌هایی مثل نفت، داماش، ملوان، فجر، گسترش فولاد و حتی راه آهن از این هزینه‌ها کرده‌اند؟ متاسفانه ۴ تا باشگاه با این هزینه‌های غیر اصولی شان همه چیز را به هم ریختند و میانگین همه بازی‌ها را خراب کردند." البته مقیاس دیگری هم برای سنجش درآمدهای بازیکنان است. آنچه سازمان لیگ برتر به عنوان میانگین قراردادها اعلام کرده است. آنها برای هر تیم ۲۵ نفره، رقم میانگین قراردادهای بازیکنان را ۳۹۸ میلیون تومان اعلام کرده‌اند. این عدد ضرب در ۲۵ بازیکن هر تیم رقمی می‌شود که تفاوتی معنادار با عدد اعلامی از سوی وزیر ورزش دارد. یعنی فقط ۱۶۰ میلیارد تومان. تاج هم البته رقمی که برای هزینه‌های لیگ دارد رقمی بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ میلیارد تومان است. او می گوید ۱۶ تیم در لیگ داریم که اگر این‌ها به طور میانگین در بهترین حالات ۲۰ میلیارد هزینه کرده باشند رقمی می‌شود که بیش از ۵۰۰ میلیارد تومان نیست. اگر چه بیش از ۱۰۰۰ میلیارد میان آنچه وزیر می گوید با آمار هزینه‌های تائید شده از سوی همین وزارت خانه برای تیم‌های پر هزینه‌ای مثل استقلال و پرسپولیس شکافی عجیب وجود دارد اما با همین اختلاف بزرگ هم تقریبا بسیاری از مردم به این پرداخت‌های بی رویه میلیاردی منتقد هستند. آنها خود را برای مبارزه با پرداخت‌های میلیاردی همسو با وزارت ورزش می دانند. با این وجود مصطفی هاشمی طبا که خود منتقد پرداخت‌های میلیاردی است درباره سیاست‌های وزیر می گوید: "وزیر ورزش اگر رقمی اعلام می کند حتماً باید برایش مستنداتی داشته باشد که نشان دهد این شکاف بزرگ از کجا ناشی شده است. درباره شفاف سازی هم فکر می کنم دست وزیر بسته است. او ابزارهای کافی برای مبارزه با این تیم‌ها را ندارد. مثلاً او با چه مکانیسمی می تواند به فولاد مبارک که بگوید قراردادهای بزرگ نبندد. او باید از نهادهایی مثل مجلس و هیات دولت همراهی شود تا شاید بتوان با این پرداخت‌ها مبارزه کرد."

حال باید دید وزارت ورزش در روزهای آینده سندی در اختیار دارد که این ۱۰۰۰ میلیارد اختلاف میان ارقام وزیر و باشگاه‌ها را ثابت کند؟

برگزاری رقابتهای گلبال جانبازان

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران بمناسبت گرامیداشت روز ارتش و سالگرد شهادت سپهبد علی صیاد شیرازی، مسابقات گلبال جانبازان نیروهای مسلح را برگزار کرد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، در این مسابقات که به میزبانی نیروی زمینی ارتش در محل سالن کوثر شهید فلاحی انجام شد، ۶ تیم از مناطق مختلف کشور شرکت کردند که در نهایت تیم منطقه ۱۴ بعنوان قهرمان و تیمهای نیروی زمینی (صیاد شیرازی) و منطقه ۴ مقامهای دوم و سوم را به دست آوردند.

در مراسم اختتامیه این دوره از مسابقات که با حضور **سرتیپ پوردستان** فرمانده نیروی زمینی، سرتیپ ۲ **علی مجدآرا** رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا و جمعی از مدیران و مسئولین ورزش ارتش برگزار گردید، از نفرات و تیمهای برتر با اهدای لوح سپاس و هدایایی از سوی سازمان تربیت بدنی ارتش تجلیل به عمل آمد.

صعود به ۲۹ قله مرتفع کشور

همچنین به همین مناسبت، تیم‌های کوهنوردی حرفه‌ای و آماتور نیروهای تابعه ارتش اعم از نیروی زمینی، پدافند هوایی، نیروی دریایی، نیروی هوایی و ستاد آجا با صعود به ۲۹ قله مرتفع در سراسر کشور به روان پاک ۴۸ هزار شهید والامقام ارتش جمهوری اسلامی ایران ادای احترام کردند.

سرهنگ جمشید فولادی، جانشین سازمان تربیت بدنی ارتش ضمن تأکید بر اولویت فعالیت‌های پرنشاط و سالم را در برنامه‌های ورزشی خود به خصوص رشته کوهنوردی که دارای اهمیت ویژه‌ای می‌باشد، از فتح ۲۹ قله مرتفع کشور توسط ۲۹ تیم کوهنوردی شامل ورزشکاران پایور، وظیفه و خانواده‌های محترم کارکنان ارتش خبر داد.

وی که در تپه نورالشهدای تهران حضور داشت افزود: انشاءالله تا پایان سال جاری برنامه‌های منظم کوهپیمایی، کوهنوردی و پیاده‌روی‌های بردبلند و برد کوتاه مناطق کوهستانی برای همه گروه‌های سنی در ارتش جمهوری اسلامی ایران تدارک دیده شده است.

گفتنی است، تیم ۲۹۰۰ نفری کوهنوردان ارتش به سرپرستی **سرهنگ محمدعلی آجری** نیز موفق شدند به ارتفاعات منطقه کلکچال تهران صعود نمایند.





راستی کابلهای انسانهای خوشبختی هستند، زیرا که هر گز پی به تنهایی خود نمی برند • ژان پل نوه

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

انگورهای زیبای بدمزه

فرهاد تبریزی، به نقل از عینی آسمانی، ۵۵ ساله، متأهل، بازنشسته، تبریز

این خواب را دوستم دیده که از من خواهش کرد برای شما تعریف کنم. اسمش را هم مستعار ننویسید. قبل از تعریف کردن خواب آقای عینی آسمانی، سؤالی دارم: این دوست من نابینای مادرزادی است. چطور می‌تواند درست همان‌طوری خواب ببیند که افراد بینا می‌بینند. بگذارید خواب دوستم را بگویم تا منظورم رساتر شود: خواب دیده "دامادش به خانه‌ی او آمده وانگورهای قشنگ و مجلسی آورده اما مزه‌اش خوب نبوده." می‌خواهم بدانم او که انگور ندیده، چطور در خواب آن را دیده و می‌تواند وصفش کند.

جواب و تعبیر

اگر بتوانید تصور کنید که خداوند برای دیدن دنیای اطراف‌مان، غیر از چشم، اعضای دیگری هم به ما داده که با آنها می‌شود دید، پاسخ معمای خود را پیدا خواهید کرد. بسیاری از موجودات زنده نابینا هستند. مثل مورچه‌ها، خفاش، و همه‌ی ماهی‌هایی که در اعماق تاریک دریاها زندگی می‌کنند. و اگر دقت کنید، می‌بینید که آنها از افراد بینا بهتر می‌بینند. بویایی، شنوایی، لامسه و چشایی به همه‌ی موجودات زنده کمک می‌کند تا بهتر ببینند اما چون افراد بینا معمولاً برای دیدن فقط به چشم‌های خود بسنده می‌کنند، حواس دیگرشان ضعیف می‌شود. مثال: اگر نوک انگشت خودتان را به نقطه‌های خط نابینایان بکشید، نمی‌توانید بگویید چند نقطه از زیر انگشت شما رد شد اما همان نقطه‌ها برای لامسه‌ی نابینایان بسیار درشت و فاصله‌دار است بنابراین می‌توانند با همان سرعتی که شما با چشم می‌خوانید، با انگشت بخوانند. وقتی که نابینا به تخم کبوتر و به حبه‌ی انگور دست می‌زند، مغزش همه چیز را برایش اسکن می‌کند و هر دو را تشخیص می‌دهد حتی می‌تواند ببیند رسیده است یا نه. می‌تواند از اندازه‌اش بفهمد انگور فخری است یا ریش بابا یا شاهانی یا یاقوتی. بنابراین نابینا می‌تواند خواب ببیند که انگور زرد یا سیاه خورده زیرا در بیداری بارها شنیده که انگور شاهانی سیاه است وانگور مجلسی زرد یا سفید است. کدام انگور هسته دارد، کدام شیرین‌تر است و... ناشنواها هم قدرت‌های جالبی دارند و می‌توانند از دور، صدای پچ پچ شما و دوست‌تان را بشنوند. اما تعبیر خواب دوست شما: رفتار و گفتار دامادِ ایشان طوری است که خوش‌ظاهر به نظر می‌رسد. حراف است و خوب بلد است تعارف تیکه پاره کند یا به آدم احترام بگذارد. و ممکن است که یکی دو بار که داشته قربان صدقه‌ی پدرزنش می‌رفته، به این خیال که او نمی‌بیند، حرکتی از روی شوخی کرده باشد و همین موضوع در برداشتِ پدرزن از دامادش اثر گذاشته باشد. شاید هم به نظر بیننده‌ی خواب، این دامادش فقط ظاهر دارد و باطنش کمی خورده شیشه دارد. پیشنهاد می‌کنم این تعبیر را برای ایشان تعریف نکنید زیرا مطمئن نیستم که خوابی را که دیگری دیده، بتوانم درست تعبیر کنم.



اجنه مرا بردند

سارا رضایی، ۵۹ ساله، متأهل، نجف‌آباد

من همان خانمی هستم که همسرم بدهکار و فراری است و طلبکارهایش گریبان مرا گرفته‌اند و تهدیدم می‌کنند که سر قبر پسر جوانمر گم می‌روند و برایش فحش می‌خرند. آن مزاحمت‌ها هنوز ادامه دارد. دو بار خواب دیدم که هر دو دقیقاً یکی بودند: عده‌ای که دیده نمی‌شدند و گمان می‌کردم اجنه هستند، مرا با خودشان می‌بردند. فکر می‌کردم باید خیلی صلوات بفرستم تا رهایم کنند. آنها مرا اذیت نمی‌کردند فقط با سرعت می‌بردند.

تعبیر

با شما همدردی می‌کنم و امیدوارم مشکل‌تان حل شود و با توجه به این که شما بدهکار نیستید و هیچ سندی را امضا نکرده‌اید و وعده‌ای هم نداده‌اید، می‌توانید از طلبکارها شکایت کنید. خواب شما به همین موضوع ربط دارد. گاهی آدم چنان غمگین می‌شود که دلش می‌خواهد برود. مهم نیست کجا. "به هر آن کجا که باشد به جز این سرا، سرایش" کسانی که شما را می‌بردند و دیده نمی‌شدند، نماد همین آرزوی شماست. دوست دارید جایی بروید که کسی شما را نشناسد و گریبان بی‌گناه شما را نگیرد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

حقیقت داشت. پدر ملیسا با من دست داد و گفت: "عشق برنده شد. شیخ من رو قانع کرد که واسه دخترم شوهر خوبی میشی. منم این رو قبول داشتم ولی انگار لازم بود یه نفر اینو به خودم بگه. خود تو هم توی این مدت ثابت کردی جوهرت پاکه و جوانمرد و مسؤول و قابل اعتمادی. بنابراین رضایت میدم که دامادم بشی." دو روز بعد برای سومین بار به خواستگاری رفتیم. ملیسا برای ما شربت آورد و کنار مادرم نشست. مادرم تمام شرایط آنها را پذیرفت. سخت‌ترینش این بود که مراسم عقد را پس از امتحان‌های ترم ملیسا برگزار کنیم که خودش می‌شد سه ماه و دَه روز ولی چاره‌ای نبود و به این بسنده کردیم که پیش شیخ برویم و صیغه‌ی محرمیت مشروط جاری کند. و به ما اجازه دادند تلفنی با هم حرف بزنیم و گاهی در حضور شخصی ثالث، همدیگر را ببینیم، داد و قرار شد خودم او را به دانشکده‌اش ببرم و بیاورم و هر بار هم یک نفر مسافر سوار کنم تا تنها نباشیم. البته نیازی به چنین سختگیری‌هایی نبود چون من و ملیسا همه‌ی حدود را رعایت می‌کردیم.

عصر به نیمه رسیده بود. داشتیم به شوشتر برمی‌گشتیم. خانمی با نوه‌ی چهار ساله‌اش همسفر ما بود. آن خانم از من خواست جایی توقف کنم تا بچه را به دستشویی ببرد. کنار رستورانی ایستادم. آنها که رفتند، من هم رفتم خوراکی بگیرم. ملیسا هم کنار ماشین ایستاد. خریدم را که کردم، دیدم آن بچه دست مادربزرگش را ول کرد و دنبال گربه‌ای دوید. گربه از وسط جاده گذشت. بچه هم دوید و رفت. ملیسا هم دوید بچه را بگیرد. صدای بوق یک کامیون و جیغ ترمزهایش و پرت شدن ملیسا و آن بچه با هم اتفاق افتاد... و حالا من سؤال سرگردانی هستم که در دالان روزگار می‌گردم و پاسخ این پرسش را می‌خواهم: چرا؟ راستی چرا؟

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر آماده کردن ذرت



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دل پاک، صاف، مهربان و دوست داشتنی، نوشته شما را با این کلمات آغاز کردم زیرا خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که این روزها در چه شرایطی قرار دارید. البته در بخش بیرونی، اجرای یک خواسته و یک تغییری هم هست، ولی نکته مهم در درون است که این روزها به لطف حق کمی رنگ آرامش را به خود بیشتر می‌بینند.

در مورد ماجرایی که ذهنتان را به سوی محاسبه برد و باخت برده هم باید بگویم کسی که دل صاف است، همیشه می‌برد!

اردیبهشت

یقین بدانید آنچه می کارید درو می کنید و خودتان اذعان دارید که در این مورد شکی ندارید ولی وقتی زمان عمل کردن فرا می‌رسد ذهنتان موارد مختلفی را پیش روی شما می گذارد و آنگاه است که کلام شما انرژی منفی بسیاری را به سویتان می کشد.

در ضمن خوشحالم که موضوع ذهنی‌تان با یک حرکت جدید و یک پله حرکت آرام‌تر شد، پس قبول کنید که وقتی به او می‌سپارید دیگر نیازی به دلهره و اضطراب نیست!

خرداد

خدا را شکر با وجود اینکه در یک لحظه به چند موضوع مختلف می‌اندیشید، در موردی ویژه کمی گشایش در کار شما ایجاد شد. البته این نباید دلیل شود تا در موارد بعدی هم دیگران و بخصوص اطرافیانتان را از خودتان برنجانید چرا که همیشه ماجرا اینگونه ختم به خیر نخواهد شد. نکته بعدی در مورد موضوعی است که مراحل پایانی‌اش را می گذراند و به زودی خیالتان راحت خواهد شد.

تیر

یک یا علی (ع) گفتید و دید که چگونه همه چیز در کنار هم قرار گرفت و شرایط مهیا شد. البته‌ها اطراف شما نشانگر نوعی نگرانی عمیق است به حدی که می تواند همه چیز را تحت‌الشعاع خودش قرار دهد، ولی اگر خدا را بر کارهای خودتان ناظر می‌دانید و کار را به او سپرده‌اید خیالتان راحت باشد. چون یک خطا را نباید دو بار تکرار کرد، اما گاه موضوع از اساس دچار تفاوت است و باید با عقل و توکل پیش رفت نه با ترس و توهم!

مرداد

این درست است که تصور می کردید دیگر کاری از دست شما ساخته نیست و به زبانی آب ریخته به جوی باز نمی گردد، اما دیدید که وقتی خداوند مهربان و عزیز صلاح بداند چه می کند!

البته این را برای این نمی گویم که اگر شما خطایی کرده‌اید تایید آن را در ذهنتان بگیرید، بلکه باید مراقب باشید که کار از ریشه درست باشد و به زبانی در دلتان به شکلی منفی نرسید. در ضمن همه اطرافیان هم آن طور که شما فکر می کنید نیستند!

شهریور

انتظار کشیدید، سخت بود، از جان مایه گذاشتید، اما نتیجه گرفتید و این یعنی پیروزی به تمام معنی. البته در این که شما فردی حسابگر و دقیق هستید شکی نیست ولی شما هم نمی‌توانید کتمان کنید که اگر لطف حضرت عشق نبود نتیجه ماجرا بسیار متفاوت‌تر از این می‌شد. در مورد فرد نزدیک به خودتان هم نگرانی‌تان بیهوده است چرا که هم خدا به او لطف دارد و هم اینکه خودش روحیه خوبی را ایجاد کرده، اما در مورد نگرانی دومتان دقت کنید!

مهر

تیز و تند و پر حرارت و عاشقانه پیش می‌روید و هیچ نگران نیستید که آینده چه خواهد شد در حالی که شما چه بخواهید و چه نخواهید مجبور هستید حداقل به بخشی از این موضوع توجه ویژه داشته باشید و نگذارید یک مسیر خطا بر طبق خواسته خودش پیش برود. دوست خوبم! یک جنگ هم اسلحه می‌خواهد هم سپر و گاه حضور یک سپر بیشتر از صدها سلاح به کار می‌آید. در مورد موضوعی که تذکر شنیده‌اید هم دقت و هم احتیاط کنید.

آبان

کاش وقتی شما روی موضوعی تاکید می کنید حداقل خودتان نسبت به کم و کیف آن یقین حاصل کرده باشید، زیرا وقتی کاری پیش می‌رود باز گشتن مسیر بسیار پر هزینه است. شما انسانی با استواری قابل توجهی هستید ولی توصیه می کنم وقتی نگران موضوعی رهایتان نمی کند بهتر است ابتدا ذهنتان را آرام سازید و سپس روی قاطعیت خودتان سرمایه گذاری کنید چون یک شگفتی دیگر هم در راه هست!

آذر

وقتی اطمینان باشد و پایه‌های فکر بر روی ستون‌های آن جا خوش کند می‌بینید که در و پنجره‌های زیبای زندگی هم خودنمایی می کنند ولی زمانی که شما بر اساس برداشت‌هایتان پیش می روید و قوانین را بدون یقین و بر اساس موارد ذهنی یا بهتر بگویم بر اساس جبران و لجاجت به اجرا بگذارید می‌بینید که شرایط بسیار متفاوت می‌شود و می‌تواند تمام رشته‌های ذهنی‌تان را پنبه کند. مواظب باشید چون رنگ سفید چند معنی دارد!

دی

آرام در بیرون و پر غوغا در درون، مهربان و آشنا به هنرهایی که هر کس آنها را نمی‌فهمد. همه اینها تازه بخش کوچکی از لطفی هست که خداوند مهربان به شما بخشیده، ولی می‌بینید که با همه اینها گاه غمی شگرف گریبانتان را می گیرد و به پلک بر هم زدنی از زمین و زمان ناراضی می‌شوید، گلایه می کنید و در خود فرو می‌روید در حالی که انتظار می‌رود همانقدر که با ساده‌ترین عامل لبخند بر لبهایتان می‌نشیند این گونه موارد هم به سرعت گم شوند و ناپدید. رنگ آبی یعنی خیر، برکت، آرامش، قدرش را بدانید!

بهمن

در مرحله تازه‌ای از یک ماجرا هستید و چون زود پیله خودتان را گشودید و بالها را به هم زدید می‌توانید خودتان را در میان یک سبکی خاص احساس کنید، ولی نباید هیچگاه یاری "حضرت دوست" را از یاد ببرید، زیرا خیلی‌ها در همین پیله مانده‌اند و هیچ وقت پروانه نشدند!

دوست نازنینم! خواستن یک چیز است، عمل کردن چیز دیگر و تازه وقتی که به نتیجه رسیدن شکل می گیرد مسئولیت ما برای حفظ شرایط موجود سخت تر هم می‌شود!

اسفند

دو کار همزمان را پیگیری می کنید، یکی بسیار مهم و حیاتی و دیگری بسیار تعیین کننده و ماندگار. البته طبق تجربه‌های پیشین شما به سوی کار ماندگار سوق بیشتری دارید و در حالی که سعی می کنید چهارچوب زندگی خودتان را حفظ کنید در تلاش هستید تا دستی هم از این و آن بگیرید و این یعنی ماندگاری!

دوست نازنینم! مهربانی چیزی نیست که وقتی بروز کند نتیجه نداشته باشد و ما نباید همیشه از دیگران بخواهیم چنین کنند و ما بدون سهم باقی بمانیم!

اندیشه‌های خوب از اویده‌ی روح پاک است و بوی خوش از اویده‌ی گل خوشبو

● آناتول فرانس



شکوفه های زندگی

سبحان خانلری | امیررضا ذوالفقاری | نازنین علینقیان

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مامان هوری و مامان منور، اگه برای همه دنیا یکی باشـید، برای ما همه دنیایی روزتان مبارک
نوه‌هایتان باران و بهار فتاحی ــ تهران

همسر عزیزم علیرضا، آسمان با وسعتش تقدیم به تو، رقص ماهی‌های دریا مال تو، هر چه شـادی هر چه عشـق و هر چه شـور، زندگی امروز و فردا مال تو، تولدت مبارک
همسرت سارا عباسی - همدان

پدربزرگ عزیزمان، حاج سـلمان غلامی، گرامی بـاد مقدمتان که آمیخته با غبار کعبه و صفای مدینه و معطر به عطر قبور ائمه بقیع است زیارتتان قبول
نوه‌هایتان کیانا و امیرعلی غلامی

سـرکار خانم زهره عباسی، از اینکه جهت ترویج فکری کارکنان و در راه اشاعه کتابخوانی تلاش و سعی وافر انجام می‌دهید کمال تشکر حاصل است
تهران - حبیب کریمی

مهیار جان، همسر عزیزم، یکم فروردین یادآور زیباترین لحظه زندگی من است آسـمان زندگیم بی‌تـو آفتابی ندارد و حتی نفس کشـیدن در هوایـی که تو نفس می‌کشی مستم می‌کند، عاشقانه دوستت دارم
همسرت نازی نریمان - تهران

سیدعلیرضا، همسـر مهربانم، ۱۷ اردیبهشت دومین سـالروز پیوند عشقمان مبارک عزیزم دوستت دارم
همسرت نیلوفر زارعی - آذربایجان شرقی

مادر عزیز و مهربانم، بی بهانه دوسـت دارم و دسـتانت را بوسه باران می‌کنم، وجودت بهترین هدیه خداست، یک باغ گل تقدیم وجود نازنینت، تولدت مبارک
زهره رضایی و اسماعیل اکبری - قرچک ورامین

منیژه و محمد جواد، عزیزانم، سـبد سـبد گل نثار گل وجودتان، بودنتان هدیه خداوند است عاشقانه دوستتان دارم
(همسر و بابا) منصور همتی - شهرری

خواهر عزیز، معصومه جان، ۱۲ اردیبهشـت روز معلم است، این روز عزیز را به شما و همه معلمان ایران اسلامی تبریک می گوییم
برادرانت محمد، صفت ا... و عزت ا...، اسماعیل، حسن و علی اعتمادی - تهران

سید نصرا... عمو جان، قدم نورسیده‌تان (شادی جان) مبارکتان باشد. امیدوارم همیشه در زندگیتان شادی و نشاط باشد
برادرزاده‌ات سیدرحیم آسان منش - ابهر

پدر و مادر عزیزم، ۱۴ اردیبهشت چهاردهمین سالروز ازدواجتان است این روز عزیزتان را به شما دو فرشته الهی تبریک می گوییم
پسرتان محمدرضا امامی - قزوین

پـدر عزیزم، به دنبال قشـنگ‌ترین واژه می‌گردم، اما هیـچ کلمه‌ای نمی‌تواند عظمت وجود تو را در زندگی من نشان دهد، روزت مبارک
مینا اردشیری - بروجن

محدثه جان، لحظه تولد تو، یادآور تمام هیجان و شادی من است. برای آمدن تو اگر چه آنقدر کوچکی که بهانه را نمی‌دانی چیسـت، ولی برای من آنقدر بزرگی که تنها بهانه زندگیم هستی ۱۳ اردیبهشت تولدت مبارک
مادرت زهره گازری - اصفهان

معصومه جان، همسـر مهربانم، همیشـه برای بهار لحظه شـماری کردم، بهار بهترین هدیه خداوند را به ارمغان آورده است تو هم بهترینی، تولدت مبارک
همسرت محمدرضا نظامی - تهران

مدیر محترم و معاون گرامی و دبیران دلسوز دبیرستان الزهرا (س)، روز معلم را به شما عزیزان تبریک می گویم
مریم رضایی - کوثر اردبیل

خواهـر عزیزم یگانه جان، برایم مثل بهار می‌مانی، آمدنت را همیشـه تحویل می‌گیرم
فاطمه سهرابی - شاهین شهر اصفهان

مریم جان، تپش قلب تو قشـنگترین صدای زندگی من است، صدای نفسهایت آرامترین آهنگ لحظه‌هایم و ۱۳ اردیبهشـت باشـکوهترین روز زندگی من است این روز پرخاطره را به شما تبریک می گویم
همسرت رضا و دخترمان مهنّا سادات سجادی

پدر و مادر عزیز و زحمتکش، به عظمت و یکتایی خدا سـوگند که زحمات شما را در امر تحصیل و زندگی صمیمانه قدردانم، بی‌نهایت دوستتان دارم و دستتان را می‌بوسم
عسل جوهری - گچساران

مادر عزیزم، سـنگ صبورم، ۶ اردیبهشـت روز تولدت را تبریک می گوییم و از خداوند به خاطر این روز قدردانم
دختر زینب رضایی و دامادت محمد - قرچک

تورج عزیزم، هزاران هزار شاخه گل تقدیمت می کنم وامیدوارم بهاران بسیاری را پشـت سر بگذاری، به نفسـهایت دلخوش هسـتم عزیزم ۱۱ اردیبهشت بر تو مبارک
خواهرت ثریا توسلی - تهران

علـی کوچولوی من، کاش می‌دانسـتی که عزیزترین عضو بـرای کل خانواده هستی و حضور گرمت در کنار ما قشنگ‌ترین احساس دنیاست تا ابد دوستت دارم ۱۲ اردیبهشت تولدت مبارک
خواهرت ثریا توسلی - تهران

همسـر عزیزم، مریم جان، مهربانم تو نبض زندگیمان هستی ۹ اردیبهشت سی امین سـال بهار زندگیت را جشن می گیریم. امیدواریم سایه‌ات سالهای متمادی بر سر ما سایه افکند
همسرت حسین ملکی و فرزندانمان متین و مبین - شاهرود

زهرا جان، تنگی دلم از کوچکی دلم نیسـت بلکه از دوری توست، خستگی دلم از کوچکی دنیا نیست، بلکه از ندیدن روی توست، بیادت هستم
همسرت سیدمهدی موسوی - دورود

آقا سـیروس، دایی مهربان، شـکفتن گل وجودتان (شـیرین کوچولو) به شما و همسر گرامیت نیلی خانم مبارک
خواهرزاده‌ات نینا بهادری - بابلسر

پـدر و مادر مهربان، نمی‌دانم با کدامین واژه از زحمات چندین سـاله شـما دو فرشـته الهی تشـکر کنم، ای فرشته‌های آسمانی دوسـتتان دارم روز معلم بر شما مبارک بادا
پسرتان امیرعلی صمیمی - اسلامشهر

تقدیـم به مدیر محترم مهد مهر مادر، خانم مشـفقی، برایت دنیایی به زیبایی هر آنچه زیبایش می‌دانی آرزو می کنم از اینکه حامی پیشـرفت‌هایم شـدی تشکر می کنم
فاطمه سهرابی - شاهین شهر اصفهان

امیرعلی جان پسر گلم، ۱۸ اردیبهشت پانزدهمین سالروز تولدت با تقدیم ۱۵ سبد گل مریم به شما پسر مهربان و دوست داشتنی‌ام مبارک باد.
مادرت مریم پناهی - کرج

مـادر عزیزم، امروز خورشـید شـادمانه‌ترین طلوعش را خواهـد کرد و دنیا رنگـی دیگر خواهد گرفت قلبها به مناسـبت آمدنت خوش‌آمد خواهند گفت ۱۰ اردیبهشت تولدت مبارک
دخترت نجمه و دامادت داریوش دهقانی - یزد

لادن خوبم، دختر نازنینم، ۱۲ اردیبهشت پانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۵ سبد گل رز سفید تبریک می گوییم
برادر و پدرت محمدعلی و محمدجواد ابراهیم نسب - تهران

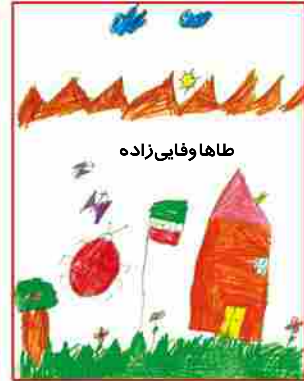
لادن جان، خوشـبختی یعنی خداوند آنقدر عزیزت کند که وجودت آرام‌بخش دیگران باشد و تو آنقدر خوشبختی که آرامش را به زندگیم بخشیدی
مامان نسرین استرابی

سـرکار خانم زهرا عباسی و کبری ترکاشـوند و فریبا پاک روشن، زلالترین شبنم شادی را همیشه بر چشمانتان و زیباترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانتان آرزو دارم نه برای امروز بلکه برای هر روز. روزتان مبارک
شاگردتان عارفه قربانی - ملایر

روز معلم را به معلم عزیزم آقای سـلیمیان و مدیر دلسـوز و زحمت‌کش آقای ملکی و همه معلمان مدرسه امام سجاد (ع) تبریک می گویم
محسن کرمی - ورنام خواست اصفهان

سـیمین جان، خواهر عزیزم ۲۲ اردیبهشـت تولدت مبارک، خداوند همیشه همراهت باشد. خیلی دوستت دارم
خواهرت ساعده مفخمی - تهران

با تقوی و خوبی می‌توان سعادت آفرید
● ژوبر


طاها وفایی‌زاده

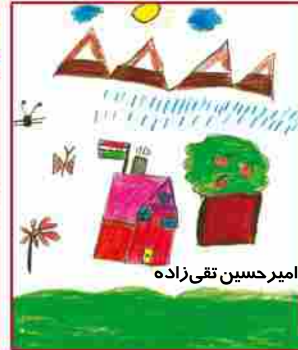

محمدامین نوروزی

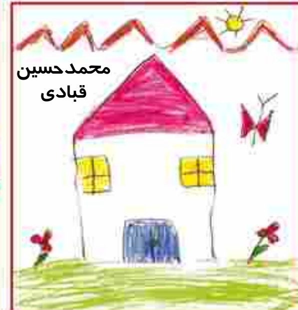

امیرمحمد کریمی


اسماعیل ارشدی


امیررضا یوسفی


نرجس مترجمی
۹ساله-جهرم


امیرحسین تقی‌زاده


محمدحسین
قبادی


فاطمه پدین ۶ساله


مبینا مهتری‌پور
۶ساله-گچساران


فاطمه مترجمی-جهرم


رقیه گازری ۴/۵ساله


آیناز طهماسب
۷ساله-اصفهان


ابوالفضل صفایی


سیده شبنم شهابی


امیرحسین کاکا
کلاس دوم


ابوالفضل فلکی‌مقدم-رامسر


سارا طباطبایی ۴ساله


سارا معتمدی‌فر ۱۰ساله-اصفهان


ماهان احمدی ۷ساله